



July 9.



7

کتابخانه ملی
۲۸۳۷۳
تجارت گویا



اِنَّ مِنَ الشَّجَرِ لَعِلْمًا وَانْ مِنَ الْمَكِّ لَبَحْرًا

دیوانِ دَوَم

نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفی

میرزاالدین خان طاب

جعل بحسب مشوایه که در آن شاکر تخلص موده

مطبوعه دارالطبع میرزا کاظمی حیدرآباد دکن

۱۳۵۴ هـ



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
(کتابخانه مرکزی)
۸۹۱۱۱۱۱



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ وَكَفَى وَسَلَامٌ عَلَى عِبَادِهِ الَّذِينَ اصْطَفَى

نهران شکوفه های ناموری نهران گلهاے گلستان جهان بانی
در میان گلشن هستی برین مسطح غبراءرضی تحت این شامیانه خضراءسمائی سرآفرین
ولایت و لا تخصی از ناموران فریدون فرودلاوران همیشه که ما دیتی از دیگی
خوش پرورید و عدید فی عدید از سرافرازان پر شوکت که طرف کلاشان طرف
خورشید اعظم صرخ چهارم خنده زن بوده و از گردن فرازان رای صولت که ده
دو هفته بر در تابش لمعان تاج شان بکس پرانی نمیکرده روبروی چشم فلک زنگاری



آمدند و رفتند، اگر خواهی که از چیره ازان نشانه‌های سر بلندی جبروت
 تجسس نمایی خائب آئی، اگر اراده کنی که بر آثار شهرت ناموری شان
 نظر کنی بجز تحسینی غایت و ناکامی بی نهایت هیچ نیایی. جائے توده
 توده از خرابات ایوان کسری جای گریه گریه یواز شکستگیهای آثار کجاست
 بزبان حال قصه دراز اخلال و اضمحلال و برهم شدن نظامهای سر بلندی
 و سرفرازی برائے سگان نیار پست می خوانند.

مگر به بینی که ازین همه فرزندان مادر گیتی که گاهی دارائی دولت
 و شوکت و وقتی آقای خدم و حشم بودند یک گروه مبارک آن هست
 که مردمان باضی حال آنها را به تمام خیر و صلاح و دعا و نیکی یاد می آرند
 و نقوش غیر فانی شان از قلوب جلال همچو نقش فی الحجر ناموشدنی است
 باید اندیشید و تفکر نمود که آن کدام امر نیک و چگونه اعمال صالحه



ازین گروه مبارک آمده بود که تا ایندم بهیچو خیر جاریه جالب و عار
زن و مرد برنا و پیر هست -

نوشیروان نمرود که نام نگو گذشت

مفخر اولاد آدم و باعث وجود امم حضرت رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِمْ اَلَا ف

التَّحِيَّةُ وَالتَّسْلِيمُ فرموده که آن سیم چیز است اول فرزندان ارحم

که سعید و صالح باشند ثانی کارهای خیرات و مبرات که برای

نفع عامه الناس کافه نبی نوع بشر بر صفحه کتبی گذشته شود

و ثالث الباقیات الصالحات -

زهی آن بختوری که این همه سه از خود به سرای قانی بگذشت

و نهی آن سر بلندی که در حیات طیش سر بلند از خود و بعد مامت

از مکارم اعمالش و صلاح اولادش سرافراز باشد -



آصف ، بانی دولت آصفیه ، و مشید ارکان عمارت
 قیامت مدت حکومت دکن در حیات طیش یکم از امرای نامدار و
 وزراء کامکار و شاهان با اقتدار بوده که مشیلتش چشم فلک کمزوریده شنید است
 و بعد محاش اولاد صالحه پیش گذشت که مبانی جهان با منش را مشید لارگان
 به مدت گسری نمودند ، و بر روس اهل عالم رایت امن برافراختند
 و در علوم پروری و فنون نوازی یکتای اهل جهان بودند -
 خلفا عن سلف تاثیر کمالش و فیوض برکاتش به آن رسید که توسع
 علم و ادب ترقی فضل و کمال در عهدش بذروه اعلی و ارفع رسید نیز علوم
 پروری ادب نوازی به نصف النهار و اوج کمال آمده ، و الولد سر لایمه
 درین لاکه و گلستان دکن از فیض ادب نوازی علوم پروری
 آصف سابع خلد الله ملکه بهار به مثال مده است جای نهرهای علوم



و فنون بہ کمال لنوازی و صد ہزار امواج مشغول روانی، و جائے
 بلبلان سخن شیرین نوامصروف زمرہ پردازی و غزلخوانی، کیو
 شکوفہ ہائی ادب جلوہ فرور و کیسوی گہائی فنون رنگارنگ نظر فرور
 درمہر شاخ ادب درمہر حسن علم و ہنر برگ و بار می آید۔

آن عنایت وافر و توجہ خاص کہ خسرو گن راہ زبان پارسی
 و ادبیاتش بہت و نیز آن جذبہ صدق و تعظیم کہ اولاد صا کہ را
 با اجداد و امجاد خود باشد، یک حسان بر رموز شناسان
 علم و ادب فرمود و امروز آن گوہر نایاب ستمدانی و درہائے گرانمایہ
 غزلخوانی، نمونہ بے مثل فصاحت و اجوبہ بے عدیل بلاغت یعنی
 دیوان مغفرت مآب حضرت آصف اول کہ یک بار در عہد حضرت
 غفران مکان آصف ساکس و طبع رکاب خاص و سالہ ہجری

بطبع رسید بود و نسخه اش امروز کمیاب بلکه نایاب شده بود باز
برائے تشنه کلمان ادب و گوهر شناسان رموز غزلگویی
بار دیگر جامه چاپ پوشانیدن، و به زیور طباعت آراسته
کردن اشارت فرمود.

و فرمان سعادت نشان مترشده ۱۷۱ رحمدی الاخری
۱۳۵۳ هجری حکم محکم فرمود که

”باید که دیوان فارسی حضرت آصفجاه اول مرحوم و مغفور
المتخلص به شاکر که یکبار در ۱۳۰۱ هجری در مطبع رکاب
سعادت طبع شده بود و اکنون کمیاب است - دوباره بحال
صحت و درستگی طبع کرده شود، تا طالبان علم و فضل از دستفاد
نمایند، و یاد کار موسس سلطنت هم باقی ماند -



و باید که برائے نگهانی این کار و شخص یعنی مولوی نورالضیاء الدین
 و سید عباس حسین مهتم کتب خانہ آصفیہ مامور کرده شوند "حالا به احتمال
 امرش که برائے مخدمت گزاران علم و ادب موجب فخر و مباهات
 است، دوباره در دارالطبع سرکار عالی بجای رسانیده
 برائے قدرشناسان سخن و نکته سخنان و قایق معانی صلاهی
 ادب پرستی می دهیم -

ز چشمت استین بر دار و گوهر را تماشا کن

تذکره احوال حیات صاحب دیوان نواب مغفرت مآب
 نظام الملک صفیاء میر شمس الدین خان بهادر المتخلص به آصف
 و شاکر موسی و لت آصفیه در مقدمه طبع اول باید دید که

آقائے دانشمند مرحوم میرزا نصر اللہ خان المخاطب
 بہ دولت یار جنگ المتخلص بغدادی رستم فرمودہ بود
 بخدمت حیدر آباد کن

صانہ اللہ عن الشرور والفتن

دوم ماہ رجب المرجب ۱۳۵۶ ھ ہجری

عفا اللہ
 عنہ
 ری
 الکنتی

ضیاء یار جنگ کان اللہ سید عباس حسین الموسوی النیاپوری

کاتب دیوان

العبد المذنب محمد عبد اللہ جابر قریشی

دارالطبع کراچی



تذکره حال حیات اب معفرت آیت نظام الملک آصفی

میرزا الدین خان بهار

که میرزا نصر الله المتخلص به فدائی

نوشته اند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شاکر یکی از امرای نامدار و وزرای کامگار و روسای
 بزرگوار و شاهان با اقتدار جهان بوده که در بلندی مرتبت علوی
 و توسعه ممکن شکوه و سدگناه مانند اواز دقیقه شناسان رموز مبادی
 تغیرات متنوعه عالم که بمنزله لوح محفوظ رفتار و حرکات نبی آدم
 شنیده نشده و همانند او در هیچ نسخه از کتابخانه تاریخی گویان که
 به مرتبه آئینه گیتی نمای کردار و سکناات عالمیان ستوده نگردیده
 گوهر شاهوارش اسباب فیض ازلی کار نیسانی ظاہر فرموده و

رحمت محض شاهراشغل مشکلی پیموده و بکار دولت جاویده تعهد مست
 و ایگی قیام نموده اختر نیک آثارش را آفتاب جود لم نری الطوا
 جهان بینی در طی ادوار تعبیه ساخته بروج سعادت صرف برای
 نقل و تحویل جای از دیگر کواکب پرداخته و افلاک سلطنت سرری
 مرکز دوا یراقترانات سعدین خویش شناخته شجره طیبه اش بخواهی
 اصلها ثابت و فرعها فی السمار نخست در زمین عبادت کرد کار و زندگی
 پروردگار ریشه های ریاضت و دانیده از جو مبار هدایت آبشاری را بنا
 سیراب گردیده در هوای قضامت و پیشوائی شریعت غزال شو و نما
 یافته بعد از آن شاخسار میوه شش ثمرات همایون امارت و صدارت
 و حکومت و سلطنت بار آورده بیت
 هم ولایت و نسب پادشاهی در گویان با انگشت کند انگشتری

نام نایش میر قمر الدین القاب و خطابه‌های گرامیش و اب
 نظام الملک بهادر صفحاه چین قلیچ خان خان دوران بهر
 فتح جنگ و یکتخت ماده تیاریخ تولد اوست و بر وفق ترک آصفیه
 و غیره سلسله نسب پاک او به شیخ شهاب الدین سهروردی می پیوندد
 و شیخ چنانکه در تیاریخ و سیر مبسوطا مسطورست دارای مقامات بلند
 و صاحب کرامات ارجمند بوده اند هر که بارادت استر شاد و نورد
 طریق طلب شود مصنفات معروف و مخزونات مکتوب آنحضرت بمنوی
 او را بمقام معرفت و رتبه شناسائی ایشان در غایت کفایت خواهد نمود
 شرح کمالات و وصف حالات آنحضرت نه باندازه است که بچند مجلد
 اختتام یابد یا بچندین رساله انجام پذیرد و بیان محلی هم از تفصیل
 گذارش حالات ایشان درین صفحات هم آهنگ ضرورت نیست

چه آواز کمالات شان آویزه گوش ترک و دیلمست و ذکر مقامات شان
 در مجمع اهل حال تحفه العراقین عرب و عجم و بعقیدت جمهور از اعظم
 اتقیاء و اکابر اولیای عصر خود بوده اند مرقم نورالیشان در دارالسلام بغداد
 و مولد مقدس شان شهر و روان شهر است سر و میر واقع در ولایت
 عراق عجم و از مضافات زنجان در سوالف ایام بغایت آبادان بوده
 و در آشوب پیکیز خانی چنان ویران شده که نامش نیز فراموش هر زبان
 گردیده و اگر گاهی بر زبان رانده یاور دیوانی خوانده شده همین از جهت شرف
 انتساب بمشاهیر و اولیای ایناس دامن خود بوده و ازین وجه میتوان
 استدلال نموده موجه داشت که آتش افروزی آن فتنه هولناک و برباد
 شدن آن خاک پاک آب خاندانها را ریخته موجب جلای احفاد آنحضرت نیز
 گردیده و اولاد او بناگزیر مهاجرت اختیار کرده برای توطن تبرکستان

افتاده باشند و بمناسبات صیبت رفتن خاندان و پرتو چراغ و دودمان
 از قدر و منزلت نشان چنانکه انکاسته باشد چنانکه زنبه جلیل شیخ الاسلامی
 و منصب بیل قضات میفرستند و آن خاندان و سعادتمند بنفوس و موکول شد
 و در زمانیکه مسند قضای او جو و مسعود و خواجیه بهاء الدین آراسته بود برادر او خواجیه
 پیشواش که بر او مقرر نمیشد یعنی بقصد زیارت مکه معظمه از راه هندوستان
 یا بآهنگ سیاحت هندوستان از پیشگاه برادر حضرت عزیمت حاصل نمود
 یا آنکه پادشاه هند او را بدعوت میران ببارتکلیف فرمود و بهر وجه که باشد خواجیه
 عابد در عهد دولت شاه جهان در دارالسلطنه ملی پدیدار گشت و اولیای
 آن دولت مقدم او را گرمی داشتند و در انظار اشفاق ملوکانه و ملحوظات
 خسرانه گردید و رفتن با مقتضای قابلیت ذاتی و حسن استعداد فطری کارش
 در دربار شاه جهان بالا گرفت تا در سنه یکم از هشتاد و هجری مطابق یکم از ششصد و

هفتاد و میلادی که زمام حکومت بلقان بکفایت او سپرده شد و در
 روزگار یکدوازدهگ زیبای برادران خود بر سر منازعت بود او و پسرش
 میر شهاب الدین در تدابیر امور لشکری و کشوری نظم و خدایات شایسته و جمده
 کارهای بزرگ شدند و تا به عاید در سال چهارم جلوس او رنگ زیبای
 مسند آرای صدارت عظمی شد و بخطاب قلیچ خانی مخاطب گشت و در سال
 یک هزار و نود و چهار هجری مطابق یک هزار و شصت و شش و میلادی که او رنگ زیبای
 لشکر بدکن شید او نیز به همراهی مسابقت و در زید افرزندش میر شهاب الدین
 در نبرد با با مسلمانان جنوب پیش رفت بسیار خوب کفایت جهات شدیدی
 هویدا نمود و در سال یک هزار و نود و هفت هجری مطابق یک هزار و شصت و شش و میلادی
 و شش میلادی میر شهاب الدین فعلاً واسطه بزرگ تسخیر بجا آورد و
 پادشاهش خطاب فیروز جنگی یافت و در سال یک هزار و نود و هشت هجری مطابق

یک هزار و شصت و هفت میلادی خواجہ عابد در محاصره قلعه محمد نگر معروف
 بگلکنڈہ بزخم گلولہ از پای درآمد و حوالی قلعه مذکور جانی نزدیک کنارہ رود موسی
 مصبح جاودانی آن غریق بکار رحمت یزدانی گشت میر شہاب الدین
 فیروز جنگ پس از آن بدارج ترقیات گوناگون صعود نمود و القاب غازی الدین خانی
 و فرزندان جمندی بر خطایش افزوده شد و نخست بصوبہ داری برار پس از آن
 بفرمانفرمانی گجرات سرفراز گردید و در سال یک هزار و یکصد و بیست و دو ہجری
 مطابق یک هزار و ہفت صد و یازده میلادی در احمد آباد گجرات جامعہ ہستی
 عاریت فرود گذاشت فرزندان نامور او میر قمر الدین خان کہ در آنہنگام مخاطب
 بہ حسین قلیچ خان بود بصوبہ داری بیجا پور منصوب بود و در سال یک هزار و یکصد و
 نوزده ہجری مطابق یک هزار و ہفت صد و ہفت میلادی بصوبہ داری اوودہ
 و خطاب خان دورانی مخاطب و سرفراز شدہ بود و در سال یک هزار و یکصد و

بیست و چهار هجری مطابق یک هزار و هفت صد و دوازده میلادی که فرخ
 سیر بمبادنت او جهاندار شاه را منزه م ساخت و را نظام الملک خواند و
 صوبه داری دکن و کرناٹک را با و واگذار نمود چون حکومت دکن
 یه سید حسین امیر الامر مقرر شد او بدارا خلافت شتافت و از انجا بایالت
 مراد آباد اختصاص یافت و چون امیر الامر از دکن بدارا خلافت مراجعت
 نمود و محمد فرخ سیر را از پادشاهی بر انداخت نواب نظام الملک بها در را
 در فرمانروای مالوه ساخت نواب مشائر الیه بالوه در آمده بحقیقت مینافقت
 ناصحان شاه و بطون تباہ کاری امر ابار گاه پی برده بشیر از ان بودن
 خود را در ان صفحات نه پسندید و زیاده مرافقت آن نفاق پیشگان را
 مصلحت ندید و نخواست که آلت دست کج بازی امرای بداندیش
 شود یا بر خلاف طبع دیانت کیش با نفاق و زراعی پر نفاق قدمی چند

بخیانیت پیش رود این را نیز طالب نبود که کنار گیرد چه میدانست
 که بعد از آنکه او دنیا گان او تمام شد خود را بنجد مست تخت آل تیمور من
 نموده در حفاظت نام و حراست ناموس سلطنت مغول مساعی جمیله
 مبذول داشتند و با آنهمه کوششها که در استحکام اراکین بنای حکومت
 و انهدام دگاکین پر غوغای مملکت بکار بردند و آن مایه جانفشانیها که در
 اتفاع فواید ولایت و اتساع قواعد کفایت همت مالی و ملکی پس آن بابر
 بر خود هموار داشته همیشه بدفع دشمنان در رفع شورش انگیزان یک
 آن خود داری بر خود در خصیت مسامحت نداده اند اگر چشم از حقوق خود
 بپوشد و در استیفای جایزه حسنات اعمال خود نه کوشد و خود را بکلی بکشد
 البته درباره اخلاف خویش بی انصافی کرده است پس در سال یک هزار و
 یکصد سی و دو هجری مطابق یک هزار و هفت صد و بیست میلادی در سال دوم

سلطنت محمد شاه در سرنج رایت استبداد برافراشت و از نریده بعزم دکن
 عبور نمود قلعه اسیرگر را از طالب خان و برهانپور را از محمد نور خان بتدابیر
 مسالمت تأثیر مستخلص فرمود پیش از آنکه اورنگ آباد و مخیم اردوی فلک شکوه
 شود و جنگ سخت باد و لشکر آراسته دست داد یکی قریب برهانپور بسرداری
 سید دلاور علیخان که فرستاده امیرالامرا بود و دیگری در بالاپور بسرداری
 سید عالم علیخان برادر زاده امیرالامرا که سپهسالار بادشاهی و کارگزاردکن
 بود و در هر دو کارزار سیم فتح و ظفر برچم رایات نظام الملکی وزید و هر دو مزار
 مذکور کشته شدند سید حسین محمد شاه را به تنبیه نظام الملک تخریص نموده
 باتفاق از دہلی برای تاختن براد کوچ نمودند سید در راه کشته شد اعتماد الدوله
 محمد امین الدینخان که پسر خواجه بهاء الدین و برادر زاده نواب خواجه عابد
 و از زمان سلطنت محمد فرخ سیر بمویر الممالکی مستقل بود بجلعت وزارت

سرافراز گردید سید عبداللہ قطب الملک کہ در دہلی خبر شدن برادر
 شنید یکی از شایہنہ اودگان را بتخت برداشتہ بعزم انتقام متوجہ اردوی
 شایہ شد و عین مقابلت شکست خوردہ گرفتار گردید و آنوقت
 نظام الملک بفرمانفرمانی دکن می پرداخت اعطاء والدولہ محمد امین الدین خان
 پس از چہند روز وزارت سرای زندگانی را از وجود خود خالی کرد و
 وزارت بنظام الملک مسکنت و اودکن را بتوجہات ریاست
 خود نوید دادہ روی بدہلی نہادہ خلعت وزارت پوشید اما امرای
 دربار کہ وجود او را محل اجساری مقاصد خود می پنداشتند مزاج
 پادشاہ را در باطن براوستغیر ساختند و قرعہ خوابانیدن قتلہ گجرات را
 بنام او انداختند و او بگجرات رفتہ حیدرقلینا را کہ درفش طغیان افراختہ
 بود از حکومت انداختہ بدہلی معاودت فرمود ولی از نفاق پیشگی

ارکان دولت بغایت متنفر شده عزیمت دارالملک خود کرد و خطاب
 آصفجاهی بانضمام وکیل مطلق ضمیمه القاب همایون او شد مبارز خان پسر
 که کار فرمای دکن بود و تحریک نزدیکان حضرت بالشکری شماره پنجاه هزار
 سوار و پیاده او را پیش باز نمود و در شکر که هر تلافی نشین دست داد
 و جنگی سخت ظهور پیوست مبارز خان کشته شد و تمام مملکت دکن
 نظام الملک را با استقلال دوباره مستعفی گشت پس نواب آصفجاه بهما
 در سال یک هزار و یکصد و سی و هفت هجری مطابق یک هزار و هفت صد و
 چهار میلادی که از جنگ مبارز خان پیردخت حیدرآباد و رایای
 تخت کشور خود ساخت و از سنه مذکوره تا یک هزار و یکصد و چهل و چهار هجری
 مطابق یک هزار و هفت صد و سی و یک میلادی همیشه با گروه مرسته در جنگ
 و ستیز بود تا آنکه مرسته از در مصاحبت درآمد و غمان غارتگری بجانب شمالی

هند منعطف نمودند و در بین آن سنوات محمد شاه همیشه ابواب اسلحت
 با آصفجا بهادر مفتوح و خاطر او را بفرمانهای عطاوفت تمامه سرور میباش
 تا در سنه یک هزار و یکصد و پنجاه هجری مطابق یک هزار و هفت صد و
 سی و هفت میلادی که باظهار کمال اشتیاق او را بدلی احضار
 فرمود و ضرورت حضور او را جهت کفایت همهم مرسته بر غایت
 شوق دیدار بیفزود و ابوصف جاهد در فرزند دوم خود ناصر خنک را
 به نیابت خود در کن گذاشته آهنگ دلی نمود و آنجا در پنجاه
 و یک هجری مطابق سی و هشت میلادی مجبور شد بمعاذ ناملایمی
 موسوم به درائی سرانی بامر شکرگانیکه زیر حکم باجی را و بوند و تن در و اقبل
 آنچه از شهنشاه تقاضا نمینمودند و باز در پنجاه و دو هجری مطابق سی و نه میلادی
 یک تیپ لشکرشان بدکن ریخت و ناصر خنک از سر دافعت

برخاسته نگذاشت از سم مرا کب ایشان غبار چشتی بسر روی کشور
 و کن نشنید نواب آصفجاه در همان سال محمد شاه را در متقا ولایت بناد و شاه
 معاونت نموده در پنجاه در چهارم جری مطابق چهل و یک میلادی همین
 فرزند خود غازی الدین را به نیابت خود در و طلی گذاشته روی ملکین
 نهاد و چون به برهان پور نزول اجلال فرمود ملتزمین فساد انگیز رکاب
 ناصر خنگ او را بر آن داشتند که سر راه بر پدرتنگ گیر و او چون
 با غوای آنها کم مقاومت و تعرض بست و آماده مزاحمت راه
 پد رگشت از صفحات چهره آنها آیات متابعیت مطالعت نمود
 پس ناگزیر از اندیشه ناشایسته کناره جست و در روضه شاه برهان الدین
 غریب قدس الله سره العزیز بست نشست و پس از در و آرومی
 آصف جاه بخاک اورنگ آباد و نجوف آنکه مبادا ساخته نامطلوبی

رُخ نماید از روضه بحال ملهیر رفت و پس از آنکه آصف جاه امور مملکت
 را منظم ساخته از تجدید غزل و نصب حکام قدیم و جدید بلا واسطه
 شده افواج قاهره را چنانچه در موسم بارش از قواعد مهند او بود
 رخصت ایاب با و طان و منابت خود داد و دوباره باتش افزوی
 اشرارند ما و باین قیاس که اطراف آصفجاه بهادر از مردان کار و عساکر
 جبار باید خالی مانده باشد شعله مخالفت پدر سر از مجمره اندیشه اش
 بر آورد و قرب هفت هزار سوار گرد کرده ایوار و شبگیر نموده بایلغار خود را
 بحوالی اورنگ آباد رسانید آصف جاه با توپخانه و هر قدر شکر که
 در رکاب بود مستعد جدال شد و پس از ناور و صعبی ناصر جنگ گرفتار گردید
 نظام الملک آصف جاه به در سال یک هزار و یکصد و پنجاه و شش هجری
 مطابق یک هزار و هفت صد و چهل و سه سیلادی کرنا تک گرفت و قلع



تر چنانچه پیران نیز با ملک رکات که از سالها در تصرف مرسته و غیره بود و بجا
 جنگ بچنگ آورد و حکومت آنجا را با النورالدین خان شهبامت جنگ داد
 و بیجا پور را لشکر گاه ساخته ایالت بالا کجاک را بدخترزاده عزیز خود هدایت محی الدین خان
 منظر جنگ سپرد و سرانجام روز یکشنبه پنجم جمادی الاخری سنه یک هزار و
 یکصد و بیست و یک بحری مطابق نوزدهم جون سنه یک هزار و هفتصد و
 چهل و هشت میلادی رخت هستی بر بسته بسری جاوید شتافت
 و در او رنگ آباد بمنزله بقبر که آرامش سرمدی یافت چند ساعت قبل از آنحال
 فرزند و بلند خود ناصر جنگ را پیش خوانده وصیت نامه مشتمل بر مفیده
 فصل بر او خواندند و بنده با جازت اعلی حضرت اقدس آزاد را آخر
 دیوان مرتب میکنم تا ناظر آنرا معلوم شود که آن بزرگوار نه همین در نظم
 طبع موزون بلاغت مشحونی داشتند بلکه در صنعت تشریم بد طولانی

داشته اند و بهمان گونه که جواب مضامین آبدار را بمنزله سبج سنجیده
 در سلک فصاحت منظوم نموده لای منشوره معانی تا بدار را نیز چون
 عقد ثریا بر آسمان اوراق مکتوب با اسلوبی هر چه تا مفر منتشر نموده اند
 از تفاسیلی که در تواریخ و از وقایع حالات شان بطورست قطع
 نظر از آنچه از کلمات خود ایشان بر می آید یک مطلب بسیار دقیق واضح میگردد
 و آنکه موافقت کتب تواریخ و منو است صحایف اخبار اطلاعی بسزا و آگاهی
 شایسته پیدا کرده اند تصدیق این امر خواهند نمود که نظام الملک
 آصف جاه به درم حلیه پیمائی وادی خدمات دولت بهمان طریق
 را مسلوک داشته اند که آبای عظام و اجداد کرم ایشان در سلک
 دین می پیموده اند یک قدم از جاده صلاح و سداد انحراف ننموده و یکم
 از اوضاع منافذ دخول خارج در خنهای نفوذ و خلخله غافل ننموده و در انجام

پیچ یک از امور سلطنت پانهاوه اند مگر برستی رای درستی اندیشه بصغای
 نیست و خلوص راوت و بدسوزی تمام و حق گزاری مالاکلام و اگر غیر ازین
 بودی اکنون بیولای واقع از دو صورت بیرون نمودی یعنی اولاد او یا از
 مالاک جهان گوشت نشین بودندی یا در ملک هندوستان تخت نشین
 زیرا که از او اسط سلطنت عالمگیر تا اواخر عهد دولت محمد شاه که کشور هندستان
 پراز آشوب و فتور و در واقع روزگار ظهور یافت عین الکمال دولت آل
 تیمور بود در محل وزارت هیات دو خاندان قوی اقتدار متشکل بود که نظر
 بمصالح کار و اقتضای روزگار قدرت غزل و نصب متمکنان اریکه
 سلطنت را داشتندی یکی این خاندان سعادت تو امان و دیگری
 خاندان سیدها و بر عالمیان روشن ست که از خاندان دوین نام نشانی
 باقی نماند و ازین خاندان نسلاً بعد نسل تن افتخارشان بجایمیه پادشاهی



ممتاز و قامت است بر ارشادشان بجلالت فرماندهی مهر فرار است همیشه
 بهر انتساب بلند گوناگون و ترقیات دولتمداران روز افزون بر خورده و میخورند و امید
 قویست که تا پایان این دوره غیر محدود و امان قیامت موعود این خاندان
 مبارک مسعود برقرار میبود بکامروالی های نامحدود و ملائقی شده با جاهالت و
 بزرگی باقی ماند و از همی یکی نیز که تا کنون درین خانواده شمرده گریه عموم خیرات
 مختلفه و هجوم میراث متنوعه که در عهد آصف جاه معتاد بوده جاری برقرار است
 استقشاده نموده ثابت میتوان کرد که مزارع حرم این ریاست جز بکشکاری
 ایادی کرم و شش و آبپاری دست داد و دوشس بر سر بزرگروید و جز بهر
 خلوص نیت صدق عقیده نسبت بخیر و ماحل خود با کامکاری نیاورده بهر
 دهنقان سالخورده چه خوش گفت با کای نور چشم من بجز از کشته ندری
 چون شمره از احوال اسلاف آصف جاه بهادر

گذارش یافت خوشتر آن است که نام اخلاف ایشان نیز نگارش
 یابد و چون از سوانح اتفاقات آنچه دارای اهمیت تاریخیست مانند
 جنگهای با مرز و مسور و مصالحات با آنها و غیر آنها در تاریخ مفصلاً
 ثبت است در اینجا همین ذکر نام و زمان حکومت کافی بنماید پس از
 آنکه اصف جاه و در نظام الملک است تصرفات خود را از
 قبض و بسط ممالک آخشی باز پس کشید از او اوسط سال یک هزار و یکصد و
 شصت و یک هجری یک هزار و هفتصد و چهل و هشت میلادی تا سه
 یک هزار و دویست و هشتاد و شش هجری مطابق یک هزار و هشتصد و
 شصت و نه میلادی که بسال شمسی یکصد و بیست و یک سال قمری
 یکصد و بیست و پنج سال میشود و هفت تن از نژاد او در کشور دکن بنام
 نظام ستران فرمانی کردند.



نظام نخستین و دومین ناصر جنگ و مظفر جنگ بر سر ولایت عهد
 یابیدگر بمنارعت برخاستند مظفر جنگ با اتفاق چند صاحب
 لشکر بکرناتاک کشید و انورالدین را کشت و بارکات رفته خود را
 محبوسه دار دکن چیت صاحب را نواب کرناتاک خواند در سال
 بعد ناصر جنگ با ^(۳) صد هزار لشکر بارکات را گرفته دشمن را تا
 پاندچری تعاقب نمود و مظفر جنگ تنها مانده سپر انداخت خود را
 دستگیر ساخت درین بین ناصر جنگ کشته شد و مظفر جنگ
 رهایی یافته خود را نظام دکن خوانده رو بجید را آباد نهاد که در راه
 بدست نواب کرنول او نیز کشته شد و اعیان سپاه مطاعوت
 بفرمان صلابت جنگ فرزند سوم آصف جاه بجاد در نهادند
 ناصر جنگ و مظفر جنگ دو سال کما بیش بر سر نظامت دکن

منازعت نموده کشته شدند.

نظام سومین صلابت جنگ از یک هزار و یکصد و شصت و چهار بحری
تا یک هزار و یکصد و هفتاد و پنج بحری یا زده سال قمری مطابق یک هزار و
هفتصد و پنجاه و یک تا یک هزار و هفتصد و شصت و یک میلادی
ده سال شمسی پسری دکن بانی نموده برادرش نظام علیخان تخت
از او برگرفت.

نظام چهارمین نظام علیخان از یک هزار و یکصد و هفتاد و پنج تا یک هزار و
دویست و هیزده بحری مطابق یک هزار و هفتصد و شصت و یک تا یک هزار و
هشتصد و شصت و یک میلادی چهل و یک سال مرز بانی دکن نموده از
ماتم سلمی جهان روبرتافت.

نظام پنجمین سکندر جاه فرزند نظام علیخان از یک هزار و دویست و



همیشه هجری تا یک هزار و دویست و پهل و پنج هجری مطابق یک هزار و
هشتصد و سه تا یک هزار و هشتصد و بیست و نه بیست و شش سال
شمسی یا بیست و هفت سال قمری آرایش تحت دکن بود.

نظام ششمین ناصرالدوله پسر سکن در جاه از یک هزار و دویست و پهل
شش تا هفتاد و سه هجری مطابق یک هزار و هشتصد و بیست و نه تا یک هزار و
هشتصد و پنجاه و هفت بقدر بیست و هفت سال و چهره شطرنج
حکمرانی بر بساط دکن با حمت بفرزین بنیاد ملات شد.

نظام هفتمین افضل الدوله از یک هزار و دویست و هفتاد و سه تا
هشتاد و پنج هجری مطابق یک هزار و هشتصد و پنجاه و هفت تا شصت و
نه میلادی و عازده سال در بزم پادشاهی کشور دکن دست بداد و
دهش بر کشاده پس از آن چشم از گیتی و سامانش فرو پوشید.

چون فضل الدوله فرودین مکان منازل زندگی را طی فرمود و اولاد و ذکور
 او منحصر بود بیک شانزده که دو سال و شش ماه از روز مولود مقدس
 شان گذشته بود و اعنی علیحضرت نواب هایون اقدس والا
 میر محبوب علیخان صاحب و اخلاص الله ملکهم و اقبالهم که هم از عهد
 خردی اطوار جلالت و بزرگی از چهره پیشویش هویدا و آثار درایت و
 زیرکی از ناصیه حاش پیرا بود و جمیع امر و بزرگان ریاست آل آصف
 بتصدیق اولیای دولت بهیه انگریز حقیقت و شایستگی او کردن بغت
 بطوع متابعت نهاده بکافه بندگیش مجتمع شدند و هیاتی از سه کن
 جهت نیابت سلطنت تشکیل داده مقرر داشتند که آن نواده چمن
 عزت و جلال آن گلبن لاله زار دولت اقبال تحصیل علوم متداوله
 این عصر پر دازند تا چون نهال برومند عمر شریف شان ستاک

هینزد میں سال برآورد تخت دکن را بقدم سعادت لزوم رهین بلند
 پایگی و بجلوس مہمنت مانوس قرین گران مایگی فرمانید و از آن زمان
 تاکنون کہ چند ماہ بہ تخت شیشی فرخندہ شان باقی ماند و ہمہ روزہ
 از صبح تا عصر بجز ایام معدودی کہ تعطیلات متعارفہ عرض سالست
 علاوہ بر مشوق سواری و تفنگ اندازی مشغول تحصیل السہ مختلفہ و علوم
 تاریخی و طبیعی و ریاضی و غیر ہم میباشند و منت خدای را کہ از ہر
 یک از اصول و فروع علوم مذکورہ حصہ کافی و بہرہ وافی بدست
 آورده اند کہ اگر بخواہند میتوانند آنرا سرماہ حصول کمال در جہت ہر یک
 از این اصول کہ مقبول افستہ قرار دادہ خود را در مہارت آن
 فن فرید و ہر گردانند و در دو سہ ماہ دیگر کہ انشاء اللہ تعالیٰ بیایہ
 خدا طلعت آرای تخت و دیہم میگیرند امید ہاست کہ از آثار

نیکوی پسندیده بجان و جسم مملکت تاب و توانی تازه در آورند
 و در شست و شو دادن رخساره و گیسوی عروس ملک از گرد هر گونه
 کلفت و غبار هر نوع وحشت که متدعی عدم رفاه عموم رعایا و کافه
 برایا باشد حقوق نو شادی و نو دامادی را با دارسانند و در امور مملکت
 رانی و کار و بار شور واری با داب صائبه آبای بزرگوار خویش تاسی
 نموده بدانند که اصول خدمات مخصوصه رتبه سلطنت سه وجه دارد -
 اول نگهبانی ملک و ملت است از هر آسبی که در نهمن زنا امنی و مذلت باشد
 دوم تربیت طول و عرض حدود ولایت و ساکنان و متوطنان آنهاست
 در هر چه راه آموز و سعت معاش و نجات معاد باشد -
 سوم تشدید مبانی عدل و انصاف است بحدیکه از غایت بیطرفی
 مغضوب مرد و دینزدی حق تلفی ننگرد و فروع آنها تمهید قواعد سنجیده

و نهادن آئینهای پسندیده ایست که بمنزله آلات کار ایفاء
 ظهور مفهومات اصول مذکوره را از عهده برآید و چون اکثر این مطالب
 بر خود اعلی حضرت نواب ایشان معلوم است یقین است که انشاء الله تعالی
 بدانش خود عمل خواهد نمود و اکنون بهترین است که مقصود اصلی
 رجوع شود انشاء الله تعالی چون بیات نیابت یاست از سه عضو معتبر تشکیل
 یافت یعنی علیا حضرت جدّه پداری حضور پر نور و مرحوم میرور
 سه سالار جنگ مختار الملک میر تراب علیخان بحد و وزیر اول و
 صدر اعظم مملکت دکن و مرحوم مغفور شمس الامیر کبیر بهادر
 سه سالار خاص بصواب دید عضو دوم و پذیرائی دو عضو دیگر مقدر شد
 که یکی از بزرگان انگریز باتا لیتی حضور پر نور متعین شده مواظب تربیت
 و نگاهبانی خدمات سایه استادها و غیر هم شده انصراف این امر

خطیر را بعد از اهتمام خود گیر و پس مراتب را به پیشگاه فرمانفرمائے کلکتہ
 معروض داشتند در آن ایام دیوک آفاید نیرافمزند و هم ملکہ معظمہ
 کوین و کٹوریا بسیر مالک ہندوستان تشریف آورده بودند و قریۃ
 آنکار بنام کمپین جان کلرک پسر سر جارج رسل کلرک حکمران سابق بمبئی کہ
 از خاندان جلیل انگلند و در مناصب شایہ زادہ مشاور الیہ تشریف فرمای
 ہند شدہ بود افتاد و حکومت انگریز تعیین اورا بدین نہج نہاد کہ بمصائب
 شایہ زادہ معزز الیہ کہ خدمت آنوقت او بود بدین مراجعت کردہ از آنجا
 متوجہ حیدرآباد شود و در همان اوقات ہند بواسطہ تازی ایام قامت
 در بلاد مختلفہ ہندوستان و سفر ہستیان و تحمل گرمیهای بیشتر از حوصلہ
 مزاجم از منہج اعتدال اندکی منحرف شدہ بود و بصلاح اطباء رخصت
 دو سال از مرحوم مغفور ~~سلار جنگ~~ بہت مبرور حاصل نمودہ مستعد

سیاحت فرنگستان بودم کرنل توئیدی که در آنوقت یاور اول
 ریڈنت حیدر آباد ویلی از شاکردان کامیاب معتمد من بود
 اکنون از جانب دولت متبوعه خود بالیوز بغداد دست بامدادی
 بخانه من آمده فرمودند که چون شمارا بعزیمیت خود مصمم یافتیم آمده ام
 که چیزی بشما بگویم و آن این است که کمیٹن جان کلرک ندیم دیوک
 آف ایدنبرا تا لبقی حضور پر نور متعین شده تا سه ماه دیگر از لندن
 وارد حیدرآباد خواهند شد همین قدر توقف کن که او شان تشریف
 بیاورند و من شمارا جهت درس حضور پر نور بایشان بسیارم چه زمان
 ماموریت من بحیدرآباد بسی پیش از معاودت شما بسر خواهد رسید
 و منظور من ازین سپارس نه تنهاسر افزای شماست بلکه خدمتیست
 به نظام زیرا که برای آموزگاری پاری حضرت ایشان بهتر از شمالی سراغ

ندارم چون شوق سیاحت قرینگستان از دیر باز نه چنان در وجود من بقرین
 کرده بود که خود داری توانستنی کرد بیاسخ عرض کردم که اگر شرافت این محبت
 کبری نصیب ازلی من بوده باشد عاقبت بحصول این سعادت مفتخر خواهم
 شد اکنون را به فسخ عزیمت مایل نیستم فرمودند چون حضور پر نور اکنون طفلند و
 شاید که یک دو سال باید بگذرد تا استعداد خواندن با شمارا پیدا کنند
 ممکن است که بعد از آنکه شما بدان خدمت منصوب شدید رخصت گرفته
 بروید و باز بیایید از آنجا نیکه من با میجر رنگ که او نیز یکی از شاگردان
 من بود و مراسلات پیمان همسفری بسته بودم و ایشان بهمان عزیمت
 خبر و رو خود را از هندوستان به بهی که میعادمان بود با تلگراف داده
 بودند مکنم نبود که نصیحت مشفقانه افاضاحب را بپذیرم پس ما یوسا شریف
 بروند محض عواطف باطنی که باینده داشتند رقعہ تعریفی بنام لیوا از سکرتری

حکمران بمبئی نزد من فرستادند درلندن بودم که کپٹن جان کلرک
 بحیدرآباد آمده مراتب تربیت حضور پر نور بعهده گرفتند و پس از چندی
 بواسطه فوت زوجه خود دل از حیدرآباد بر گرفته بلندن برگشتند و بر اثر
 ایشان موکب سالار جنگی بدانولایت در رسید و از جمله کارهاییکه
 در آنجا کردند یکی این بود که از بزرگان انگلند و سایر معتبران گنجینه مستر کلاد
 کلرک را که صفات حمیده و حالات ستوده و عادات پسندیده ایشان
 قابل تعریف و تحریرو شایسته توصیف و تدوین است راضی نمودند که
 بجای برادر کوچکتر خود کپٹن جان کلرک خدمت تربیت حضور پر نور را
 متعهد شده بحیدرآباد و نزول اجلال فرمودند و در آن آوان زمان
 مرخصی من نیز بیابان رسیده در یک چهارواروهندوستان شریف
 چون یکی از عادات کرمه انگریزان و اخلاق بزرگانه ایشان از اقتضای



تربیت مخصوصی که عموماً یافتند این است که هیچ چیز و هیچکس را
 بیکار نمیگذارند و از هر چیز و هر کس فراخور قابلیت و استعدادیکه دارد
 کاری بگیرند و از این است که در قلم و حکومت ایشان هیچ چیز
 بیکار نمی افتد و هیچکس روی حرمان نمی نگرد و الا به ندرت آنهم از
 جهت اتفاقی که از مطمح توجه و اطلاع ایشان دور افتد نه از
 ریکذر دیگر نظر بر آن مسترکلا و کلرک نیز همان اندیشه کر نیل تویدی
 را بتصور در آورند و درین مرتبه مقصود بحصول پیوست چون
 بشرف تدریس و تعلیم کتب و زبان پارسی اعلی حضرت نواب
 ایشان فایز شدم یک روز بخدمت نشسته بودم و چون در
 دل داشتم که میلان خاطر مبارک و ذوق طبع همایون را بطرف
 نظم اشعار نیز بدست آورم برداشتم صحیفه را مقدمه استفسار

مقصود نمودم و مطلب تشنه این شد که عرض کردم موزونی طبع
مانند سایر خاصیات طبیعی حاصل میشود و هم بارش و هم باکتساب
و اگر در موقعی از رگد ریزد و بحصول پیوندد البته آنرا عزیت دیگری
خواهد بود و بعد از آنکه وضع و چگونگی آن برود و وجه را بتفصیل
باز نمودم آن تازه نهال بوستان بادشاهی و هزار داستان
خوش الحان گلزار آصف جایی فرمودند که اکثر اجداد من خداوند
طبع روان و صاحب دیوان بوده اند و با نجات مسلت بند این دو
بیت را از حضرت رضوان جایگاه آصف جاه بهادر بر خواندند
اشتیاق دیدن آن بیوفاداریم ما گو که درت درویش باشد صفا داریم ما
از پناه دیگران باشد پناه ما قوی هر کس اینجا کسی دارد خدا داریم ما
از شنیدن این ابیات الحق حالت دیگر بر بنده دست داد

چنانچه از شدت شوق مطالعه آن دو دین را از بندگان حضرت
 استعاضا نمودم و بحصول مدعا دستوری یافتیم چون دیوان های مذکوره
 را نزد بنده آوردند در میان آنها دو دیوان از نتایج طبع و قاج حضرت
 آصفیاه بهادر بود که در یکی آصف و دیگری شاکر تخلص فرموده بودند
 و پس از چند روز مطالعه یکروز به پیشگاه همایون نشان از در خواست باز
 آمده لب استدعا بطبع و نشر آنها کشودم و مستطیم بشرف اجابت
 مقرون شد زیرا که هر کدام که کشودم دیدم حدیقه ایست که چندین هزار
 گلهائی رنگارنگ سخن در هر برگش تعبیه گردیده و مجموعه ایست
 که بالطاف خسار بسی غنهای شوخ و شنگ کلمات از شاخسار هر درخت
 سر بر زده از دفر نفوذ کلمات رنگین هر یک از آن دو خزینه ایست
 از سیم و زر مشحون و از بلندی مضامین گنجینه ایست از زواجر جواهر

مبطون دیوانی که در آن متخلص بشاکر اند گوی در ممالک شرقی و غربی
 زمین معرفت یزدان و ارشاد و عرفان از مطلع افتتاح تا مقطع اختتام
 عساکر نظامیست که با سربازان مطالع متنوعه موازین عروضی و ملبوسات
 متلونه بکجور و توانی چته پذیرای طایر پادشاه حسن معنوی و تجلی معشوق
 حقیقی در بعد المشرقین میدان فصاحت و سخنوری بر دیف تمام صفت
 سلام بسته و دیوانی که در آن آصف تخلص میفرماید پنداری
 بحر و خاریست که از بارندگی سحاب طبع سرشار و اجتماع قطرات
 مضامین آبدار بچندین هزار جوئبار اشعار شیرین و انهار ابیات دلنشین
 و جداول استعارات پرزیب و زین در دستان اوراق سخن سنجی
 و غزل سرایی متشکل گردیده هر عارفی که چشم بمطالع نظم و لکشش بدارد
 و گوش بهوشش بتصور معانی و نقیض بسیار و دید بان دل را بجمارت

ایها مات رقیش بر گمار و شک نیست که در اندک تا ملی بمقام
 رفیع و رفعت و درجات کمال و معرفتی که در سیر حاصل ایام حضرت
 شان گردیده پی میبرد. اگر چه در بادوی النظر ملاحظه و دیوان بیسوط
 منسوب با آنچنان امیری که تمام عمر مشغول به امور وزارت
 و سیلاری هندوستان بوده موجب مزید تعجب خواهد بود و مخصوص
 و قتی که نظر وقت گماشته نشود بر سواخ گوناگون ایام صدارت او
 که هر ایک از آنها مقتضی چندین و حله لشکر کشیهای سخت گردیده و
 او هر امری را بذات خود رسیدگی مینمود و عثمان هر لشکری که
 بمقابلت و مدافعت دشمن زبردستی آراسته میشده بنفس نفیس
 خویش می کشیده و آغاز اشتغال او نیز بامور دولتی از مبادی ایام
 کودکی بوده و اندیش رو که چون آن مایه عمر برای انجام آنقدر



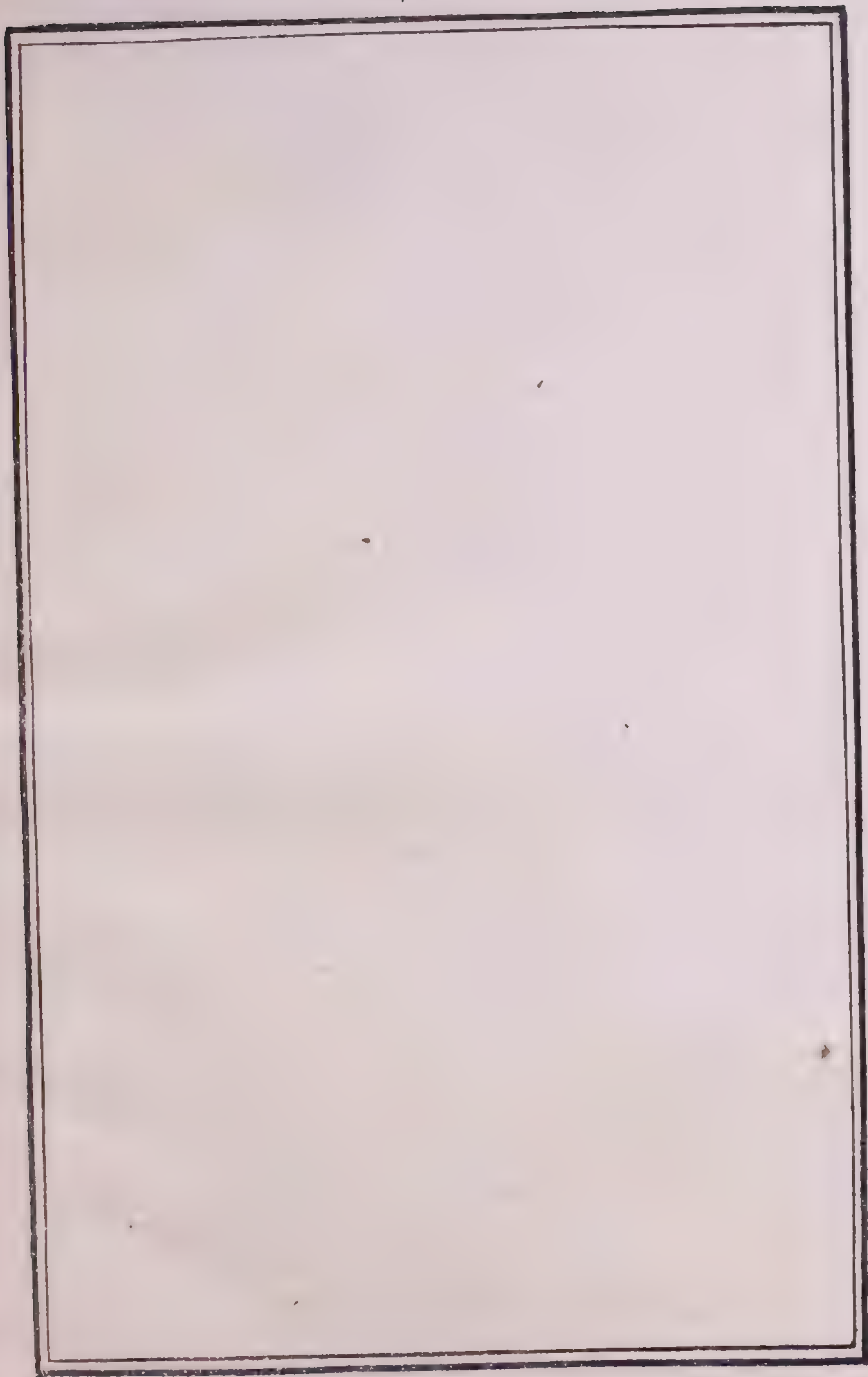
کارهای دفتری و لشکری که در تواریخ نسبت با وثبت است
 کافی نتواند بود پس او را فرصت نظم اشعار آنگاه چنین بلند
 پایه و آبدار کی دست داده ولیکن حجت واقع جز این نمی نماید که
 هر کجا، چسبیدن گمانی پیدا کرد و بجز اینچنین رشک غرض نخواهد
 بود زیرا که آنچه از تتبع اشعار هر دو دیوان حاصل میشود و شهادت
 میدهد بر اینکه همه زاده یک طبع واحد اند. البته اشعار
 دیوان متخلص به شاکر بلندتر و پخته تر و پر مایه تر است آنهم باندازه که بتوان
 آنرا کم است ازین شمر و بلکه همین قدر است که میتوان گفت متخلص
 خود را که آصف بوده در زمانی بشاکر تبدیل فرموده اند که در
 باطن از علایق ظاهری بکلی گسسته و غلو خیالات شان
 بدرجه کمال عرفان پیوسته دیگر آنکه چون نظر بدگر کارهای

تمام عمر ایشان متوجه عیش و عشرت شد که بتائیدات الهی و
 یاریهای نامتناهی مؤید و موفق بوده اند و البته هر سعادت و تمت
 نیک بختی را که توفیقات ازلی یار می شود وقت اوضایع نخواهد
 شد هم امور مهمه پادشاهی را انجام میدهد و هم یک
 ساعتی که در اوان شبانروزی فرصت استراحت می یابد
 دل خود متوجه تجلیات جمال معشوق نهانی خود نموده بموجب
 حالتی که از آن مشاهده دست میباید شرح حالی میر
 آید و بگر آن که چنانکه مذکور شد ایشان صاحب طبع روان
 باریت و اکتساب هر دو بوده اند یعنی جد بزرگوار ایشان نیز که
 حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی اند خداوند طبع
 موزون بوده اند و با وجود مرتبه جلیله ولایت و اشتغال دایمی حضور

میر محبوب علی خان بجاو چهل و چهار سال زینت تخت و تاج نظام الملکی
 افزوده و داد حکمرانی و معدلت پروری داده و دست بذل و عطا گشوده
 راه جنت الفردوس میو دهند نظام الملک نهم و اصفیاء بهیستم یعنی
 اعلیٰ حضرت سلطان العلوم نواب ہمایون فال میر عثمان علیخان بجاو
 فتح جنگ مظفر الملک خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ و متعنا اللہ بطول بقائہ زینت
 و تاج و اورنگ گشتند و در گلشن سرائے دکن بہار نو و پائندہ از آبشار
 اصفیاء ہی آمد شکوفہ ہائے غلوم و فنون سر بر آوردند تا آنکہ حکم محکم بہ طبع بار دیگر
 این ہر دو دیوان از بارگاہ ہمایون مبارک صادر گشت چنانکہ در اول این
 صفحات مذکور شد۔

کاتب این اوراق

حاجی محمد عتب اللہ جابر قریشی



مکتوبات
وصیت نامه

که نواب مغرت آت نظام الملک آغا بهادر

میر شیرالدین خان

حدین طریقت

ازین جهان فانی بسری جاوانی

بفرزند ارجمند خود ناصر جنگ شهید تحریر فرموده اند

بسم الله الرحمن الرحيم

این چند کلمه را نواب مغفرت نواب قریب حلت به نواب نظام الدوله

امیر احمد خان بهادر ناصر جنگ شهید بعنوان وصیت بتاریخ چهارم جمادی الثانی

۱۱۶۱ هجری روز دوشنبه از زبان مبارک فرموده تا کید بلیغ کردند که

این ارشادات را تا حین حیات خود دستور العمل شناخته کار بند شوند و در هیچ

حال تخلف و انحراف نه ورزند - کلمات مذکور این است -

کلمه اول آنکه بر رئیس و کن لازم است که هرگاه سلامتی نفس خود و امن

از جنگ جدل افزایش و آبادانی ملک خود خواسته باشد باید که



بامر مبهما که زمینداران این ملکند استی دارد تا مقدر از خود سرشته
 موافقت برهم نهند و صورت ناپاری لاغلاجی است -
 کلمه دوم - آنکه در انهدام نبی آدم که بنیاد ساخته رب العالمین است
 البته تامل بکار بر وجهی که مثال خوشه گندم و جوار نیست که در هر سال
 از کشتار برودید مگر محرم را بقاصصی که محال است تفریض نماید که او
 موافق شرع شریف هر چه حکم کند بجا آورد و از خود قتل حکم نکند -
 کلمه سوم - آنکه زندگانی خود و انتظام امور مملکت را منحصر
 در سفر دارند و لذت منزل نو و آب نو و سایه خنیمه را در هیچ حال
 از دست ندهند که حق سبحانه تعالی در کلام مجید میفرماید که
 فسیروا فی الارض این اشارت است از برای سفر و انتظام
 امور ریاست موقوف بسفر مگر وقفه بقدر ایام چهارونی ضرور که جمیع جاها

را درین هنگام تکلیف میشود و تعیناتی سپاد بتقاریب به اوطان آنها
منظور باشد که قطع نسل نشود

کلمه چهارم آنکه کارهای جمیع خلایق محض از افضال الهی متعلق
بخود دانسته باید که بعد ادای فرض و احباب اوقات عزیز خود را بنظم
امور متعلقه تقسیم نماید و خود را بیکار نداشته شبانه روز خبر خلق الله
از امور دین و دنیا میگرفته باشند که عاقبت بخیر باشد

کلمه پنجم آنکه بشناسند که بنای دولت مابسیا من انفس
بزرگانست چنانچه من از ابتدا یکم تعلقه صدارت پادشاهی باین
خانده ان تعلق داشت تا احوال که وقت رحلت است توقیر و تعظیم
فرقه و عارا که بدون آن لشکر و غایب کار نمی آید بر سایر امور ریاست مقدم
داشته است و همیت از غربا و فقر که باب الله اند میگردم و سبقت

در سلام کردن که آن سنت محمد است صلی الله علیه و آله و سلم بجای آوردیم
باید که خود هم همین شیوه را امری داشته باشند

کلمه ششم آنکه زمین و آسمان از قدیم است و خلق الله هم از قدیم
درین صورت روی زمین را فقط حصه خود ندارند بلکه استیلا فحق
کسی نکنند و پاس مروت منظور و ملحوظ دارند -

کلمه هفتم آنکه الکه دکن که عبارت از سلطنت شش صوبه است
و این معنی از مطالعه تواریخ و غیره هم واضح میشود پیش ازین در هر صوبه پادشاهی
ذوالاختتام بوده اند و متقل حیاچه در هیس ملک لکوها از فرقه سپاه روزی
مینجورند احوال که این همه زمین از عهد حضرت خلد مکان بیک کس تعلق گرفته رفته
رفته حضرت حق سبحانه تعالی محض بکرم خود از چند یمن عاصی اعطاف
و ما را بر خلائق پیش ساخته تا این وقت آنچه پاسبانی و کم و بیش قدر دانی

مخلوقش بود و پیر و ختم بعد من سزاوار آن است که خبر گیری بهر خاندان
و مامور نمودن بکارهای سرکار خود نوبت نبوت چه از فرق مسلمانان
و چه از قوم منهد و به تبدیل آن سال بسال نهایت در سال دوم از جمله
واجبات دانسته میموده باشند که دیگران محروم نمائند و
سر رشته اینکار چه از خود و چه از پیروان خود تا که درین مدت عمر
اینجه مردم که هر ایک با تفاوت و جوامهر باره ایست بی بهای لطیف و
غنایت جمع کرده ایم و هیچ حال قدر اینها از دست نداده و دست
و سخت اینها بر داشت نموده بیکار ندارند و بکار لایقه مامور سازند
کلمه هشتم آنکه برادران صغیر خود را بجای فرزندان خود داشته
پرورش نمایند و در تربیت آنها سعی بلیغ فرمایند و در افزونی قدر و
منزله و مراتب کوشش موفور بعمل آرند و ثقت و تملط در باره

اینها بدرجه مبدول دارد که اینها غمخوار او باشند و از دل اند که
 اینها قوت بازو و تقویت ناموس اند هرگاه مرفه الحال خواهند بود
 هرگز زوال نخواهند و هر وقت سیکه گرسنه و مفلس باشد سلطنت صفیه
 را بفساد و فتنه بتهمیه قطع زمین زمین خواهند فروخت و هدایت محی الدین
 را از جمله فرزندان خود تصور فرموده بشفقت و عنایت از آن خود گرداند
 و در صد و شصت نباشد و گوش بر سخن غمازان ندهد و عوام را زول را
 در مجلس خود بلکه بر در خلوت بآزند بد که بهیبت سلطنت رازیان دارد و
 از غرور باریابی حضور خلق خدا را ایدانی تمام خواهند داد

کلام هشتم آنکه ادنی را بکار عمده و عمده را بکار ادنی مامور سازد
 که نارسائی حوصله او کار همه کار را ضایع و بی اعتبار میسازد و چون
 وجه تقرر دیوانی به پور نهند که آدم خوبست آنست که تحصیل بقایای کار را

جمعیت طرف ثانی قلیل و کمتر باشد در عین باب غیرت الهی و لیر برای
 نمی پسندد که او سبحانه تعالی میفرماید **كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ
 غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً** و تا ممکن است باید که در دفع
 مناقشه کوشد و چون داند که طرف ثانی مبادرت نماید ناگزیر
 حق بطرف خود داشته ایستاده گردد و بجز واکلاح استمداد
 از حق سبحانه تعالی خواسته بر مکان خود ثابت و راسخ باشد
 و تا مقدور و بقبله جنگ ننهد چیرا که فتح بید قدرت اختیار
 اوست -

کلمه دوازدهم - آنکه از روی آنچه درین مدت تحریر رسیده
 از جمله مردم دکن اهل برهانپور و بیجاپور بغرض آشناسازی
 و بیسج وجه بقول و فعل شان اعتماد نیست باید که مثل مردم

کجرات و کشمیر دانسته احتیاط و احترام از این قوم واجب دانند
 کلمه سیزدهم آنکه اسبابی که از فضل حق بالفعل آنچه موجود
 دارم اگر قدم بر قدم داشته صرف نماید یقین که طبقه بر طبقه
 وفا خواهد کرد و الا بیش از دو سال کفاف نخواهد کرد.

کلمه چهاردهم آنکه همه خزانة که در رکاب موجود داشتم
 از برای دجمنی سپاه و سایر لشکر خصوص از بودن خزانة
 ساهوکار آباد میباشند و در آبادی آنها مخالف و لشکر مخالف
 خود بخود پریشان و متلاشی میشود ~~الحمد لله~~ که از ابتدای انتظام
 این دولت تا این هنگام رحلت حق سپاه خود زیاده از
 دوسه ماه بر خود باقی ندارم اما با وجود این از سپاه خود آنقدر
 میترسم که از سپاه مخالف نمی ترسم باید که آنها را در همه حال از خود

بیدل نباید داشت که در جمیع اوقات رفیق و باعث نظام مورد توجه
 کلمه پانزدهم آنکه مقتضای بشریت امری نابالست
 در پیری از من سرزد و احوال چنانچه نعل نو قرار یافت از آنجا که
 مقدمه ناموس است پاس آن همه وقت ملحوظ باشد چنان نشود که
 انگشت اعتراض مردم در میان آید -

کلمه شانزدهم آنکه زنا را در آن کنی همه قابل کشتنی و
 گردن زدن خصوص سر کرده این قوم دو کافر یکی مورد و دیگری
 رام دس که بر عین کاخ دولت صد ساله اند در قلعه محمد نگر قید کرده ام در قید
 داشتن اینها درستی کارهای دولت است هرگز از قید خلاص نساز و چنانچه
 لفظ پنڈت خانه که در عالم مشهور است عبارت از قید این قوم است
 کلمه هفدهم آنکه احوال بروید و مردم کارخانه خود را بر کارخانجات مامور میکنند

که مهلت زیاده از دوسه ساعت یافت نمیشود شمار اینجای کریم پیرم
 که هدایت نصیب کند و در همه حال نصیر و معین شما باشد و سایه
 عنایت از سر شما باز نگیرد و قتی که این کلمات هدایت سمات
 از زبان نواب مغفرت مآب جاری شدند نواب شهید رقی عظم
 دست داد حضرت خلد مکان باز از راه شفقت پیری بنزدیک خود
 طلب داشته و اشک از رخسارها بر و مال پاک کرده فرمودند
 که ازین گریستن چه فائده از احوال من کار خلاق تنگست مباد
 فتنه خوابیده بیدار شود و رعایا پامال حوادث شوند گریستن

شمارا تمام عمر باقی خواهد بود

السلام علیکم وعلی ائمتنا

تمت بالخیر

اَلَمْ يَرِ الْبَشَرُ الْحِكْمَةَ وَانْ مَلِكُ السَّحَرِ

دیوانِ دُوم
نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفی
میرزا الدین خان طاب ثاب
جعل الحبت مشواہ کہ در آن شاگرد تخلص مودہ

مطبوعہ دارالطبع بکری کارخانہ حیدر آباد دکن

۱۳۵۴ھ

بسم الله الرحمن الرحيم يستعين

صبح دمید باده و نهاله عذر خواه را
در شب بجز مبتلا مانده بطلست غم
دلبر شکر مین من از عرق حیائی دل
اوج مقام جاودا کرده بعرض مهری
گشت مراد منکر است طرفه تر اینکه بپرداز
از نکه قیامتش گشته شده است عالمی
خنده گل نمیشود زنگ زوای کلفتم

پاک زنگ جیل کین نیست گناه را
و چه بود نماییسم آن رخ همچو ماه را
آب بدیده سینه زنده جلوه گنگاه را
سر نه بنشی کشم دیده اشتباه را
گوشت نمیکند کسی ز من نه گواه را
کرده اشارتی مگر آن مژده سیاه را
شاکر اثر بود بسی گریه سجاده را

لاله نخست دل بسته سودای ترا
 چشم دل فاخته سان کرد سرت میگرد
 لیلی مهر تو در پرده نسیم زنگی ماند
 گر بریزد نغمه خون مرا با کی نیست
 گریه برای طلب آب جهان نخ بند
 دام در کردن او بسیکل گل گردست
 جلوه آنجا که شود مایل بزم آرائی
 چشم بر شوخی سنبل نکشاید هرگز

گل بود ساغر خون مجسم مینای ترا
 دیده تا سرود قدسش رعنائی ترا
 کس ندیده است دین باو عینقائی ترا
 از دم تیغ جفا بسمل شیدای ترا
 کیست آرد کف آن گوهر یکتای ترا
 هر که دید آن شکن زلف چلیپای ترا
 در دل دیده جان گرم کنم جای ترا
 که صباشانه زد آن کاکل زیبای ترا

دی شنیدم که ملایک بسیجا میخوانند
 بر فلک شاکر پر شور غزلهای ترا



تا مقابل کرد با خود حسن بیا آئینه را
تا مقابل کرد با خود آن نگار آئینه را
تا خیال تا زلفتش جا کرده است
در بهار خط صفای حسن افزون میشود
تا خیال حسن شوخ او بدل بر تو فکند
از حدیث مهر و کین پیش منافق و دمن

آمد آب تازه بر روی کار آئینه را
آب حیرت شد روان از چشمه آئینه را
و همگای هست پنهان در کنار آئینه را
آب دیگر میزند بر رخ غبار آئینه را
کرد از جوش طرب نگین بهار آئینه را
تا نه بیدار از پنهانی بیا آئینه را

تا ز عکس خویش کرد و قلب دشمن سنگسار
بندم ای شاکر بر روز جنگ چار آئینه را

بسکه مارا در سبزه گی است از استادا
در فراشش هر مهر و شعله آهست آه
کاکل مشکین بخون بسلی آلوده است

بسته هر زنکی گرد و دل آزاد ما
میرود از عرشش بر تر ناله فریاد ما
حلقهای دم رنگین میکند صیاد ما

جلوه حسن قیامت آفرینی دیده ایم	آقیامت شوخی او کی رود از یاد ما
	<p>راستیهارهبر آزادی شاکر شود</p> <p>قامت سروی درین فن گر بود استاد ما</p>
<p>به که تصویر کشتی مهیت انسانی را</p> <p>گریه از سوز غم در دل آگاهم کرد</p> <p>همه از پرده ایجاد نمایان شده است</p> <p>ای بسا کار که غفلت بسر انجام آرد</p> <p>گزار انصاف بمعموری عالم کوشد</p> <p>یتخ ابروی تو پر کار قلم آمده است</p> <p>خار و گل پیش نگامش همه یکسان گردید</p> <p>خط ابروی بتان از خط لب شوخ تر است</p>	<p>تا تماشا کنی این انجمن فلانی را</p> <p>شست اشکم ورق نسخه نادانی را</p> <p>زلف پیدا نکند وضع پریشانی را</p> <p>خواب بیدار کند یوسف زندانی را</p> <p>شاه در خواب نبیند غم برانی را</p> <p>کیست این مژده رساند قلم مانی را</p> <p>هر که پوشید بخود جامه عریانی را</p> <p>نتوان گفت چو اول رسم ثانی را</p>

زلف مشکین ز کجا فطرت مانی ز کجا
وضع مکانی نقشش در خواهد بست
هر که تن پروری کا هیش آماده است
در صدف هیچ گهر یا بفرغت نکشد

قلم صنع نوشت این خطِ ریحانی را
بسکه سودیم بپیش خطِ پیشانی را
برگزیده است بخود پیش آسانی را
اشک اگر غصه دهدش غلطانی را

محرم معنی خویش است در اینجا شاکر
هر که در سحبه بخواند خطِ پیشانی را

نگاه میفروشش بر کند مینای خالی را
نه هر صورت بود لازم که معنی آشنایند
بگو آب و آتش هم قرن سنگ میباشد
شود اگر مجلس آرازم هر چشم نشسته پردازش
بهار آمد نباید بود میودای سرشار

رخش از خوی تری بخشد بهار بر شکالی را
شکوه پیچِ صولت نباشد شیر قالی را
نباید خوست از هر بدبهرستی خوش خضالی را
بجام خنده نستادم شراب پر شکالی را
هجوم گرمیه بساید هوای بر شکالی را

<p>ز شورِ مسکیشان تا وعظ زاهد فرقه‌ها باشد درین محفل قناعت را سر و برگِ تجلِ کُن مبادا خاطری گردد غبار آلود ناکامی بر اہت خاک گردیدم نگاہی سوی من ظالم</p>	<p>بحرف و صوت کی نسبت بود شعرا حالی را که خوان فقر بخشد ترسِ چینی سفالی را بآبِ یدہ می‌شویم حبسِ خشک سالی را که تا و اس شود لازم زیان پایمالی را</p>
<p>بچشمِ ہمت خود در نیار و وضع درویشی نہ طاقِ مشرقی شاگرد نہ ایوانِ شمالی را</p>	
<p>نشود تا غمِ حیران زار ما دل بکارِ عشق تو از کار رفت مدعی از رشک میوزد چو شمع نیست ممنون صبا پیغام دل بہر دردِ دوی دوا ی دیگرست</p>	<p>آتشِ نہاں بود گفتار ما بر تعنِ افل کرده در کار ما گر بہ بیند گرمی بازار ما قاصدِ مانا لہ ہای زار ما پریش او داروی بیمار ما</p>

میکشی خجالت برنج ماکوشش
خار فکر باطل از دل برکشم
هر کجا آسودل خلد است و بس

تا نکردی محرم آزار ما
گر بود صاحب دلی غمخوار ما
خواب راحت سایه دیوار ما

شاکرد از اخلاص میا بیم فیض
بی نسیم نشکفت گلزار ما

دل من پیش یار و جان هم آنجا
رسیدم دوش در میخانه عشق
جهین نیک و بد برد که دوست
جنابش آستان بی نیازیت
ز محنت میرسد هر کس حیرت
پی دل میدود زلفش عجب نیت

نه تنها جان دل ایمان هم آنجا
شکستم توبه و پیمان هم آنجا
نه تنها عاقلان متان هم آنجا
که در سجده و سلطان هم آنجا
الم هر جا بود ما هم آنجا
که هر جا گو رود چو گاه هم آنجا

شکر خواهی بشکرش کوشش شاکو

که باشد لطف هم جهان هم آنجا

بوی ترا چو غنچه بر می کشیم ما

نقشی دگر بیده ما آشنانش

زان دلی که هول قیامت غبار است

هر سوردیم بایر مستیم خیالناست

صد بار اگر ز ناز بها دلگران شود

آه رسازن شاه دیگر قدح کش است

از حال ما چو آینه اینجا کراست غم

دل راز راز بیشتر از نامه محرمیت

شاکو وصال بسته پرواز رنگت

از دل محرمیت بیشتر از نامه محرمیت

کی منت نسیم سحر می کشیم ما

تصویر جلوه اشش نظر می کشیم ما

کی پای خود ز بیم خطر می کشیم ما

اورا چه نسیم که رخ سفر می کشیم ما

بار جفای دوست بس می کشیم ما

از دل شراب شعله اثر می کشیم ما

کز رخت خود بکاک دگر می کشیم ما

آینه را بروی خبر می کشیم ما

خمیازه بجلوه پر می کشیم ما

از دو عالم دو لست دیدار میخوایم ما

یک نگاه التفات از یار میخوایم ما

خصلت سیری درین گلشن سست باغبان

راست میگوئیم حرفی رست بیایید شنید

شک میجوئیم از چشم ترا ما گریه کو

در طریق عشق امداد جنونی لازم است

پیش نامحرم ز درد بجز نالمیدن چه سود

غیر و داز حاصل گیتی چه باید خواستن

آرزوی در دل هر کس گره گردیده است

در میان طلب راه حرم گم کرده ایم

بجمال یار نشاکو سینه دشت آتش است

صحبت گل یک تبسم و از میخوایم ما

خوب رویانرا بدل بسیار میخوایم ما

زین حدف یک گوهر شهوار میخوایم ما

گریه باناله های زار میخوایم ما

از خدا یک محرم اسرار میخوایم ما

آه گرم و دیده خونبار میخوایم ما

سینه چاک گریبان و از میخوایم ما

یک مدد از خواجه اسرار میخوایم ما

در جدائی چشم دریا بار میخوایم ما

از غم عشق بستان در مهر حیا داریم ما
اگر نه زنگین ترا ز رنگ حنا داریم ما

عرض حوالی ز دل در پیش دلبزمینیم	گفت و گوی آشنا با آشنا داریم ما
بستر آسودگی در خاکساری یابستیم	بر زمین بهلو چو نقش لوریا داریم ما
آه گرمی میکشیم و میگدازیم از خیال	طافتی دیگر به برانش کجا داریم ما
رنگ ما شرح دل شوریده ظاهر میکند	چینی از بر رسم جابان قبا داریم ما
و خرابات جهان است بهوشه استیم	صفحه دل ساده از نقش ریا داریم ما
پیش رخلف یا حال مانگفت آفتیم	سینه داغ شکوه از دست صبا داریم ما
در جوانی سر مهرهای یاران دیده ایم	از گرا نیهای دل مستد و تا داریم ما

جام ما از درد و صاف عرض مطلبهاست
شاکیم از خود دل بمیداداریم ما

بجز شمشیر قاتل است مرا

بزربان تا محب ادا گردد

دل بیمد عاست مقصد شوق

مستیم نشاء بخش آرام است

سفر عاجزان طرب دارد

غیر تصویر او دگر چه کشم

باید از حیرت من آینه رخیت

زندگی بی تو مشکل است مرا

آرزوی که در دل است مرا

جست و جورق حاصل است مرا

گفت این کج بر ساحل است مرا

هر قدم پامین نزل است مرا

چهره او مفتابل است مرا

شوق دیدار کامل است مرا

وله ایضاً

ز نگاه عبرتی برگ و برگ برکشا

اگر نیست طاقی گنجی صرف جیدن

هوس اوج اگر بود همه سامان عجز شو

بهار آفرین می ره نظاره برکشا

بره شوق آن پری زمره بال و پرکشا

بهوا آشنانه بر میسنی کمرکشا

صدف لب خاشی بودارد اشارت	همه تسلیم ضبط شو در رمز کمر کشا
بنود جز جنون و دام مرض کار بسته را	همه در بند برخت ز دل چاک در کشا
هوس سعی باطلت بهواداد حاصلت	نفست صرف آه شد بخراش نظر کشا
سخن حق شینه گل نهی غمپیده	گل ازین چنین کسین و رقی ز خبر کشا
تو در اینجا فروده همه گر آب گوهری	بطیش بند رخت دل بجهان گر کشا
نرسد دل بر احوی نکشد تار یا غمتی	نفسی صرف ناله ساز و نقاب اثر کشا
گل در میان شکفت شد منش غنچه یازم	اگره کار دل تو هم بهیم سحر کشا
بمذاق دلت اگر ز صلاوت هوس بود	ز لب یا حرف کن سرتنگ شکر کشا

سخن خوب بیدلت شد شاکر چه دشین

نرسیدی بفهم خود ره غری دگر کشا

آواره ام چو روح که گردد ز تن جدا

یگانه هست از بر من یار من جدا

هر قطره که از دل پر خون من چکید
چون موج کز جلدائی در یار و دیار
افزون شود صفای دل از ترک آرزو
تنه‌ها نه موج بحر نماید غسان بس
آئینه دلم همه جا محور وی آوت

همزنگ آن گلست که شد از چمن جدا
از یار مشکل است مرا ز لیکن جدا
بالد چونوز شمع شد از پیر من جدا
بی ناله نیست مهر که شود از وطن جدا
با خلق اگر بود و گرازا بخشن جدا

هزار پیر من تن با ست نیش خار
تا گشته ایم تشنگی از آن گلبدن جدا

محور ضای یار شود گریه صای ما
مانیخودان ز فرصت انفس غافلیم
در گلشنی که آن گل خود رو شکفته است
بحریم اگر معنی یک قطره دارسیم

آتش بهار لاله دمد از برای ما
همدوشش برق میسگزد باد پای ما
غیر از نیم کیمیت رساند دعای ما
ماندیم اگر بسپرده الفاظ دای ما

<p>مژگان سرمه دار تو چون تیغ بر کشد تا چشم هوش خیره نکرد ز تاب حسن</p>	<p>گر سر رود بخت زنگردد صدای ما در پرده جلوه میکشید آن خوش انای ما</p>
<p>شاکر شمارا شک گرفتیم در طلب یکدل هزار دل شده از گریه های ما</p>	
<p>در خورد و جورتست عروج و فوای ما داعی بگرد سر مه شیده هست و غافلیم تا گریه کرده ایم بهجرت در آفتاب گروا کنیم دیده با دراک عجز خویش صفر امراج عالم حرمیم از آن فزود از خود گذشته را بنود انتظار خضر شاکر حباب اربح وصال او</p>	<p>از سوختن چو شعله نبال ضیای ما دل می برد دست از نکه دلربای ما مژگان شده هست سایه ابراز برای ما چون جاده هست مدنگه پیش پای ما از ترشی سماجست مآشتهای ما فتیم تند و ماند ز مار مهنهای ما حاصل شد از گذشتن مآدعای ما</p>

نمی آرد نگار سرکش ما
ز لالی تان شاندا آتش ما

هلال عید محراب نیاز است	دو ابروی نگار دلکش ما
از این کسیر بای قلب پرداز	نشد ممنون طسلائی بغش ما
سلاح دیگران تنغیت و ناک	بود تیرد عا در ترکش ما

فدای اوست شاکر گوهر دل

که می آرد پیام مهبوشش ما

آه درد آلود میسباید مرا	نغمه داؤدمی بایدم را
عارض بی خال و خط پر در است	آتش بی دود می بایدم را
شکر شفا عینم ز نیک و بد	نی زیان نمن سود می بایدم را
تا رخ آن ماه تابان بنگرم	طالع سود می بایدم را

باشم آشنای بوی کسیت فی گل و نغمه عود می باید مرا

و حل لدار است شاکر مطهر

فی عدم نغمه بود می باید مرا

سوخت تا داغ محبت دل یوانه ما	شمع گردید بگرد و سپردانه ما
طرح کاشانه مار خسته رنگ فضا	عرق آلود رود سیل زویرانه ما
آتش افروخت جنون جگر و داغ بصر	آه ازین شخصه که افتاد بکاشانه ما
فی سرباغ و نه اندیشه گلشن دایم	میکشد دامن دل حسب و ده جانانه ما
صد طرب و شش ز بند چو گل از صبح بهار	که بیای ز ره طغیانت بغمخانه ما
جان دل در گردن نقد محبت دایم	سیم و زر نیست بهای در یکدانه ما
دامن مابری میرسد از چشمه خضر	آب کوثر بخورد بهت همردانه ما
چمن عشق ز خواب جگر سیر است	سوزش و سوزنای جنون گریه ستانه ما



مهر دغمت ز بیجالی دورانش

پیر تو مهر کنون جلست بیرون دست

گر بگویند بمجنون خسر عشاقست

سهر کجا دور زندگرم دشمن پمانه ما

که شد از مهر تو لبر ز صفت خانه ما

بهر تقسیم بیاید بد حسانه ما

چهره بنماید از مشکا کو اگر دل طلبد

نیست جز داودن جان تحفه شکرانه ما

حسن مهر آشوب می باید مرا

نیست با اسباب دیگر حاتم

در غم دوری آلام فراق

خوش ندارم خست طاقان

نعمت مرغوب می باید مرا

لطفی از محبوب می باید مرا

طاقت ایوب می باید مرا

صحبت مجذوب می باید مرا

سز خوشم شاکو بجست جوی یار

طالبم مطلوب می باید مرا

<p>برگشته دید لبر مژگان شرح ایضا از دست برد جوش احوال خود چو کم هر چند صبر کردیم از خود ر بود مارا در یاد دوست بودم کامد بخواب بتم ای نا خدا بشتی لنگر فکن که بی او</p>	<p>دل بر آن نگاهم ایمان شرح ایضا صد چاک شد گریبان ایمان شرح ایضا موزونی وقت را و جولان شرح ایضا چون غنچه بر شکفتم همان شرح ایضا طوفان نمود شکم باران شرح ایضا</p>
<p>دیدار یار لبت کز مشکل شود نصیم کز خویش میکنم رزم جانان شرح ایضا</p>	
<p>مهر میجوئے ز دل در دل بپا داریم ما در حریم سینه یاری دل با داریم ما می برد دل را بگر میهای الفت حسن یار در جنون از محبت پیر و شکست دل پره</p>	<p>آنچه می باید درین الفت برادریم ما ذوق سیر کوستان دل کجا داریم ما از برای جذب این خس کهر با داریم ما پرده های چشم همچون سیاه داریم ما</p>

نیست از دشمن غمی چون دستگیر است پیر
عالمی محکوم او و مابلو همسری قانع
در خم هر کوچه زلفی پریشان مانده ایم
کی ز پیچ و تاب غفلت میتوان بیرون شدن

در جناب حضرت اوالیاء داریم ما
سایه بر سر قرق خود از بالهای داریم ما
ای بتان چشم ترحم از شما داریم ما
از نفسها حلقه دایمی بسپار داریم ما

سطر زلف ز لبر این بشاکو خط تعلیم است
گر بود چمپیده مضمون پیش ما داریم ما

محو آن زلف پریشان چکند سامان را
نخرازد نگار ز رنگس شوخ تو بر لب
به تبسم نشود همست عاشق قانع
میکند سبز اگر دانه افتد بر زمین
هر که یابد نظر از صحبت ارسته دلان

بر در خانه مگر جاس و هد طوفان را
کوچه باغ شمرده است صف مزگان را
نیم ساغر نکست سیر دلستان را
که فرستاده حق می شمرده همان را
برفشانند بر سر و وجهان امان را

بجز از قطره حدیثی بصدف میگوید	کیست امروز دل گش کند افغانرا
محبت خاص فروتر شمر از مردم عالم	فکر از خلق بود بیش دل شاهانرا
ابر باران سر شکم در غلطان دارد	هست تاثیر در چشم دل گریانرا

در غم آن بت زیبای فرنگ ای شاکر

از سر شکم نختد فرق کسی بارانرا

میر و دهم روبه بند دین و دنیا نیام	ضعف تن می بالد و در ربط اجزایم
بال و سوت در گشا و خاطر خود میزنم	در میان خانه گر باشیم صحرائیم
پرتو عشقت نمیکند بفانوس چهر	بچو بوی گل بحسین پرده رویام
از ریای باطن که ز طاهر مصفایم	در نظر بازشت اگر باشیم زیبایم
در طلسم بی نیازی سیر عالم میکنم	بچو گوهر گر همه بیدستی پایم
از می گلگون خمسار آرزو کم میکنم	تلخ کام حیرت لعل شکر خایم

در بهاران غنچه اسرار ما خواهد شکفت
 چشم عبرت بین اگر بر خویش نکشایم ما
 یار را در گوشه ابرو اشارت هایلست
 از بهار و از خزان گلشن در آن میرس
 اینقدر دعوی نفس عشق ما را میرسد
 در سواد نسجه مانیت غیر از اتحاد
 تا بین بر استانت سجده ریز بند
 جوش نشتر در بن هر موقیامت میکند
 باده از پیمانه چشم سیاهی خوردم

تا جنونی گل کسند سر گرم سودایم ما
 چون حباب از رفیع هستی عین دریایم ما
 کشته یک شوخی آن تیغ ایمایم ما
 در طلسم حیرت امروز و فردایم ما
 سرخیل شهادت پیشگان مایم ما
 یک زبان یکدل و یکروی یکرایم ما
 سرچرخ هفتمین از منبر میایم ما
 صید آن سرخپوشه مثرگان گرایم ما
 محتسب معذور از آنجا مست میایم ما

نشانگر از سر چشمه حیوان چرامنتیم
 از تلاطمهای اشک خویش دریایم ما

<p> گرم سوداشده خلقی تباشست اینجا ابر نیسان همین موج گهر دارد و بس بلبل نیست درین باغ که خاموش بود پیش ازین رحمت جمعیت مستان پسند هر غباری که سرافراشت شستن دارد عکس در آینه چون پرده کشد بر روش عشق شیرین بجهت کاری فرهادست خلد روزی نتوانست رساند بها </p>	<p> که ز هر جنس زهر زنگ قباشست اینجا پائی ما هم ز طلب آبله پاشست اینجا خلقی از سوز جگر لغزه تراشست اینجا محاسب نیست بگو کاسه اشست اینجا هر که آمد بزمین اهل فراشست اینجا رمز اسرار نهان قصه فاشست اینجا ناله کبک دی سینه خراشست اینجا آدم آید بجهان بسکه معاشست اینجا </p>
	<p> نیست محتاج بشیرنی دیگر نشانگر چاشنی بخش ز بس که باشست اینجا </p>
<p>خاک عاشق چمنی بی خس و خارا است اینجا</p>	<p>انجمنی سومی شهیدان که بهار است اینجا</p>

نام یار از سر به نخل ملت آوازه است
 لاله نیست درین باغ که بی رنگ بود
 ماورین امله و هم نه تنها صیدیم
 شعاع گفت که هر ساز نوایی دارد
 اگر کشد ابروی او تنغ بجان من زار
 مهر که پیوست باور نیست دنیا چکند
 یاس پیری عشرت بجوانی باشد
 گل بعد رنگ بعد بوز زمین میروید
 یار در آینه ماست چه جویم عبت

بر من صور مگر بر سر دار است اینجا
 هر طرف می نگرم جلوه یار است اینجا
 عالمی در خم اندیش شکار است اینجا
 نفس سوخته آهنگ شمار است اینجا
 در خم زلف در آیم که حصار است اینجا
 دل بحق بند بگوین چکار است اینجا
 پنج و رحمت همه دلیل نهار است اینجا
 منظر حسن ازل مشقت غبار است اینجا
 وقف آغوش محل حبت و نار است اینجا

راه پا کان نبود آه بخندم تکه یار
 شکر خسته گویو در چه شمار است اینجا

تا جلوه که لیلی عشقت بر ما
 بیواید شعله بدای تو ای سریم
 هرگز نکشائیم بروی و گری چشم
 تا هیچکس امر از محبت نشناسد
 جولانگی بیداری خویشت همین چشم
 در قافله وحشت ما گرد خروشی است
 راهی که بروست نه منزل تحقیق
 در ذائقه دوست بود تلخی مایه شهید
 تا دیدن عینیت چشم در گران خیب
 جز یار کسی نیست نه حواله آگاه
 آرد دل زاهد بفرمان ناله عشاق

جام می سهر خوشش چو نوست بر ما
 چون لاله خود روست بهار جا بجا
 بی یار بفرودس چه دارد نظرها
 گر خفته شود خام نمساید ثمرها
 یک جام بود راه زن را میبر ما
 دارد جبرس از رنگ شکست بر ما
 پیچیده تر از مار بود در لطف ما
 در کام عدد تلخی حنظل شکر ما
 پوشیدن غیبت کمال مهر ما
 بی پرده بهر گوشه شنیده خبر ما
 در سنگ سیه ریش دواند شجر ما

تای نشد انکور آسب فشارت

در عقل بود بش ز مستی خطرها

لشاکر بود از لعل خورشید فروز تر

در محبت سلیم فروغ شررها

ز شور بحر اگر فیه بخت جفا بش را

بسایمان فدا می شود و هیاشو جوا بش را

فروغ کار هر انگشته از نور نگین باشد

بهر نقش پای و بهین حسن کاش را

ز حسن بچای فریاد از شش چه می پرسی

چو خورشید فیک بنود غرو بیفتا بش را

شبهید نقش از هر قطره خون شنی داد

ز لطافت آن پری دیدم رنگین عفتا بش را

شدم محو گل روی عرق آلوده شوخه

بمستی بیشتر از جوش می دیدم کاش را

بکا ز ال دنیا ریش کا داد و نمیکردی

بشوی اگر آب بی نیاز بها خفتا بش را

بقدر ظرف میخواید شراب ناب مخمورم

با و بگذرای ساقی دم آخر خفتا بش را

نماید نقد گنج حسن نیزنگ فروزنها

تو خواهی داد اگر ای غارت لها خفتا بش را

چه باشم من که بر سامان فکر این غزل لافم	بطور شاعران گویم که میگوید جوشش را
<p>بحال می پرستی حرم و احب می شود و بشکرت که از مستی بریزد محتسب بیجا شمشیر را</p>	
<p>سحر رجا ست از دلی بهای خوش یارب که دارد طاقت گفتار پیش لعل میگوشت فروزان ماه خسار که طالع گشت حیرانم</p>	<p>تجیر مشربان یکسر نمی کردند قالب را ز فیض می مگر ساغر شود و مردم بآن لعلها که از خجلت تپیدند قالب خشنده کوکها</p>
وله ایضاً	
<p>فی عشرت از گلست و زغم از خزان مرا چون شمع آشکار بود سوز سینه ام اگر شعله تغافل او سر کنم بجاست دل آرزوی سنبیل و ریحان نمیکند</p>	<p>تسلیم حیرتم نکنند امتحان مرا در شرح حال زار چه حاجت بیان را یادی نکرد آن بت نامهربان مرا عشراگان آن پرشیوه است شبیان مرا</p>



زین خشکی ز مانع که دارم بکنکار
عکس دگر سپرده دل ره نمی برد
از بس که ا ختم ز فراق تو ای نگار
عمه ی گذشت پر کشش عالم نکرده
چون حسن خویش می بردم پیش نسیم

فرسوده شد چو مغر دستم استخوان مرا
شد سینه از خیال تو آئینه دان مرا
جز اشک نیست در نظر ابروان مرا
هرگز نبود از تو بدل این گمان مرا
سودای یار کرد چسبین تا توان مرا

شاکر بدست دوست پیرم متاع دل

دیگر چه حاجت بهر پاسبان مرا

یکساختی بجز صید و خست یار را
فخر ز خود و دلستان گیر است
شکیرم که کرد بمن منزل رسیده است
فیض شرف زمین بکین سبب در مکان

محرم کن بدیده هوشش این غبار را
بنگر بچشم عشق و جنون این بهار را
از یار شد خبر دل شب زنده دار را
از آیش از شکوفه بود شاخسار را

<p>دل بردن بخاک نمکدن شمار کسیت صاحب دلی کجاست که گوید ز روی مهر خاکم بیاد مسید هر وقت می رود</p>	<p>صیاد کی زد احم کذا دشکار را از حال من خست دل سنگین یار را یاران خبر کنسید ز من آن یار را</p>
	<p>شاکر چو شرح پاک نبی حکم انبیاست بی رخصت رسول مکن هیچ کار را</p>
<p>جو چند آنکه کت بردل من هست بجا غیر ز تخم بدو آنه نبوده است علاج جلوه او همه باشوخی و ناز است نمک کس نفهمید که آتشوخ چه دارد بخمال قرب شاهنش گل رنگ تکه دارد زلف او دام و دلم با همی بجز الفت</p>	<p>شیشه برنگنه دن باشد از آن هست بجا اگر دلم را نجم زلف سیه است بجا آن پر پیره چه برخاست چشمت بجا اگر لقبل من بتیاب کمر است بجا خلش شوخی و ناز سحر است بجا آن پری صیدم اگر کرد با این شست بجا</p>

منع دیوانه ز غلطیدن مستانه مکن

بجز کای میزند و پای بجای دست بجای

مهر دنیا ی فی حلقه دوام خطر است

آهوی دل گرا زین دایم هم حبت بجای

نشا گم کر ز فراموشی حکرم خون کرد

سینه را خار محبت همه دم خست بجای

از خار ره شوق شگفت آید ما

شد آینه گلشن دل مر حله ما

مارا نکنی یاد دوز مایه چ نیری

آخر خبرت میکند آه از گله ما

یاران همه دیش و خم نخت و قیانه

حل گشت ز دیدار خوشیت ما

وز خاک نشاندی وز مایه کیشی

دادی ز جفا ما بوفام صله ما

لطف تو پس ز جور و تم بی سببی

کردی بجفا تخم بر به صله ما

بی راحله جاده مطلب نشو ط

شد ناله و آه سحری راحله ما

از حرف و صوت اگر شده شنای

این دوستی است سنگ طریق وفای

<p>مستغنی است بشیر شاهان دل غنی بر لوی وصل و نفس هر و میگویم هر در در اشفا بدو ای نوشته اند بیمار عشق را بدوائی و گرچه سود پیش از همه بکیش و فائیم و این عجیب هر چند راه عشق بود جمله پیچ و تاب کار جهان برشته تدبیر بسته اند</p>		<p>زان کمیافزون بود این کمیای نازکتر از نسیم بود این هوای داغ جنون سوز محبت دوا ی ما در یک نگاه گرم تو باشد شفای محروم باریت کس آنجا سوا ی زلف درازاوست همان تنهای وابسته عنایت او کارهای</p>
		<p>مارا چه میشود که در آن خلعت بشمرند شاگرد رسان بخدمت یاران غای</p>
<p>میکنم روی طلب آنجا که میخوانی مرا مطلب از اظهار جز اظهار عجز نیست</p>		<p>مایلم همچون ورق مهر سو بگردانی مرا عرض حالی میکنم هر چند میدانی مرا</p>

در طلب بیدست پایم همتی ای در دل
 جلوه را آنینه محو خود پستی کرد است
 سیر گلزارندامت هم بهاری شاد است
 محو آن تمثال گردیدم زین فضل خود
 عاجزان را بیکه لطفش دلنوازی میکند

تا بر دیلای شک آنجا با سانی مرا
 حیرت افزوده است بیزنگ مسلمان را
 می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا
 پهلوی آینه با بنش از حیرانی مرا
 به زدنانی بود آئین نادانی مرا

وله ایضاً

صفای عارض گلزار یار در یاب
 غزال فرستم از دیدن فت حیرت ماند
 سحر زلف غیب این ندانگوشش آمد
 بهر یار چویم من چو میگذرد
 اگره کشانی هر کار بی ثباتی نیست

چمن طرازی این فن بهار را در یاب
 غنیمت است کنون این غبار را در یاب
 که از خود تشره بر بند و یار را در یاب
 یکی ز داغ و لم لاله زار را در یاب
 برای غنچه دل نیش خار را در یاب

<p>ز سیر باغ و بهاران نثار را در یاب بیای مودی بوشش آن سوار را در یاب رسید مرده بگو ششم که یار را در یاب ز خاک شسته خود لاله زار را در یاب</p>	<p>بهر طرف چمن رنگ یار در نظر است چنین که قافله سمر میرود از پیش زیاس ساخته بودم چو غنچه بادل تنگ اگر هوای تماشای بوستان داری</p>
<p>زیاد دوست مشو مکن نفس حدایت را بکنج خلوت دل آن نگار را در یاب</p>	
<p>فروغ صدق نفس شمع بزم پاک است خیال است اگر گل جهان گلستان است گذشته از سر او مدام کار مرده است که هر که صاف دل افتد قبول نیکی است ز شور خلق جهان کرده نمک است</p>	<p>حدیث لغو نگفتن نشان ایمان است ز لوح آئینه پدیدت نقش عالم رنگ ز سر و گرم جهان فارغند آزادان محیط را بکهر نسبتی بود روشن بهای دهری بوس نیز لذت است اینجا</p>



فلک بر شک بود از بهار پستی ما

بهر کجا دل تابش غم بهار آنجا است

خضای می زمین تجستگاه نیست

بزم تمست که این نشاء دکلست

ز جان کنده شسته جانان سیده هم نشاکر

متاع وصل باین نفست سخت ارز است

مختب بر درخت سانه بهر گز بار نیست

غیر جانان در جرم دل کسی راه نیست

تا نفس سینه ها غارتگر آسود گیت

دامن هر عشرت رحمت بدست مجتنت

رشته است از حالت پروانه شمع این سخن

کی نریزه جلوه کثرت دل و حدت پرست

کلبه دل از سیدان فیا تمیر باست

منکر ائرا با تماشاگاه جنت کاه نیست

وقت آغوش صدف جز گوهر شوارت

هر کرا بینی درین حشت مرا بیکار نیست

عمر با گشتم درین گلشن کلبی بخار نیست

جان سپردن شین جانان آنقدر دشوار نیست

گر صدف پرورش شود در چشم من بسیار نیست

زمینت ویرانه مازین در و دیوار نیست

<p>حاصل هستی اگر باشد حضور وصل است صبح تحقیق از من بشنو و خاموش باش سوختم بی یار و دو دامن شیمی ره نبرد از ریابگذر که در چشمم غاکیشان عشق</p>	<p>بیجبال یار یکدم زندگی در کائنات هیچ کفری در طریقت بدر از پندارت با که گویم در ددل یک محرم اسرار هست رشته تسبیح زاهد کمتر از زنا و زاریست</p>
<p>گریه گوهر فشان شاگردی بهاری بگریست پیچ و سبیل آشوب چشم ابرو دریا ببارست</p>	
<p>سبحه صاحب دلان از دانه های قهوه است مست آن چشم سیه با شام دارد الفتی رنگ غفلت کی رود بی دود آه غمخیز موم غایش است و جای لکشم و دلها جوان بی تکلف جز سویی دل عشاق نیست</p>	<p>صعودم بیدار گردیدن برای قهوه است بکره بیت کرد بامی آشنای قهوه است گریه و گیسو این سس کمیای قهوه است در چنین هنگامه عشرت هوای قهوه است حب افیون جلالی گرسوای قهوه است</p>

چند فیضی که تنخیرد و عالم وقف است

نیت زخمی که بیک مانع که باشد بشیراب

منزل صبح و تمام شام از عشرت بساط

در سر سنجواره و زاید هوای قهوه است

بر لب هر کس در این عالم نوای قهوه است

در جهان هر جا که بسینای قهوه است

دارد از شوقش دل تشاکر چه زنگین داغها

جلوه طالع حسن دل را بای قهوه است

چون کجاست بزنگ باطلعت دوست

خیال یار بدل پر توی دگر دارد

نخلد و حور سرافرو نمی آید

اگر ز چمن رنگ گیرد از نفسش

هزار غلذ نیز در بدیع قیمت دوست

هوای شمع ندارد زمین صحت دوست

ولی بیدیه دل میکشیم منت دوست

هوای صبح ندارد و محفای خاوت دوست

ز بسکه جوش فامیزند دل تشاکر

نمیدهم بدو عالم از دست خدمت دوست

<p>در دل اثری از طرب عالم نیست میرود عمر ز کف تا دولت آگاه شود کسب تقاضا بدگر جوهر ذاتی دگر است محبتی هم نغمه از عشق در گوش هم زد عمر با در پی آن گنج بهر گوش هم اگر حریفان حسد شکوه کنند از من است نگذر پنجر از پاس نفس همچو جباب</p>	<p>غیر درد تو درین خانه کسی محرم نیست غنچه تا چشم کشاید بچمن شب بزم نیست اگر میوس کی هر روز بخش کند عالم نیست که ز درد آنکه ندارد اثری آدم نیست از محبت خبری آه درین عالم نیست محتسب باده پرست است بدل ناکم نیست حال خرمین عمر تو بجز یکدم نیست</p>
<p>شکوه هرگز نکندم از غم هجران شاکر</p>	<p>در دل یار حفا پیش اگر بایدم نیست</p>
<p>از پی قتل اگر خنجر گرفت عشق خوبان دل من کرد جا</p>	<p>دل ز سودایش نخو هم گرفت آتشی در سین این محر گرفت</p>

صید دلها کرد و یاد زلفت او

محرم راز گریبان منست

مهر که از یاد لبش سیراب شد

می نوشتم نامه از سوز دل

خط مشکین مهرشید از عارضش

مشت خاکی داشتیم در راه عجز

عالمی را بوی این عنبر گرفت

شعله هر جا رنگ خاکستر گرفت

کام دل نتواند از کوشش گرفت

آتش در خامه و دفتر گرفت

مصحفی در دست این کافر گرفت

کیمیای لطف او در زر گرفت

زندگی تلخ است شاکر بعد ازین

دلبر مادل زلفت برگرفت

محو دلم دگر تماشای چه حاجتست

بی نشاء نیست هر چه درین بوستان است

آزاده خاطریم زهر آرزو که هست

قانع بگوشت شده ام پای چه حاجتست

گردن کشیدم و بمنیا چه حاجتست

مارا درینجهان تمبست پای چه حاجتست

نقش و نگارخانه ما را چه حاجت
 ازاده را بطلب دنیا چه حاجت
 این سیل را بدامن صحرا چه حاجت
 دیوانه را بدردم دنیا چه حاجت
 این طره را بخت دریا چه حاجت
 دیگر ما نیاز آفتاب چه حاجت
 ما را بجام و شیشه و صبا چه حاجت

چشم من عالم نیزنگ بستیم
 چون هر دو غم ز اسباب نگ بستیم
 اشکم بسیر چاک گریبان کشیدیم
 مست تو هم به پیچ و خم نشم چاک
 گوهر چشمه سار دگر آب برده است
 دار و نگاه گرم تو در مان در دمن
 از نشاء می نگهت مست بخودیم

شاکر خشت بترنج خار عشق

دیگر ما طلسم و دیبا چه حاجت

مقام صومعه جای گناه کار نیست
 بهر طرف که ز خود میروم خیابانست

سواد بنگه عشرتسرای پاکانست
 دل از خیال تو آرایش چمن دارد

جنون فسر دمی چند سر بصر از ن
 خد ز صحبت ناخبرس کردنست او نیست
 خیال یابد لثورش عجب دارد
 بنیم بود اگر جان طلب کند شاید
 جهان ز بحر تو از غنچه تنگتر بر من
 بحر پانگزار دجراش نامهرگز
 بحر چه می نگریم بسوّه تو می بینم
 قدم شمرده درین صیدگاه باید زد

فروغ شعله باداد طرف دامانست
 بجایم باده ملک چون قناد نقصانست
 ز جوش باده درین ساغر چه طوفانست
 که قیمت لبشش منور از زانست
 و بان پر نکلت همچو پسته خندانست
 گذشتن از سر پندار کار مردانست
 خزان زنگ بهارم چشم بکشانست
 هزار دام بهر مشت خاک پنهانست

چگویم از غم دوری چه بکیشم شناکس
 فضای خلد من تنگتر ز زندانست

چمن عشق و محبت گل درویشانست

پرده راز الهی دل درویشانست

منبع فضل و کرم منزل درویش است	جوش اکسیر عادت گل درویش است
هر چه در لوح ازل هست عیانست اینجا	پرده و هم کجا حایل درویش است
جلوه همت ایشان بقایست بلند	منزل خلد کجا قابل درویش است
هر کسی است هوس میوه باغ دیگر	ذکر حق از دو جهان حاصل درویش است
داغ گل میکند از سینه و آه از دل چاک	مدد عشق ز بس شامل درویش است
ابر نیسان بصدف راز خدا میگوید	دربایا بے دل شاغل درویش است
شور زار است جهان جمله باین نعمت نیاز	نمک خوان حلاوت گل درویش است
عمره و حج و صفای ده و اسرار قبول	هر چه خواهی همه در منزل درویش است
اینچمن جلوه که مردم وارسته کجاست	دربیا بآن دگر محمل درویش است

موج میگفت بجز این سخن حق نشاکر

که گمروار معارف دل درویش است

نقش و نگار بر رخ نیکو چه حاجت
 زلفت ز مشک برده گرو صد هزار بار
 از انتخاب بیت خدا داد غنست
 باید که دل بذر خدا آشن شود
 دل ساغر از تبسم عمل تو میکشد
 حنظل بکام اهل و فام شود شکر
 خار و حیر بر هر دو بر عاشقان بکسیت
 آئینه خیال جهانی دست دل
 خط ترا بعشوه مشاطه کار نیست

در چشم سرمه و سمنه بر آب رو چه حاجت
 با طره تو نافه آهوی چه حاجت
 خال سیه در آن چشم بر رو چه حاجت
 در پیش خلق لغو فریاد چه حاجت
 این تشنه را اگر لب جو چه حاجت
 باد در ساختیم بدار و چه حاجت
 محل برای حراست پهلوی چه حاجت
 کس سوی مهر و ماه کند رو چه حاجت
 آرایش لب بجز خود رو چه حاجت

شاکر این خلوت با فیض مشیت
 مارا بطوطیان سخن گو چه حاجت

جوهر آزادی را فرست و غی دیگر است
 اول گامست راه دفا جان بختن
 میکشد دل طره ز نار بندی خود سری
 اشک گلگون بخت در امان با طرح بیا
 رنج دارد عالمی را ز منوینیا حرص
 پیش فترگان قبح دارم عرض حستربا بل
 تا هنر افروزم کم شد ترب اهل کمال
 عشق ما را گاه مجنون گاه عاقل میکند
 ساغر شوق از زلال عشق تا لبریز شد
 تربیت یابست هر نخلی ز ابرو آفتاب
 فیض بحر فضل کیانست با هنر نیک بد

هر کجا دل صاف گردید از کهر روشنتر است
 خیر باد عشق گوید هر که در فکر سرست
 اگر خم هر موبایض کفر و دین با مسطر است
 آب چشم غشقا زان از چمن رنگین تر است
 طایر انرا ز حمت پرواز از بال پرست
 قطره واری آرزو این تشنه رازان خنجر است
 صافی آینه با نقصان پذیر از جوهر است
 گردش رنگ جهان تاثیر دور ختر است
 قیمت هر طره ام از اشک چندین گوهر است
 عالمی را چشم بر احسان این خشک و تر است
 کی شود غافل از من باری که دشمن پرور است

کیمیای بنیازی همت درویش است

طوق قمری میکند رخماشکوه سرورا

سایه دیوار را زور کسی حجب نکرد

کبرای فعت از امداد این خاکستر است

مهمم بالا بلند افست عشقم یا ورت

خواب غفلت پیشان از کوه هم سنگین تر

گفتگوی عشق با فرز انگان از ابلهیت

راز دل نشاکس بنا محرم نگفتن بهتر است

آهیم راست لیکه ذناله بازیت

در عشق و سن پست بلند وفایت

در گلشنی که گل نبود عند لیب کو

افسردگی گدخت نفس در گلوی ما

فیض جنون رسیده بدیوانگان عشق

سوز جگر دلیل قبول عبادت است

حسن پرست جلوه گر آینه سازیت

محمود نیست هر کس و هر یک از نیست

جوش نیاز نیست بزمی که ناز نیست

ایک فی سوار ناله براده حجاز نیست

در شیخ محتسب اثر سوز و ساز نیست

آنزید کافر نیست که در وی نیاز نیست

<p>آگاه عشق شد دلم از سستی جنون هر ناله که خون بخت دل چنهاله است</p>	<p>دیگر دماغ الفت صوم و نماز نیست آن درد درو نیست که طاقت گذار نیست</p>
<p>ببفرع راه اصل نمایان نمیشود شاکر گوید لیل حقیقت مجاز نیست</p>	
<p>در دل بر زبان من همه اوست زندگی چیست جز وصال نگار خویش را در میان نمی بینیم غیر نامش نمی رسد بر زبان</p>	<p>باطن من عیان من همه اوست حال غمخوار من همه اوست نام من او نشان من همه اوست دستگاه بیان من همه اوست</p>
<p>هر کسی ناز بر کسی دارد شاه و سلطان خان من همه اوست</p>	
<p>در دل همان یکی بر زبان هم همان یکمیت</p>	<p>شکر خدا که حال دلم باز زبان یکمیت</p>

نخوترا بگلشن نیزنگ است اعتبار
جز دوست نیست وی نهیدم یکپس
دارتمه اگر الفت اسباب فارغست
بر نیست کار آب در اوج حنیف بحر

آرایش بهار و ظهور خزان بکسیت
صد آشنایانم بود مهر بان بکسیت
آسب زرد و حرمت پاسبان بکسیت
اطوار من بجلوه که امتحان بکسیت

گر شکوه است و شکر که از دوست میکنم
مقصود از این حکایت این داستان بکسیت

هر کجی را نمکنی بیکر و حالی دگر است
بهر کسی دل بحسار هوس میوزد
خلق را کرده خیالات جهان داغ هوس
هسچا منتهم دور می لدار مباد
اگر چه خوابان جهان دعوی خوابی دارند

زنگ گفتار دگر صورت قالی دگر است
سرخوش یا دترا شمع خیالی دگر است
آرزو مند ترا عیش و ملاهی دگر است
زنده بودن بفرق تو و بالی دگر است
چشم بد و زتر حس و خیالی دگر است

<p>شده ای دیده که یارم ز سفسر می آید رازستان خرابیت ز زهاد پیر چشمه خضر کو چشم تری را در یاب</p>	<p>طیش دل بزم شاد فانی دگر است بهری مست جوانی و سوالی دگر است اشک بیدار دلاں موج زلالی دگر است</p>
<p>گر شکوه زمانه کنی مختصر پس است عیش و وام رستن ازین دگر پس است</p>	
<p>حریت این که یار بما هم زبان شود بر دل چپا که میگذرد از تفافش دوری حجاب الفت دلبها نمیشود در کار دلکشائی محوت تبسمی بهرس در آرزوی خیالی و مطلبی است بگذر ز خویش و منزل مقصد نظاره کن</p>	<p>گر ره بریم تا در او اینقدر پس است گر نگر در جانب مایک نظر پس است از دوستان موصول پیام خبر پس است این غنچه را نسیم کمی زان سحر پس است عشاق را ز داغ تو بوی حکر پس است خضره تو خوشتر بال و پر پس است</p>

در باغ آرزو و هوس نگار بوکر است

مارا خیال آن گل خود رو بمرس است

بلبل زار در شنای گلست

در چمن کبیت جلوه گر امروز

ساقیا ساغری بدو را فکن

سر و این باغ اگر بردوش

شور لیلی ست در مهر مجنون

پیر میخانه نیز میگوید

میکنند ناله مستلاری گلست

دست مهر شاخ در غای گلست

موسم عشرت و هوای گلست

از تر خالیست جایی گلست

ناله بلبل از برای گلست

صافی جام از صفای گلست

شاکر از شکر نعمت افزاید

نفس صبح کیمیای گلست

نوید وصل دارم رسید است

مرا شب نشاط صبح عید است

<p>بهار گل پیام عشرتم داد سگفت از خون من رنگ جاش</p>	<p>که دوران بسنون و سعید است بهاری انجبین گل هم ندید است</p>
	<p>باین شوخی باین عشوه باین باز سیه چشمی بدستی که دید است</p>
<p>کسی که با غم عشقت نمیشد شاد است به بند سود و زیان کی بود دل عاشق زدوری تو گزشتت هر چه بر من زار بیار مان توان بست ننگ زینت و زیب بعیب لوق خدایم که چشم دوخت ز جمل بسینه دردی اگر هست تا که گشت خست دل از خیال تو یکشبه خروغی دارد</p>	<p>بحال آنکه ازین غم جد است بید است اسیر مهر تو از هر دو عالم آزاد است یگان یگان همه در خاطر حزن یاد است صفای آینه طلعتش خدا داد است بکفر متصف و غرق بحر اکاد است بگو به بلبل سید رو این چه فریاد است بمهر لطف تو این خانه دولت آباد است</p>

بود فرونی نعمت بشاکر مسکین

که شکر آیشش نعمتی خدا داد مست

صحنی بوی وصل گریبان دریدیت

بایر که نیست ننگ فاش نامشاس

ز نهاردل بنقش فریب جهان منبر

غافل مگو که پیش روز حساب نیست

تا نشاء نشاط دوبالا توان رساند

بر روی خوب زشت چو آئینه محو باشد

از عشق یار بر دل محزون قیامتست

مشنوح دیت محتسب بخبر که گفت

شاکر رنگ برق درین صخره خیا

آهی ز سوز سینه بریان کشیدیت

گلها و این بهار ز دامت نچیدیت

زنگی که دیده برخ گل پریدیت

فرداست کاین پیام گوشت رسیدیت

هنگام بوسه آن کبشیر من مکیدیت

خود را ندیدن همه آفاق دیدیت

گوشی بحرف من که حدیثم شنیدیت

شنیدیت نغمه و شاهد ندیدیت

و این خویش بر زده یکره دیدیت

همچو سیل آنکه مایل سفرست
از وصال محیط باخبرست

<p>هر که در شیشه عیب می بیند بخبر عتقت آدمی آریم یا دحق در دلی که جا دارد غیر از میسان نمی بینم بوی در ری بل نمی بخشد روی او بگردد جان باز باده در خورد ظرف میباشد عرق انفعال دارد و بس آه در سینه های صاف دلان</p>	<p>در شکست کاش شیشه گریست ز آنمیان میان هر خبرست غیر یکسر بر دوشین دست پیچ و تابم بکن آن کمرست آه ز ابد ز بس که بی اثرست مطلب عاشقان بهین قدرت حسن چون بش ناز بیشترست هر که از آب دیده بخیرست موج دریا ورشته گهرست</p>
---	--

آنچه مرغوب عاشقان باشد
 گرم آغوش چاک دل باشد
 از عروج مهر آسپرخ بلند
 شور دریا صدف نمی شود
 می نرم هوای اوست نفس
 بیخدر از بخت بهره سود
 اشک اگر قابل روانی نیست
 هرگز از روی سخن نبود

نالۀ درد خیز چشم ترست
 همه وقت تجلی سحرست
 سجده عاشقان بلند ترست
 محرم راز این گنجشکرست
 خم میخانه خیال ترست
 تسیار نهال از ثمرست
 پیش چشم چو سنگ بگذرت
 دلش از سنگناره سخت ترست

شاکر از بوی گشت شیرین کام
 پسته مهوشان پراز شکرست

اینجانه تن پرستی فی آرمیدت
 از ساز عمر غمزه نامی شنیدت

موج از قنای خویش هم آغوش بگشت
 جز خال و بحسرت دیگر نمی طعم
 ای دل مباشن خیر از ساز اضطراب
 در کوچه بندینغ شهیدان عشق را
 کاهم ز زندگی نه بعیش آرمیدست
 غافل درین چنین بخت اثر مباش
 چون میوه رسیده پیرس از کمال عشق
 بیرون شدن خویش اما نگاه زندیت
 ماتشنگان بپشته کوشنمیردیم
 شیرین اگر بزمی دل گرد آشنای
 عشرت بباد تند تر از تیغ میرود

وصل شدن بدست زمستی بریدست
 از مزاج میسر همین دانه چیدست
 پرواز شوق در نسیم دایم طپیدست
 فی سحری مهرمست و نه افسون میدست
 بر صغیر و هوس خط آبی کشیدست
 از مطربان رنگ صدای شنیدست
 رنگ فنا گرفته بمطلب رسیدست
 بهتر ز صد حصار همین یک رسیدست
 از جویبار تیغ تو آبی چشیدست
 فرهاد را از تیشه چمنست کشیدست
 تا قاتم بزم گمان در خمیدست

چون غنچه تنگدل منشین بساط دهر

زنهار دل میند بزنگ فیر بگل

از تلخی عتاب حلاوت پذیر باش

کاری گزیدارم از اسباب اعتبار

دامان این چمن چو گل از بھر حید نیست

آخر ازین بساط چو شبنم برید نیست

اگر استهای آن لب شیرین مکید نیست

جز آنکه بر نقوش هوس خط کشید نیست

شاکر از عیب خلق بعیرت شومنا

این ساز دیدنی که تو داری ندید نیست

شوق مشب خیرم داد بدل باری هست

بلبل از ناله لبخیش بندگی که هنوز

در شب تاب و لیلیست فغان گم شده است

در دل عشق مرا شمع که آفاق نمود

پیروی هر گره افتاده کشادی شاکر

شمع را با پر پروانه من کاری هست

در بساط چمن از رنگ گل آثاری هست

شمع اگر نیست بر افروخته منقاری هست

رنگ رخ بخت هم آیت اظهاری هست

غنچه هر جا هست نمودار سرخاری هست

	<p>شوخی هفتاب با صفا ی حکمت شعله خورشید بازنگ قبا ی حکمت</p>	
<p>قهر حرج و لغات بی بقای حکمت نوبهار و گردش رنگ و فای حکمت لطف این مینا و جور سنگهای حکمت بوی عنبر کی بوی جانفزای حکمت گر بر همین باشد ترسای حکمت هر که با عریان تنی سازد قبا ی حکمت</p>		<p>دانه رادرسینه تا جاداد شکست آسیا چون زمان جال ماضی شود بی فرصت نیست گردون بی شکست دل بجز زنگی که است دود مجمر دیگرست و جهت گل دیگرست زمره بیگانه برو حدت گواهی میداد کعبه در سالی لباس تازه در بر میکند</p>
	<p>بر گل شاگردی نداشتی خواب محفل کی بنرمیهای پای حکمت</p>	
<p>نیز نیک و بد کار شکل افتاده است</p>		<p>خمیر در و حرم بسکه شامل افتاده است</p>

جنون ربوده ما قول ناصحان شنید
 بخوابم آنتره یک صبح بالنا زافشا
 تشذ نصیحت کس مانع طمیدن دل
 جنون اهل جهان انتخاب زد مارا

خروچه کار کند کار بادل افتاده است
 گذشته عمر و دلم نیم بسمل افتاده است
 جنون بخت عشاق کامل افتاده است
 خمیر هستی با سخت قابل افتاده است

نه آبله نه کهر نه گره بود شاگر
 دل فسرده ما بسکه باطل افتاده است

الفت اوتا بر وز حشر زنجیر منست
 محشر شور محبت جز دل دیوانه نیست
 فکر عاشق مو شکاف معنی پیچیده است
 نیست ممکن رستن از فکر خم زلف بتان
 آرزوی کعبه وصل تو در دشت وفا

مهربانی های او فسون تسخیر منست
 نغمه هم زان پرده میجوشد که تصویر منست
 در خم هر کوچه آن زلف شبگیر منست
 هر کجا دامی بود در راه نخبیر منست
 اگر بچشم من غباری ریخت اگر منست

<p>پیچ و تاب طرّفه دارم ز احوالم میرا بر همین بنگانه ام میخواند از کفر و هنوز</p>	<p>زلف او در خواب دیدم که تعبیر منست زاهد غافل ز خود در بند کجایر منست</p>
<p>نصرت دین با ورم کردید خداگر شکر کن آبی از لطف علی در جوی شمشیر منست</p>	
<p>در باغ روزگار نشاطی که هست نیست افسوس زندگی که سر آمد غفلتم بشکن دل ز فکر جهان بشی بی الم ز می بکار بر که ز آفت حصار تست ساقی چرا ز گردش پیمانه غافل</p>	<p>شب نیم به نیم چشم زدن تان شب نیست می رخت از صراحی و ساغر بد نیست بتخانه چون شخت دگر بت پرست فکری لطیف آب موج شکست نیست جامت ز می پرست مگر می پرست نیست</p>
<p>خداگر درین خرابه دنیای بی ثبات آندل که از تر زلزله گردون نه خست نیست</p>	

با صفای جلوه آفتاب رخ همتا نیست
 لغزش مستان کجا و ضبط هشیار از کجا
 شو بخون از نمکدان دانه لیلی است
 اگر همه تن استخوانش داغ بیتیابی شود
 بپوریا هم باعث آرام مملو می شود
 مطلب دنیا ندارد غیر تیج و تاج حص

پیش خسارت تو خورشید جهان را تاب نیست
 همچو اشک لکد از آن کوه بر نایاب نیست
 غیر آتش خطر آبی در دل سیما نیست
 چشم زاهد را برنگ قرعه بوی آن نیست
 راحت آزادگان موقوف این خواب نیست
 در محیط آرزو موجی بجز گرد و آب نیست

در شب غشاق یکسره شور صبح محشر است
 اشک تا دار و نمک چشم شاکر خواب نیست

بسکه طوفان بهار امروذر در گلزار رخت
 آفت سامان عشرت از دیاد عشرت
 تا قیامت بار صد کوه طامت میکشد

رنگ چندان موج شوخی زد که از دیوار رخت
 باده از ساغر درست می شرشار رخت
 هر که بنیاد طمس در جهان یکبار رخت

از سر کوشیده منم بچو استم بیرون گشتم
 که ز نذر چهره آب از چشمه کوتر چه سود
 شست و شوی طمیت آلوده زانکه در
 عیونم مهر و خراشش چمن پرواز شد
 ناله را شیرازه بند و فتر گل کرده است
 کشتگان نیکو سستش بر و نند از شمار
 یا لعل و نمیدانم چه طوفان شسته است
 اندکی یارب سپهرش چاره عالم کند
 جوش خطا پوشید آخر حسن خسارت را
 در دل سنگین زانکه گریه را تاثیر نیست
 اشک زنده شاهد طلب در آغوش نیست

ز گشتن از سایه مژگان بر لبم خاست
 مهر که آبروی خود را از پی دینار خست
 بجز ما هر چند باران بر سر و دست خست
 هر قدم زنگ بهاری دیگر از رفتار خست
 بیل خوش لهجه کوئی شکر از منقار خست
 حیرتی دارم درین ساغر که ز مهر مار خست
 بخت ای حای هر شکسته دیده خونبار خست
 آنکه از تیغ تغافل خون من بسیار خست
 برخ این آینه طوطی عجب زنگار خست
 دانه ضایع کرد مهر کس بر سر کسار خست
 ساقی کوشیدم دل می اسرار خست

مهرمن کافر بمستی جوش مشرب میزنند

زنی که ترچه ساغر را بسیر خواهد شد

عشق از نایق طرد می سپرد ز نارخت

بهر که آبی از ترجمه یلب بیمار بخت

از لب یک کس حدیث آشنانشنیده ام

بال پر شاگرد مگر از طایر گفتار بخت

چشم صورت دیده تر را چه میدان که حسیت

زاهدان خشک محروم اند از فیض شرک

قطره در دامان بحر از خود ندارد آگهی

از نصیحت بردل دیوانه ام افسون مجنون

تشنگان عشق را با شربت دیگر چکا

با غناش خوشدلیم از لذت دنیا میسر

خواب است نیست تشاکر را چون گرسنه را

بی مهر قدر مهر و راجه میدان که حسیت

بی بصیرت آب گوهر را چه میدان که حسیت

عاشق جانبازا و سر را چه میدان که حسیت

بحر طوفان جوش لنگر را چه میدان که حسیت

کشتی تنگ تو کوثر را چه میدان که حسیت

خوگر تریاق شکر را چه میدان که حسیت

پهلوی آزرده بستر را چه میدان که حسیت



<p>بر حقیقت ارسیدن قدرت او باشد نیست دیدن خورشید کار دیده خفاش نیست</p>	
<p>صورت معنی کشیدن طاقت نقاش نیست مانع اسرار دل اندیشه او باشد نیست آشنائی محو کبر انجا که نان آتش نیست</p>	<p>آب رنگ اصل از تقلید پر دازان مجواه آینه محوست اگر صد پرده بر رویش کشند اختلاط مردم دنیا دلیل مطلبست</p>
<p>بیشود شاگرد بضبط آه کار دشمنان حر به چون خاشی در عرصه پر خاش نیست</p>	
<p>همچو شمع از بار هستی دوش خود آزاد داشت سرو هم چون قمری اینجا حلقه صیاد داشت در سراز سودای زلفش هر چه بادا داشت وقت آنکه خوشش کم این صانع وفار شاد داشت</p>	<p>شب که دل در سهرهای آن ستم ایجاد داشت گردنی زین امگاه فتنه آزادی ندید عاشق آشفته حال او بزنگ گرد باد سوخت دل پروانه سان بر شعله شمع خروش</p>

بهر مهر تو یکم ز شوق تیغ او شد گردن

قاتل بیباک من گوئی مهر پیدا دوا

شاکر از درد فراتر نشانه بقیان

خمر من جمعیت دل را براه بادوا

امروز اگر از ناله و آهت اثری هست

زین تیغ هو سهوا بحیا سازمان کن

مجدد ام براه تو کشیده است خد کن

گل آنهمه در انجمن رنگ پنباید

اگر محو تماشا می جویم عجب نیست

ما را بود پاک ز خورشید قیامت

خود را بعلهائی ریا چسب پوشی

بی زلف بودی دل ما را بادا

بر نخل دل از باغ محبت ثمری هست

از پرده چشم تو برویت پیری هست

در هر خطی از نقش قد مها خطری هست

غافل شو ای دل که از اینجا سفری هست

در سینه ما منظر چاک جگری هست

تا بر سر ما سایه مشرکان تری هست

ای زاهد مغرور بسیاران خبری هست

صیادی بی دام و کندت هنری هست

شاکر ز کجا ختم معانیت بفرقی
تاریشه در آبت امید ثمری هست

شب که با قیامت غنای در دل گذشت
از قلم در نام غیر از خط نمیمانند بجا
قامت طاقت که از ان قیامت آفرین
ماهیان در قعر دریا بال هر تهازدند
شعله افغان دود آه در پوستش ماند
هر که در دیده مان هزاره شفتگی ست
رفت با شمشیر خون آلود از بزم آن پری
در چنین فصلی که اهل عقل محزون شربانند
ز خمی تیغ طیش ماندان بر میدان بلاست

برق تخی بود بال افشان که از بسکه گذشت
نقش باشد یادگار هر که زین منبر گذشت
شمع برقی بود کوی بر سر منبر گذشت
تا پشت لفافه آن بسیار بر سال گذشت
شکر کان بر فرق قیامت و انشب بال گذشت
کس نمیداند درین هتا چه بر دل گذشت
جرات کس و منش نگرفت اوقال گذشت
زاهد بیدر از منجانه با غافل گذشت
مفت آن بسکه از یک جلقه اهل گذشت

عقل و فزانه محرومند از ادراک عشق	خیر مجنون هر که آمد زین چمن غافل گذشت
<p>بود میل آفتی رستار او کرد بدنی</p> <p>عالمی تشاکر ز خان مان بجز نزل گذشت</p>	
<p>جلوه اشک شجن خیا دلست</p> <p>در پریشان جزیری نبود</p> <p>هر چمن راست سرو و شمشادی</p> <p>گر بغفلت بر آوری نفسی</p> <p>آه و فریاد و ناله و فغان</p>	<p>خیر یادش چمن و بال دلست</p> <p>ناله محرم ز وجد و حال دلست</p> <p>ناله کمرش هم نهال دلست</p> <p>کفر و عصیان و انفعال دلست</p> <p>صوت دل حرف دل مقال دلست</p>
<p>عرض رنگ شکسته ام شاگر</p> <p>چهره پردازی جمال دل است</p>	
در خیال آن پری خسار می باید گزیت	دیده هار را بسجبال یار می باید گزیت

<p>مدت هجر بود کم اگر عیسم کم میشود بیا که بتیو درین بزم شیشه با خالت بسوز ناله پنهان پس غلغله افروز خیال غیر کجا کرد می کند بدلم همین چشم من از نور قطع الفت کرد مر از کلفت اسباب چاه دردی نیست حلاوت دل عشاق ناله می باشد</p>	<p>لیک چون بساز شد بسیار سبک گریست چشم منتظران جلوه کن که جا خالت اثر بود غم علی را که از ریاضالت فضای عالم نازش نقش ما خالت نگار خانه چین بیتواز صفا خالت جز آنیکه کلبه فقرم ز یوریا خالت شکر چه سود نمی را که از نوا خالت</p>
---	---

مخواه شاگرد اثر های رنگ بوی فا

ز خود سری که دل چشمش از حیا خالت

دمیده چه فسونم بلب که خاموت

بکام عافیتش ز هر مایه شست

چه گفته تو بگو شد لم که بیو شست

مزاج هر که بنیک بد جهان سازد

چه گفت بصراحی که ناله با دارد

کجا رسم بغبار سبک روان طلب

کمند زلف نه تنها اسیر دامم کرد

اهل نظاره کنان عالمی را و غاسل

بگوش خم چه نوا خوانده که در جوش

متاع بوج جهان بسته بسته بر دوش

خط دمیده او نیز حلفت گدشت

مثال بن نظر با چو خواب خرگوش

خیال دست بصد آب رنگ می بالد

بزم خلوت دل شایدم در آغوشت

دیوانگی فرو دند نام بهر کسیت

جوش صفاز خاشیم موج میزند

صد لاله زار در چستان دل کم است

دل بپلوی بکنگر افلاک میزند

اگر عاشقان بدانه خال و خط اند اسیر

دل میروزد دست بگو بقر کسیت

یارب بهار حیرتم آینه دار کسیت

در حیرتم که سینه من داغدار کسیت

تعمیر این خرابه نظر کن غبار کسیت

در دم حسن جلوه خوبان شکار کسیت

پیر عقلست هر کس نامی کلفام نیست
عالمی گمراه میگردد و چو شیخ جانم نیست

خرمن بخوشه را چندان نباشد اعتبار می طید دل برود و دلدار پنهان از نظر روز و شب چه بچشم و نقاش دست و دست بسکه مشتاق طواف کعبه کوی تو ایم تشنه دیدار را کین بهمان صلیست پس عالمی با صد خار آرزو از خوش رفت	عالمی پیدا است اما از محبت نام نیست موسم خوش بهار است و می کلفام نیست شادی غم در جهان از گردش ایام نیست گر نفس بر میزند بی حسرت احرام نیست بیتو در فردوس اگر دایم آرام نیست این خمستان بهوس را باده در جام نیست
--	--

از طراوت و سگاه رنگ دارد هر گل
میر که ثنا گزینست روی بی از اسلام نیست

مست الفت شراب گیری در کاز نیست گردش چشم تو دیدم ساعری در کاز نیست
--

دل به از میگردد مجذوب استخوان
 عشق میوزیم که داغ هوس افشوده شود
 سرخوش بتابیم اخی است از مباد
 چون مہیا گشت شوق سبب دیگر گشت
 هر که باید سفر کردن اقامت آفتست
 از جهان با هر چه خو کردی گوارا شود
 حسن ذاتی را نمی باشد جزو سیاح
 احتیاج جوش خال و خط اندر دس باری
 غیر نام او ندارم حرف دیگر بر زبان
 گوهر غلطان بدوش شوق از خود می رود
 در محبتش جبهت گوی بر خست منم
 با ش

در طریق آشنائی رهبری در کاریت
 شعله ز شمع محبت افکری در کاریت
 پیروی آزاد مارا بستی در کاریت
 آه کرد و سیر را بال پی در کاریت
 کشتی طوفانیم را لنگری در کاریت
 کام با تلخی چو سازد شکری در کاریت
 تیغ خورشید را روشنگری در کاریت
 چون د اقبال باشد شکری در کاریت
 از برای من کتاب دفتر می در کاریت
 همچو اشک آزاده را پاؤ سمری در کاریت
 کردل حاکی توانی ز دوری در کاریت

<p>هر چه شد مخلوق بجهت نمی باید نمود در قرائت یک نام از بحر جمعی کفایت</p>	<p>کفر باشد گر گوی اکتزری در کار نیست نال گریه ناله نوای دیگری در کار نیست</p>
	<p>از برای کشتن لشاکر ادانی بس بود شوخی شرکان اورا خبری در کار نیست</p>
<p>محراب کار جهان هیچ کار نیست دل خواه سوی یار کشد خواه سوی غیر اثبات حق بدل کن در نفی غیر کوش تاپر تو می ز حسن نباشد کجاست عشق بی محنتی بمنزل مقصود کی رسد هر جا که میرود دل مانیز همراست از حد گذشت صبر من جور آن نگار</p>	<p>هر کس که بست دل به وسوسه شیاریست در هیچ صورتی بخود خست نیست این باده باده هست که در روی خمار نیست دیوانگی خطاست چو جوش بهاریست در راه سعی قافله بی غبار نیست فراک صید افکن مایه شکار نیست طویر تغافل نگهش را شمار نیست</p>



دوری جلای آئینه شوق میشود
 ربخی دگر لب کز تعلق نمیرسد
 بروعدۀ قریب نخواهی از راه رفت
 ماما میان تشنه دریا می رزمیم

حیران یار در گردن تپانمست
 گردون چراخمست اگر زیر بار نیست
 پیمان هر عهد شکن استوار نیست
 دور از کنار وصل تو مارا قمار نیست

شاگر پرچی نگر منظر حق است
 کفرست این که گفته شود آشکار نیست

تاخم آن طره مشکین دلم را نیست
 نازکست از لب که طبع گل درین است
 از اسیران تمنای نسیم آن کا کلم

این اسیر از هر دو عالم بی تکلف نیست
 از ادب بلبل خر و شعی دارد اما نیست
 کرده ام ورد زبان بخود بیاهش نیست

با خیالم رام بود آن شوخ در خواب عدم
 تا شدم بیدار دیدم کز بر من جست جست

<p>تا تامل در خیال صورت آن مست نیست تا مبادا بسع گل شفتگی بید بخواب تا ابد باید بپوشد دیده از آثار هوش صنع تقاش ازل تا صورتش پرواز داد</p>	<p>فکر من هر معنی شوخی که نتوان بست تا خود بلبل بسازنا لهای بست هر که دل را در سر مژگان آن بست صنعت مانی ز شرم جلوه او بست</p>
<p>همچو ماهی گشت اگر شکرا سیرا و بجات آخر آن دست نگارین طعم را بترسنت</p>	
<p>الفت گلرخان بلای هست خبر درمیدهد هم بعد مردن اگر نشان ماند کفر نو میدی خستیار مکن می توان یافتن که عشق آنجا هست</p>	<p>در نه عالم طرب سرانی هست حلقه بر دوزن آشنائی هست وزن صاحب سلوه تقائی هست در دهم سر جالود و آئی هست هر کجا جوشش هوئی و مائی هست</p>

تاز مشو و تم سیرانی هست	آتش عشق کم نخواهد شد
در رفعت کبریا نی هست	و جهان نیم جوئی ارزد
با غم نیست شتهانی هست	بمیل قافلان معسنی را
بهر درویش بجز بیریانی هست	تا بساط نسج دل چنید
خضر اگر نیست نقش پایی هست	حاجت رنماند اردشوق
در شکست دلم صدای هست	شکر بیداد او ز من نرود
عند لیب مرا نوالی هست	ساز عشاق نیست خاموشی
زنک گل را اگر وفائی هست	شکوه از اهل حسن باید کرد
هم در آینه زونمائی هست	اگر آن شوخ پرده بردارد

گر نهی نیست در دلم نشاگر
و صفع من باغ و گلستانی هست

<p>مستی چه ممکنست چو دریا باغ نیست در هر دو نشاء از غم عشقم فراغ نیست دیرانه است خانه که در وی چراغ نیست باغی که نیست جلوه که سرو باغ نیست زن گین کجاست یا اگر شرف و قیاس نیست</p>	<p>بی گردش نگاه تو ما را دماغ نیست درستی و شعور خیالم خراب نیست بی عشق هر سری که بود نام آن مهر مینا محفلی که نباشد چه محفل نیست بینگان بنقد خلق بدانرا خریده اند</p>
<p>شاکر دلیل منزل اگر نقش پا بود جز دواغ او بکشتوردها سرخ نیست</p>	
<p>اسباب تر و دهمه کسی نمیتوان یافت در سیکده غیر از می و ساغر نمیتوان یافت در دم عمل کسی که دیگر نمیتوان یافت در خانه آینه که زنگر نمیتوان یافت</p>	<p>عیش است در آن خانه که بستر نتوان یافت جز یاد نگاهت نبود در دل عاشق این طایر فرصت که چو بر قست پافشان از شرم رسا جلوه آن حسن دل آرا</p>

ہوئی اگر از درد کشم روز قیامت	بر باد رود دفتر و محشر نتوان یافت
از نقش قدم صورت رفتار مجوئید	آئینہ توان یافت سکنہ نتوان یافت

شاگردِ ز حدیث نبوی میکشم این جام
جز مہر علی آب ز کوثر نتوان یافت

خاطرت گر شگفتہ شد چمنیت	دل چو گردید جمع انجمنیت
می نشانند نہال گل بہوا	بی محل ہر کہ مانل سخنیت
شکر باشد مکیدن لب جام	تا خیال لببت انیس منیت
سخن خوب گوہرست اینجا	صدف بحر گفت و گوہرست
شیشہ دل درست کے ماند	حرف زلفت مہرین شکر شکست

عیش اگر در وطن بود شاگرد
ناتوان ہر کجا فتنہ وطنیت

اطاعت بفرمان حق بندگیت نفس می شماریم در کج یاس علمهای پوشیده ما بجنه	عبادت برین سر افکنده گیت به بنیم بازت اگر زندگیت اگر فاش گردد چه شرمندگیت
<p>بکن شکر این عهد بشاکر و کنون</p> <p>که عیدست ایام فرخندگیت</p>	
بهتر ز سخن در عدان نیست آنجا که تو شمع بی تقابلی در عشق تو شمع هر جهنم در بحر موج بهیست بر ایم پیچ و خم عتبار عالم مشکل دل میکشان کشاید	جانست سخن درین سخن نیست فانوس به بند پیرین نیست کواخمنی که شور من نیست مارا جمعیت وطن نیست چون علقه زلف بیشکن نیست گر شیشه و ساغر و چین نیست

از فضل و هنر بیانه متراس	بهتر ز جنون و عشق فن نیست
--------------------------	---------------------------

شاکر در خلق گفت و گو هست

جز شکر بطور من سخن نیست

هر پیش در دل بیانی دیگر است

مرغ دل را آشیانی دیگر است

جنس سودا از دکانی دیگر است

از گرانی آسمانی دیگر است

ترسبت از باغبانی دیگر است

جلوه دل در جهانی دیگر است

فقر را آئین و شانی دیگر است

عالم مستی مکانی دیگر است

در دست انداز زبانی دیگر است

زیر جهان من نه لگد آرام نیست

بید ماغم از قماش شهریان

بر سر ز باد دستار بزرگ

گلشن ایجا در اکاین رنگهاست

هر دو عالم تنگنای بیش نیست

از کلاه و خرقه در ویشی محواه

شاکر از میخانه مگذر بخیر

عمر نیست که دل بر سر کوی تقسیم است
دیوانه مارا چرخ خلد و حجم است

<p>یک رنگ بود با طبعی که سلیم است مایوس مباشید که اندر کیم است طوفان جهان نظر موحشیم است از نفس بندیش که اوخت غنیم است کز نیم نگاه تو دل حسد و نیم است کاین تجفد بد روش با گوهریم است پس جلوه عالم بچه آثار قدیم است صد غمزه داود دیرین پرده تقیم است مارا المی نیست اگر یار حجم است</p>	<p>وایم مذاق بد و نیک کجاست هر چند که آگاه نسید از روش کار تا رو گل این باغ نذار و غم و شاد ایمن نتوانیستن از دشمن مخفی دیگر چه کشد تیغ حسد بروی ناز غافل مشو از آئینه صافی باطن کیفیت آفاق بیک حال ندیم ساز نیست خموشی که بهر سر به نوائی شاکر کنی و فکر که غمخوار ندیم</p>
--	--

گر تر افکر ره و سزایار شویت

غم خود خور که قیامت سفری در شیت

ساز اسلام بخسار تو حیران شدت

چون اثر در دل خارا بخند راگ طار

حق پرست همانکس که بسوای تو خست

طینت فقر لذات دگر مستغنیست

آنکه بر زلف تو دل بست چه کافر شیت

که جگر سوخته و چشم تر و دل شیت

آنکه با غیر تو پرده است فساد اند شیت

هر که را قوت بود نغمه همان درو شیت

خطر از الفت دنیاست و گرنه نشاکر

گر همه شاه بود در صفت درو شیت

حب وطن باعث آزار ماست

این دهر هوس نیست ز خاطر برون

رقص سپیدست ببال شرار

شوق سفر پیش رو کار ماست

قافله ماییم و همین بار ماست

حسن بتی گرمی بازار ماست

بهر امواج محیط است و بس
 سیر چمن گر نبود گو مباحش
 در دلد از ناله نهان کرده ایم
 از غم هجر تو بزنگ جباب
 در طلبت دود تمنای شوق
 دل لطف خنجر مژگان زدیم
 بازی آن زلف دو تا خورده ایم
 دلبر اگر سر کشد از بیدلان
 الفت و نسیا بدل مانزد
 یار در آغوشش همان غافلیم
 بیدل ما نیست ز خاطر جدا

قطره زردن در پی دل کار است
 گلشن بادیده خونبار است
 ضبط نفس محرم اسرار است
 در نفسی دادن جان کار است
 بر سر ما پیش دستار است
 این نثر پیش رس کار است
 در خمش آئیم که عیار است
 سر شیش سر و چمن زار است
 این مدد از خواب احرار است
 بحسی است که دیوار است
 جوش خیالش همه دم یار است

کعبه بشاکر کند ایمای را از
پرده فضل است که ستار ماست

پیغام دل محفل عایان ساندیت	مکتوب نالام بردار خواندیت
برجاست ستر تو به از ایستادیت	گر غضب آب تحمل نشاندیت
طبعت اسیر الفت اسباب گشته است	دیو هوس بایت لاهول اندیت
تا ممکنست در عمل نیک جهد کن	خوش مزعیت عالم و تخمی نشاندیت

شاکر خون دل همه اسباب اینجهان
تحصیل کردنی و همین جای ماندیت

یادت همه دم ایس جانست	چون بو که برگ گل نهانست
عرفان صفتی ست خاص انسان	چون حرف که منظرش زبانت
از پرتو عشق او دل ما	آئینه عیشش جاودانست

از جلوه رنگ او چویم	پنهانی بوی گل عیانست
از قطره اوست موج این بحر	یک حرف هزار دستاوست
موی کمرش نشد نمودار	حرفیت از آن که در میانست

از دردلم پیرش شاگرد
رنگ رخ زرد تر حمالست

مست بستم بپناه کار پست	صهبا کدام و نشاء کدام و خار پست
فی دل بماند و نه خیالش نه آرزو	اکنون خیال و سوسه اعتبار پست
بدیل چه دیده سبب ناله بازگو	بر برگ گل چه نقش و درین خسار پست
دارا گذشت و شوکت بکندری نماند	غافل بمر اینهمه دار و مدار پست
گاهی خیال مستی و گه توبه میکنی	بنخواستن جیب بدل اختیار پست
حافظ حواله کرد و بتقدیر یار گفت	تا در میان نخواسته کرد کار پست



غافل زیاد دوست نباید شدن	اگر آگهی که معنی مردم مداریت
--------------------------	------------------------------

در چشم بغیرض ز روشک که بکجاست	
شاکر بسنگریزه چند افتخار حسیست	

<p>بخیر کوش که ایام فرصت تو کم است اگر مراد تو هستیست نیست باید شد بغیر جلوه او در نظر نمی آید صد بلند شود در خور بزرگی طبل ز نیفز عالم بالا چه آگهی یابی تراست غم که تو هیچ آشنای و نشی توان شناخت ز سیاهی کس علامت کار تفاوتی که بود در عبارتست اینجا</p>	<p>بهوش باش که عمر عزیز مفتحم است ظهور جلوه عالم ز پرده عدم است بصفحه دل مال نقش نقش آن صنم است جنون باد غرور از کلانی شکم است به پیش اهل جهان بسکه گردن خم است مرا که یار بود آشنادگر چه غم است بجهت آنچه بدل باشدت همان غم است و گرنه نسخه عالم سودا کیست قلم است</p>
--	--

<p>اراده دل ما محو خواش سست دلی که ساد ز معنیست غزلش معلوم</p>	<p>نظیر معنی این بر دو جلوه بحر و خم است فروغ شهرت جام از طلوع نام خم است</p>
<p>ما محو تو ایم فن کر جان حسیت زاهد بر میکشان که باشد</p>	<p>دمی بغیر خیالش میباش ای نشاکر مدار کار درین کارگاه پاس دهم</p>
<p>ما محو تو ایم فن کر جان حسیت زاهد بر میکشان که باشد محو تو ز خود خسر ندارد دل آئینه است گفت و گو چند حیران ببار آن جا لیم کاری کن و نام نیک بردار بوی گل و گل خندان نما ند</p>	<p>اندیشه رخ امتحان حسیت آنجا که لغت یمن بود گمان حسیت پرواز که ام داشت بیان حسیت آنجا که عیان بود بیان حسیت گلشن که گل چه و خزان حسیت هوشی که حیات جاودان حسیت ورزیدن عاشقی نهان حسیت</p>



خضر آینه دار سهل تست

صد بارم اگر گشتی زیان چیست

مشاکر چو ز این دآن گزشتی

دیگر ز غم جهان غمنا چیست

از جفايش دل مجار نمیده است

دوست عیب دوست هرگز دیده است

چشم بر گردان ز دنیا کاین خیال

در نظر ما چون ورق گردیده است

کی توانم دم ز داز نیزنگ حسن

ظالم است از نظر پوشیده است

منع چیدن میکنند زین دانه ام

پیش من با آنکه خود پاشیده است

میکند در دیده سویی من نگاه

چشم او گویا دلم در دیده است

نیست ممکن جهان گنجیدم

بسکه دل از شوق او بالیده است

که مسلمان گاه کافر میشود

هر که زلف و خورشید را دیده است

نشکند گلزار بی ابر بهار

گریه ام را دیده تا خندیده است

هر چه بسند شاکر از جوهر تان
منت آن بر سر و بر دیده است

یار رنجبیز ما باز چه باشد با عیث
شمع این نرعم جهان پر تو نازش بر جا
مدتی دلیر حیرسم بجا بود رحیم
ناله ام در دل کس آه ندارد تاثیر
الفی دشتی ای شوخ بعشاق و کنون
ناله ها کردم دزین کوه صدای ندید
چشم ز کس که درین باغ چو حیرت زدگان
عمر با بود بمباهمدم امرو را ز ما
شاکر آن راز که دلدار ز مانی پوشید

بار قیامان شده و مساز چه باشد با عیث
ماند پروانه زیر واز چه باشد با عیث
باز کرد آن ستم آغاز چه باشد با عیث
نیست در سوز جگر ساز چه باشد با عیث
می رمی از روشن باز چه باشد با عیث
همچو تخی بسته شد آواز چه باشد با عیث
مانده بر چهره گل باز چه باشد با عیث
کمرشید آن بت طناز چه باشد با عیث
خود بخود گفت بجا باز چه باشد با عیث

مستی عشق نباشد بهاران محتاج
نبود شور قیامت بنمکان محتاج

دست نه نیست بدانان کریمان محتاج	اجرگاهش لبان از غل آرد بپایان
آب در آئینه بانیت بحر بیان محتاج	محو دیدار سوی روضه رضوان نرود
ز رخورشید نباشد بنگهبان محتاج	بخشش اهل کرم حافظ گنج بس است
که در آئینه تنم گشته بدرمان محتاج	آن قد رگرو سماجت شده آشوب فزا
بنود همیت قانع بکرمان محتاج	همچو آینه ز خود نانی و آبی داریم
کردن بهرون نباشد بکیرسان محتاج	فکر آرایش خود شیوه آزادان نیست
نیست دل بسته وصل تو بباران محتاج	تشنه آب ز شربت نشکیده گز

از دل خاک نیست اوج غرورش شاگرد
نیست باشا نه چرازلف پریشان محتاج



<p>بهر کس کجاست محرم آب هوای صبح انجام هر نفس بود آغاز جلوه اش بمایه بحسب خلق بناید دو چار شد بر خیز ز چنبر که درین میماند سرا لازم شمرده اند مکافات با عمل بهر کمال پروی مقتد است فرض گردید سر ملت بدوران چو آفتاب میدوزد آفتاب بعد تاز ز رنگار</p>	<p>دخست آفتاب بدوق صفای صبح در ابتدای صبح بدین انتهای صبح آورده مهر زری روی زوای صبح بر خاست آفتاب ز جاز برای صبح خورشید داده است شفق خونهای صبح خورشید میرسد لغزوغ از قفای صبح بهر کس که در روی بدولت برای صبح تا چاک شد ز غفلت عالم قفای صبح</p>
--	--

بهر علاج مرگ گران خواب غافلان
شاکر بود یحیی دم جانفرای صبح

نگرده است بت بزم من لب پان سیرخ	شده ز خوردن خونهای عشق بازان سیرخ
---------------------------------	-----------------------------------

بیاض گردنش از خون من خطمی دارد
 مگر ز خاک شهیدان گذشتۀ امروز
 ز بسکه چشم تو دارد میاز شوخی باز
 قبول نیست این خیر بقدر استعداد

غریب نیست اگر باشدش گریبان سرخ
 که شد لباس تو از گرد این بیابان سرخ
 مرا بکشت و نگرداند تیغ مژگان سرخ
 بنو بهار نشد رنگ باغبانان سرخ

زموج می دم تیغست در نظر نشاکر

بخون چهرانشود روی می پرستان سرخ

آن کسیت بر سفر بگذار دبنای خود
 اگر پرس جوی حال دل ما کند کسی
 از خود بریدن تو نیاید بروز عمتل
 پیش است روز حشر مکافات هر عمل
 هر چند دل ز درد و غم هم هجر داغ شد

هر کس خوشست در غم و شادی بجای خود
 قابل خطاب نیست خیر آن شنای خود
 بگذر بهای هوای بسنوان هوا می خود
 نیکی بکن خلق همسان از برای خود
 لشاکر نگفته ایم کس باجرای خود

	<p>بیقراران فنا گر یا و ما را کرده اند همچو خس محل ز دوش موج دریا کرده اند</p>	
<p>دید که عبرت بروی اینجهان کرده اند همچو گل صدر زنگ ایجاد نموده اند در میان دیده ها چون مرد کج کرده اند بوی گل را بیشتر در پرده رسو کرده اند چون شهر را اینجا گاهی حرف ایما کرده اند یار را در صورت عالم تماشا کرده اند انجمن در خلوت آینه ها کرده اند</p>		<p>عارفان را غبت شوق تماشا نیست صبح عبرتها و میدانا سیران هوس آه ازین دوران که ظلمت طینتان به فروغ تا کجا ضبط نفس شبیه غمازان کند با تغافل ساز ازین عالم که بنیایان را ز سخت محو بست معنی طاقت دیدن است بیخبر از سیر دل گذر که خوابان جهان</p>
	<p>از نسیم صبح تو نسیم رسا صاحب دلان کار دنیا را چون گل شاخه زبر کرده اند</p>	

میکشان جامی که بی آن ز کس شهادت نهند
 بسکه قول ناسخا زانست تاثیر بی لب
 از برای این هوشاگان بجز آغوش موج
 شیرست شربان بر لبی تا شرف داده است
 مانع سعی حریفان بجز طاقت هم نشد
 در کمین دار و عروج اعتبار افتادگی
 فیض عبرت نهادهای اهل عرفان بود و بس
 همت بفری بستی بر بال فغان
 شک و زیاران کردن به چون بگایان
 مهر از ناخبر از زشتی اعمال شد
 نیست لواطت الفت با سباب جهان

از کف بی نشاء مهر بنده بر مینا زدند
 شعله مهر بر بزد و هر چند دوا منهار زدند
 ساحلی میدانشد هر چند دست پاز زدند
 اگر کشاد خاطر خود خمیه در صحرای زدند
 قامت خم گشته را چون حلقه بر دریا زدند
 از مرده صد نمیش آگاهی بشیم باز زدند
 جمل عشقی که هر کس کند شست پاز زدند
 زاهدان آبی که از دلهای چون آید زدند
 طعنه بر الفت بفراتش نایبها زدند
 سنگ بر آینه اش از خود نماینها زدند
 شکار این نیارستان شیشه بر آید زدند

	<p>غیر یاد تو اگر در دل شیدا باشد نقش با ولایت که بر صغیر دریا باشد</p>	
<p>هر چه بر ما گذرد بر تو هویدا باشد در دولت که موس دیدن گلمها باشد ناز خوبان بر زبان مژده گو یا باشد حسن یوسف نام شور ز لیلیا باشد آتش افروز جنون امن صحرا باشد قیست انصاف که سودای تو بجا باشد</p>		<p>غرض احوال به پیشیت هم بجا باشد بر سر خاک شهیدان گذری خواهی کرد هر کسین جمله زانده از نگاهش پیرا لی سبب ننگ بگیرد گل به رنگ ظهور شمع کاشانه بفریاد دل مانده جز بیا تو بخوشدل دیوانه ما</p>
	<p>شاکر این مستی و دیوانیم از خود نیست خال خسار بست آن مایه سودا باشد</p>	
<p>هر که از یار شد جدا بکشد</p>		<p>به تو بنز گریه سخی ما بکشد</p>

عمر باشد که دل بذوق صیال	میکند ناله تاحند اچکند
آنکه بیگانه محبت نیست	شکوه از دست آشنا چکند
عالم از حرف عشق بخیرست	کری گوشتش را ند اچکند
جمع شود تا بوصول یارسی	دل بجای نیست لر با چکند
لوح دل ساده را بسوختن افتاد	اثر نقشش مدعا چکند
دل جئون خراب جلوه اوت	غم و عیشش جهان با چکند
دل چو باشد غنی ز فیض ازل	هوس و حرص کم یی اچکند
دل مازینچین نگیرد رنگ	کف آئینه را خا چکند
ناله باکوه بر نمئی آید	باتوای سنگ دل عا چکند

شاکر این مصرع سم بسوز آورد
شمه در دیم نادوا چکند

زان ناوکی که از تنگ او ببارسید
جان دل جگر همه صید نگاه است
دردی اگر رسید دل وقت خیر است
بیداریت و یله صد تخم صفاست
عیش و نشاط شاه که از جناب است
زین آه و ناله رشته امید هار است
تا بر سرم غبار ره عشق نختند
بر آسمان سوز جنونم فسانهاست
شوق دل آرزویصال و ام داشت

صد رنگ نو بهار گل مد عارسید
هر جا رسید و ک شوخش بچارسید
دیگر غمین مباشش که خواهد و آرسید
وقت سحر کوشش دلم این نذارسید
هر کس باور رسید برگ و نوارسید
خواهد وصال یار بفریاد ماریسید
فرقم بفیض سائیه بال همارسید
کارم بعشق اوز کج با تا کجارسید
در کوی او رسید بار البقارسید

شاگرد نداشت تا دیگر دین با
تسلیم عشق شد بمقام رضا رسید

ساقی را خمیخند و صیبا ببارید
 هنگام گل گذشت بهار آشکار شد
 الفت بطور وسعت مشرب گشتیم
 از طول و عرض وادی مکان میسریم
 داغ جنون بسینه با چشم شوق و دوست

تا رنگ گل نماند تا شا ببارید
 چون آرزو نماند تمنا ببارید
 فیضی زد کشتانی صحرای ببارید
 سامان پریشانی عنفت ببارید
 پیغام دلنوازی سودا ببارید

شاکر در فیض مستی آتش نشاء شش
 در پیشگاه میسکده با جا ببارید

گذشت عمر و نباشد بر نمی آید
 زمر با گرمی است و عقل کل با شتم
 چه حالتیست بر من که ز غافل چرخ
 اگر زلف صد سال عرض حال دهم

صد انتظار کشیدم خبر نمی آید
 بغیر عشق تو کاری دیگر نمی آید
 دعای خسته و دلان کارگر نمی آید
 حکایت شب بستان بر نمی آید

<p>بوصل نیز از آن مسل کامیاب نیم نظام کار و دعو عالم باختیار کسیست رفیق رنج و الم بودن از شمار وفاست</p>	<p>شب فراق گذشت و سحر نمی آید ز دست کوشش با هیچ بر نمی آید درین زمانه کسی در غمت نمی آید</p>
	<p>بوعده های غلط تا کی می فریب دهی مخوان فسانه سخن مختصر نمی آید</p>
<p>بدورستی حشمت می ساعز نمی آزد باستغنا مکن خج دل از دنیای بی معنی نسیم طره ش دل می رباید ترک سودا کن کجا مجذوب با ساکت تواند همی کردن بطوف کوی دافقادی چون جاوده پید کن بروی صنفه دل نقش نیا شمر یک دست</p>	<p>بان تکبیری عارض گل احمد نمی آزد بشستن نیز نقش لوح این فتر نمی آزد ببوی گیسوی او طبل غم نمی آزد بذوق قطره یک اشک صد گوهر نمی آزد براه عاشقی پیچ و خم نمیکرد نمی آزد راین آن چه میری جهان کسیر نمی آزد</p>

درین بازار حسرتی بواج قیمتی دارد
نثار دوست کن جانزاکرین خوشتر نمی آرد

دل نه هر تو ناز می شمارد	شورت همه ساز می شمارد
خلق غافل خورشیدش دل را	آهنگ محباز می شمارد
دل هر طرف حبسین بسجده	این خلق تمن ساز می شمارد
محمود کسی که هر چه بنید	همزنگ ایاز می شمارد
عاشق تازی زلف جانان	صد سر دراز می شمارد
یک عجز مرا کمال لطفش	ده مترتبه باز می شمارد
نچاموشش تو شور اینجهانرا	از عالم راز می شمارد

ماست حقیقتیم لیکن
بهشمار محباز می شمارد

بداشتی شده نامم چو آفتاب لبند	بود ز حسن عمل رتبه توان لبند
نگفته است یکس محرم نور از درون	سخن چگونگی نه شود از لب کتاب لبند
دل از سوال درشتان کج و گشت بدیل	ضرورتست کنون گر کنم جواب لبند
مفارقت سبب از دیاد الفتهاست	شود مراتب هر شی زانتخاب لبند
چنان فزود روح ریادراین ایام	که خبر صد انشود رتبه ز احتساب لبند

فریب طفت زایل زمان مخور نشاکر
چه غم دهد که شود موج سر آب لبند

بوی از وصل یاری می آید	مژده نوحه یاری می آید
سرما سجده زیر خاک مرست	مگر آن شهسوار می آید
دوست دارم ازین سبب جانرا	که بکارنش یاری می آید
گردشش دماغ پرورست	یا نسیم به یاری می آید

روز محشر بدست اهل کرم	دولت پاداری آید
-----------------------	-----------------

در ره شوق شاگرد چون گل	قدم گریختن آید
------------------------	----------------

اگر چنین فتنه بر آن شوخ مایل میشود
 رنگ گلگون تو بس باشد گواهی قتل من
 تا توانی از در جمعیت دل بر متاب
 از تردد میکشی چون موج تشویش سفر
 رحمت عالم تو هر جا گسترده خوان کرم
 پیشتر هستان محبت در حساب نهیت
 موج صهیاب خست دیده تیغ تیغ است
 هیچ گلزاری بفضیل عالم آرام نیست

هر سر مویم بچیدن رنگ میل میشود
 چون اثر طایه هر شود خونریز قایل میشود
 دولت جاوید ازین درگاه حاصل میشود
 تا توانا تا توانی هاشم حاصل میشود
 اگر همه جانم بود مستاج سایل میشود
 بکینفس از یاد حق هر کس که غافل میشود
 اگر تو در محفل نباشی کارشکل میشود
 عیش دارد کاروان آنجا که منزل میشود

عاشقان از شوق در جان باختن پروانه اند
هر چه در کان نمک افتاد میگرد و نمک

هر کجا آفتاب تابان شمع محفل میشود
هم نشین جلال این پیشه جلال میشود

میکنی نشانه علاج درد او پام سبب

رخ چندین ساله از یک جرعه زایل شود

جز خیال تو بدل نیست عشقت بگوید
سایات را نکذاریم قدم جز بر ما
صفحه خاطر ما جلوه که دلدار است
وضع ما بحجت و کیدل و بیکرو باشد
و عده ما بیت بکلی نقش بروی است
مستی ساغر ناز تو قیامت دارد
غیر شوق طلبت هیچ نداریم بدل

یعنی از غیر ما بیدیم بو حشمت بگوید
فرش را ایم چو آئینه بحیرت بگوید
نیت نقشی در گرا اینجا بحجت بگوید
عهد الفت تو بستیم بو حدت بگوید
نیت بکعبه تو پاینده بعهدت بگوید
چشم بهار تو ام گشت بچشمیت بگوید
آرزو مند وصالیم بو صلت بگوید

آن ستمها که تو کردی بد نیست روا	دین خود گوی که امست بد نیست گنند
	طاقت حرف و فانی ندارد شاگرد شوق بگذشت ز اندازه بجانت گنند
<p>خیال سیم وزر در خاطر ماره کجا دارد بشوخی صید کردن این خوبان نه آید اگر نفع کسان چو این فکر خوش فاش شود دلیلی گرنه باشد راه عقلست خضر اینجا کسی ز هر عالم آگهی دارد که در دنیا ز برگردیدن شرکان و گردید مسلم دو عالم حسرت از نیزنگ و عشق بدنام آبی بر صلیح و گاهی بر مکرر بخت حیرانم</p>	<p>قناعت پیشه و حبیب دل خود که میا دارد دل مایه و شوخی که رنگی از حیا دارد بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد برای می رود قاتل که آرزو نقش پا دارد نه بر سر سایه دارد نه فرشتش بویا دارد که این صیاد و بھر صید دل روبرقفا دارد ندانم آن جفا پیرایه خاطر چها دارد نگار شوخ بی پروای ستم زنگها دارد</p>

جنون افکنده سودای جهانی در سرم شاکر
مشو غافل که این بام بوی خندین هوا دارد

صبحی که گل روی تو آشوب چمن شد	بلبل هوای طلبت گرم سخن شد
بس عهد نمودم که دگر باده ننوشم	فصل گل دیدار همان عهد شکن شد
بگذشت خیال رخ گلگون تو در دل	کیفیت کاشانه مار شک چمن شد
راز تو پس پرده ابهام نهفتیم	سفر فتنه اظهار همان ضبط سخن شد

شاکر چو لب از شوخی اظهار بسته ام
اسرار نهانی همه آئینه من شد

ایک گل ازین بهار با نروزمیرسد	سبیل خوششت لیک بگیو نمیرسد
شکر و کز حقیقت تریاق دیگرست	خوش خونی جهان بتوبه خو نمیرسد
یکهوی دروناک اگر سر شد ز دل	صدای بوی عیشش تان بونمیرسد



چشم بستان کجا ورم زگرش کجا
 بوی محبتی که ز دل میکند ظهور
 عمرت گرم پیوس بی نصیب از و
 بحر سخن موج زختر کای دگر است
 دل نفرت از لباط تکیه نمیکند
 محو خیال خود شود سیر بهار کن
 سیر خط غذا از بستان بخت در با

صدیدی و گر شوخی آه نمیرسد
 صد شیشه گلاب بآن یونمیرسد
 با خشن تند رو تکس یا یونمیرسد
 بخت و تعرضی بجنونمیرسد
 آشنایی صد سیر بهار نمیرسد
 آئینه بالفت زانو نمیرسد
 خلدی و گر بسره خود رو نمیرسد

شاکر نمیشود معانی دل آشنا

تا سرباستان زانو نمیرسد

هزار وحشی مطلب بدام ما افتد
 بود که رحم کابل دل شکسته کند

اگر ترا نظری بر سلام ما افتد
 اگر اتفاق وصول پیام ما افتد

<p>بعیش مستی با هیچ نشاء نتوان یافت کند ز خانه ما آفتاب کسب ضیا</p>	<p>دمی که عکس لب و بجام ما افتد چو پر تو قدمست بر مقام ما افتد</p>
<p>شراب فضل و کرم خیر نصیب شاگرد گشت هزار جرعه گرفتند بنام ما افتد</p>	
<p>در قید خرد خسته جگر چند توان بود بر روی بد و نیک این بزم هوس خیز تا واسطه فایده حلق شود کس آزادگی از قید جهان مفت طریقت</p>	<p>فردوس مقامیست که خورند توان بود چون آینه حیرت زده تا چپند توان بود در باغ جهان نخل بر میسند توان بود در پیش هوس چند خردمند توان بود</p>
<p>یکدم ز غم سلسله دهم برون آید شاگرد بهوس تا ملکیت بند توان بود</p>	
<p>تا رخت در نظر نمی آید</p>	<p>گل بختیم ببر نمی آید</p>

<p>قصه زلف یا طولانیت چه شنید از زبان شوم رقیب در بهاری که یاد او ساقیت دیده باشد در انتظار سفید بی تکلف کسی کوی معنا</p>	<p>سخنم مختصر نمی آید که نگارم بس بر نمی آید که بهیچانه در نمی آید لیک آنم خبر نمی آید توبه نشکسته بر نمی آید</p>
<p>همت از اهل طلب شاکر کاری از سیم و زر نمی آید</p>	
<p>با غمت دل ناگزیر جنباشد بتو آهنگ رمیدن میکند معنی دجست بیت ابروت از تبسم شور در آفاق رخیت</p>	<p>شیشه ما خوش طوف بانگش روح از قالب ز بس دل تنگش تا فرا هم شد بدل فرنگش صد قیامت محو این نیزنگش</p>

قمری از شوق که کوکومیسند استین از دین دنیا بر نشاند زینت دنیا فریب و هم دأ بسکه سرگردان گردا بست خلق یارا در خلوت دل یافتم	بلبل از ساز که سیر آهنگش هر که محو عالم بی رنگش عالمی مخفیال بنگش منزل نزدیک صد فرنگش پیش من دیر و حرم بگزنگش	
	صور اسرافیل در قالب مید تانشید نغمه سارنگش	
پیاله کش بخردیا رچند خواهی بود اثر ز خویش و زیگانه چون نخواهد ماند ز سایه دوری غم ز خویش تن دارست بفکر طول امل اینقدر چه می پیچی	بکار کوش زیانکار چند خواهی بود بفکر یوچ گرفتار چند خواهی بود حجاب پر تو دیدار چند خواهی بود اسیر سحر و زنا رچند خواهی بود	



<p>بھوش آئی ز اندیشہ خار بر آے ز رنگ حرص دل خوشتر مہ صفا کن خمار بی طلبی نیز عالمی دارد</p>	<p>بقید مستی سرشار چیت خواہی بود بروی آئینہ زنگار چیت خواہی بود اسیر منت خمار چیت خواہی بود</p>
<p>چہ باشد انیکہ شوی شکر از سبکباران بفکر جامہ دستار چیت خواہی بود</p>	
<p>براه شوق چو عشاق پاکدہ شدہ اند عنان بدست نویسندگان تقدیر است چہ شرح وصل و جدائی کنم کہ محبوبان سنہر کہ جہہ سبائی در آرزوی حال ہلاکشان محبت بسجود تسلیم امیہ نشدہ بر خوش این خمستان نیست</p>	<p>ز دید نقش قدم جای گزاشتہ اند باخت یار کسی را کجا گزاشتہ اند ربودہ اند دل ز ما و وا گزاشتہ اند سخنوران بر منی کہ پاکدہ شدہ اند چہ نقشہا بمقام رضا گزاشتہ اند عنیمتست کہ روی بہا گزاشتہ اند</p>

گذشته اند ز کونین مره شاگر
سری سحرده تسلیم تا گذشته اند

مرا که سیر چمن بی نگار نتوان کرد
صفای وقت مجوید از دل غافل
بزم یار شکستیم عهد تقوی را
ز دوریت همه شب دیده شک میزد
ز جوش کریمه سبک میشود گرانی دل
اگر بستی سرشار دل ز دست رو
دل از خیال خط اعتبار ساده شوست
به بحیان نمیدگدازد دل تاثیر
چمن کجاست بزنگینی هجر سخن

تسلی از گل و باغ و بهار نتوان کرد
نظر بآینه زنگ در از نتوان کرد
که ترک باده بفضل هجر نتوان کرد
حساب این گهر آید از نتوان کرد
بغیر باده علاج خماز نتوان کرد
شکایتی ز می خوشگوار نتوان کرد
بروی آینه نقش و نگار نتوان کرد
بگریه آینه را بی غبار نتوان کرد
که گل مقابل با روی یار نتوان کرد

دل از گزند فسون و عالم آزاد است
بمکر چو سید دنیا شمار نتوان کرد

دیوانه او گشتم هشیار نخواهم شد	در خواب رخسارم دیدم بیدار نخواهم شد
تلخست مرایی او گر زندگی خضرست	یعنی بطرب بخدم بی یار نخواهم شد
اگر خاک شفا یابم از سجده درگاهش	دیگر ز عتسم عالم به یار نخواهم شد
در خواب اگر زمینم تصویر جمال او	تا صبحدم محشر بیدار نخواهم شد
در ظلمت مهجوری چهره که در مانم	بر آئینه یادش نگار نخواهم شد

از من برسان نشا که پیغام بابل دل
گر اهل وفا یم من غیار نخواهم شد

هر که خیال حشمت با من دو چار باشد	از میکشی وستی خوشتر چکار باشد
دل را بفکر دنیا دیگر مکن مشغولش	آئینه خیالش حقیقت تار باشد

<p>آئینه وار باید بی کین و صاف باشد در دید اهل باطن مانع نشد حجابی</p>	<p>شکر خفیه است از کس در دل غبار باشد در دیده هر چه آید در فکر بار باشد</p>
	<p>در گلشنی که باشد چون باغبان ریزی شاکر و شکر گلهای در دیده خار باشد</p>
<p>نار صد بیکانه بهر آتش ناباید کشید زین چمن زار هوس تا چند خواهی چید گل دهن مقصود تا افتد بدست آرزو فیض ستغفار عالم بس نیازم کرده است چون حصول آرزو در دم ترک آرزو است تا یکی باید و دیدن در پی تحصیل حایه بگذر از حرص و هوا تا چینه ببرد آ</p>	<p>برنج کوششها برای مدعا بکشید دست از تحصیل مال بی وفا بکشید در میان طلب پس بجهاد بکشید منت احسان چو از کیمیا بکشید دست روی بر جبین مدعا بکشید از بساط بیوفای دهر پا بکشید در دهر از گردش نه آسیا بکشید</p>

در مرصفا و جهان بگرد و روزه زندگی	از طبع بیان مهنت مان چرا باید کشید
-----------------------------------	------------------------------------

بهر کونی را عوض نشاکم بهشتی دیگر است	تا چمن بر سر زنی خاری زیبا باید کشید
--------------------------------------	--------------------------------------

از کینه ذات طاق کس را خبر نباشد	عقل فسرده پی را آنجا گذر نباشد
تا دل بیارستم از خوب و بد شستم	از آفت دو عالم ما را خطر نباشد
خوشی را مقابل هرگز نکشیت شمی	بی پرده دیدن او کار بصر نباشد
هرگز نمی توان خواند خط و طهر و قدر	تا صفحه جاش پیش نظر نباشد
لطف تو از دم مهر دل کرد خاک مارا	کی سنگ شیشه گردد اگر شیشه گر نباشد
طو ما شوق از آسم چون لعل و دراز است	مشکل که او بخواند تا مختصر نباشد

شاکر درین بیابان ابر کرم نشوید	تا بر جبین هر دو کرد سفر نباشد
--------------------------------	--------------------------------

<p>نهر اشکر که آن یار دلنواز آمد حباب میرود از خوشی تن بدوش نسیم بدیده مهر خشت حلوه کردشکر کنیم نمیرسد بدلم ناوک جفت امروز سخن که آتش خاموش میتوان گفتن بخاک تانرود دانه ریشگی باله</p>	<p>ز یک کرشمه بچندین هزار نماز آمد ز نماز دوست که دل بر سر نیاز آمد که آب فته باین جویبار باز آمد مگر نگاه تو زین شمشل نماز باز آمد ز پر توش چه نفسها که در گرد از آمد ز خاکساری دل شخص سرفراز آمد</p>
<p>رجوع خلق بحق بود از بنی شاکر جهان ز دیدن محراب نماز آمد</p>	
<p>قطره تابکر هوای سر راهی دارد فارغ از دام امل نیست دین ز کسبی در دو عالم دل به یار نخواهد ماندن</p>	<p>چشم پوشیده گهر ذوق گاهی دارد هر که آمد بجبهان ناله و آهی دارد چشم مخمور تو مستانه گاهی دارد</p>

روز محشر شود از آتش دوزخ همین
چه غرور است شهباز که با نسر نازند
غافلست از خطر جاده اسیر دنیا
غیر تسلیم نباید که کند کار دیگر

ببر که بر رو عرق شدم گناهی دارد
بحری باشد هم امروز کلاه می دارد
گرچه در پیش نظر صورت چایمی دارد
عاصی آنجا که زهر عضو گواهی دارد

شاکر از پریش محشر نکشید رخ طلال
که در آنجا چو علی پشت پناهی دارد

بی تو از سیرستان دل مانگشاید
کی بخون دل مانگ کند دست هوس
میرسد بار خنابسته بخونم گفت دست
از شکست دل مانیت کسیر خبری
پیچ و تاب دل من موجه طوفان گردد

آه ازین غنچه که از سعی پویشاید
آنکه سر نخ به تباراج خنانگشاید
تا بخلوت که دل بند قبانگشاید
آه ازین شیشه که لب لبانگشاید
یاراگر چنین حسین را از جفا نگشاید

<p>سایه زلف تو هم دولت جاویدست غیر عشق تو ندارد دل ما درمانی بی حجاب آمدنش را بدعا باید خواست بی حجابانه بکاشانه مامی آید عشق او تا نزد سنگ بسینای دلم</p>	<p>کارم از سایه قبال همانکشاناید این گره بی مدد دست همانکشاناید مشکلی نیست که از دست همانکشاناید آنکه در آیین برقع ز حیا نکشاناید عقده مشکل این بی سرو پا نکشاناید</p>
<p>بهر قفل کلیدست معتبر بشاکره جز به تنغیش گره خاطر مانکشاناید</p>	
<p>محبت پیشه دل از جور الفت بر نمیدارد با سایش دل بتیاب مایل نمیکرد کجا شمشیر بر دارد بقتل ما گرانجامان از رنگ سرو و دوش ما بکبارست از مطلب</p>	<p>جبا هم سز ز پیش موج تنغیت بر نمیدارد طیش مشتاق ما با فرعت بر نمیدارد کف دستی که گل را از نزاکت بر نمیدارد دل از آوده هرگز بار منت بر نمیدارد</p>

<p>چه امکانست در اقطع زان بفت رخ تابان ز چوگان تو دستی درین دید ست گوی حل</p>	<p>که از خورشید شبنم مهر و صلت بر نمیدارد همه گر سر رود دست از رکابت بر نمیدارد</p>
	<p>چو شبنم از زمین سر بر نخواهد داشت بشاکر نقاب از رخ گر آن خورشید طلعت بر نمیدارد</p>
<p>درین گشتن خموشیها سلامت بار می آرد مباش ای دیده غافل از نهال فتنه بالایش ترا دادند چشم از صبح دم غافل چه میداشت نباید گشت غافل از خمار باد و دنیا</p>	<p>فضولی در سخن بکسیرندامت بار می آرد که در قد میکشد حنیدین قیامت بار می آرد مگر کفران نعمتها که شامت بار می آرد که این باغ طرب آخرندامت بار می آرد</p>
	<p>ز مکنین میفراید دستگاه هر گل شاگرد نماز چار کافی را اقامت بار می آرد</p>
<p>تا شرک از بن هر موی تو جاری نشود</p>	<p>جامه هستی تو همی چرخ نمازی نشود</p>

<p>همچو خلیست که از بار سبک افتاده است حیرت طرز خرامت همه را طوق و فاسدست هر کجا نقش خیال تو زند جوش و بل خطر از خویش مهیاست در آغوش حباب نستی نیست بصافی گهران آئینه را باید از خود قدمی پیش گذاشتن چون شک</p>	<p>لفظ اگر آئینه حسن معانی نشود دیده نیست برین سر و که قمری نشود نفسی نیست که هم محال سیلی نشود عصبت خود کن که نفس صاحب عوی نشود دل آئینه خورشید محاذی نشود ساک آلت که پاد گل هستی نشود</p>
<p>عجز شک و زایل روزی آدم شده است آه از زانم منور که عاصی نشود</p>	
<p>مشتاق او بنامه تسلی نمیشود طاهر بود ز صفوه در یا خطوط موج آئینه ام حجاب جمالت چه مکنست</p>	<p>لب تشنه از سراب تشفی نمیشود از جبهه محو نقش جلی نمیشود الفاظ شسته پرده معنی نمیشود</p>

افسرده خاطریم در این انجمن چو صبح
در سجده نیاز شهیدان عشق را
واعظ کجا و شورش دیوانگان کجا
هر صورتی پیرو نه رنگ این چمن
ز آئینه نیست عکس صور را مضرتی
شیرینی ادا به تباران لازمست لبیک

تا محشر عشق گرم تحبلی نمیشود
بی آب تیغ رخت نمازی نمیشود
طوطی حریت نغمه استری نمیشود
هم محل لطافت لبلی نمیشود
از حق بحال خالق تقدیری نمیشود
هر کفزار یوسف مصری نمیشود

شاکر زبان آئینه از شکوه عفت

حیران کار صاحب دعوی نمیشود

دردی گرم و فغانماید
از پانفت کسی درین راه
کو چشم که سوی دل بزمینیم

و چسپ ترازد و انماید
کز تارنگه عصا نماید
زین آئینه تا جهانماید

<p>گر سعی به پشت پانماید آئینه شدیم تا نماید در آینه رو کجا نماید دلاری کس چرا نماید گر پیروی حیا نماید کز خواهرش خود آبا نماید دیدار مگر حیا نماید</p>	<p>رهر و آسان رسد منزل حیرت دارد سراغ دلدار شوخی که ز خویش میکند رم آن شوخ که دلبرست کارش لبریز شود دولت ز ایمان ببیاب بود محشر آنکس صد پوده به پیش چشم داریم</p>
---	---

افزایش نعمت شاکر

اگر شکر کسی ادا نماید

<p>آئینه لب فغان ندارد آن جان جهان نشان ندارد</p>	<p>حیرت زده اش ز بان ندارد با آنکه جهان نشانه اوست</p>
---	--

سعی عاشق بقصر امید
 هرگز گلی زبان رازیت
 ماسر بکنیم لیک صد حیف
 در پای تومی طید شهیدت
 این رمز غریب پاکه گویم
 کاری که بچیدم کیشاید
 کو بخت که یار در بر آید

جسز آبله نردبان ندارد
 در ظاهر اگر بیان ندارد
 تیغش سر امتحان ندارد
 هر چند چو سایه جان ندارد
 دل میزد و نشان ندارد
 اگر صبر کنی زیان ندارد
 هرگز دلم این گمان ندارد

از دوستی کسان چه پرسی
 دشاکر چه تو مهربان ندارد

نیاز و عجز اجابت حصول می باشد
 درین بهار که از سنگ سبزه می بالد

دعای عاشق مضطر قبول می باشد
 دلم ز درد فراقست طول می باشد

مرخ اگر ز لبست بوسی الهامش کنم	همیشه طبع هر لیلیان فصول می باشد
خیال شنیفه خال گوشت چشمت	چو اهل فست بر کجج خمول می باشد
قسم ز لبست خود از قصه ام ملول مشو	که راز نامه عاشق بطول می باشد
گهی بباد تو مستیم و گاه بهشیاریم	بعالم دل ماهم فصول می باشد

فراغتست مجنون درین چمن بشاکر
گرفت و گیسو را بل عشق فول می باشد

مدغمها گره از کار کجا بکشایند	مگر از غیبی بر رخ پاک بکشایند
نیست جز سعی قدم راه و انرا تدبیر	گره جاده هم از ناخن پاک بکشایند
قفل امید ز هر دست کجا گردد باز	کار سازان مگر از دست دعا بکشایند
آن کف دست خنابسته چه خونها که برخت	آه از آن روز که دستت ز خنابکشایند
ز ابدان کرد در منجانه برویم بستند	دارم امید که مستان بادا بکشایند

زاد انرا نکشاید در دولت هرگز	صد در سبجه که از روی ریابکشایند
------------------------------	---------------------------------

بستم هرگز نشود باب کریمان بشاکر بر بد و نیک در آینه ها بکشایند

بسم آن تنغ نازم سر نمیدانم چه شد نال و دینه ام باقیست یارب دل کجاست دل هر ایاشتیاق و طاقت اظهار محو ساختم بایاد او چند آنکه شتم بی اثر بی بهار آن دل ساز و برگ دانش میل داشت ساز و برگ میکشیدها از من بچو دمسر	اینقدر میدانم و دیگر نمیدانم چه شد رشته بر جانم ده آن گوهر نمیدانم چه شد ذوق پرواز هست اما پر نمیدانم چه شد برق عشقم سوخت خاکستر نمیدانم چه شد ابریل آورد آن دفتر نمیدانم چه شد رفتم از خود شنیده و ساعز نمیدانم چه شد
---	---

موج زد و بشاکر بدل عشقش نشان صبر کو برد طوفان شستم لنگر نمیدانم چه شد
--



<p>هر که آمد بجهان رخت سفر می بندد باید آگاه شدن موی چو گردید سفید طبع افسرده کجا گرمی دیدار کجا بسکه صورت بکده دهر متهیای فناست صورت محض ز معنی نسب در آگاهی قدرت چشم کشودن نبود آدم را خود نمائی روش طینت دوان افتاده است نیست در طبع ملایم الم فکر شکست خبری نیست که آثاری از آن پدید آید</p>	<p>گر چه صحر است که دامن کمر می بندد بار خود قافله منگام سحر می بندد صبح از جاوه خورشید نظری بندد مژده بر هم زدنی نقشش دگر می بندد نخل موین بوست آنکه ترمی بندد چه غبار است کز دانه سینه در می بندد ناز با حیت اگر حبیب زری بندد دای بر قطره آبی که گهر می بندد غیر عارف همه حسن دل بخبر می بندد</p>
--	--

جمع کن بشاکر از اندیشه قاصد دل خوش
 ناله مکتوب تو بر بال کمر می بندد

<p>حریفان دل بجان میستوان داد اگر طبعش بود مایل لغت سلم ز دردش بایدم دل آخبر کرد ز جوشش درد باید گریه سر کرد ستم پرورده نیشش حقایم اگر استشهاده خواهد پاکی می</p>	<p>دل جان حسیست ایمان میتوان داد بیاید تیغ او جان میتوان داد سراغ می مستان میتوان داد بساط دل بطوفان میتوان داد دل مارا بترکان میتوان داد گواهی میران میتوان داد</p>
<p>بهای بوسه آن لعل مشکو چه مندایران و توران میتوان داد</p>	
<p>بیتو فصل بهار میگذرد در فراقت بدل کجاست قرار همه دقتم بهار میگلست</p>	<p>عمر در انتظار میگذرد روز و شب بهقرار میگذرد تا بدل آن گنجار میگذرد</p>

سیر آب روان بعبرت کن صبر کن که مژده بجهنم زونی اثری نیست سعی را اثری	عمر ناپایدار میگذرد محنت روزگار میگذرد کار هر که ز کار میگذرد
شاکر از وضع این بهار پیر لطف گل جو رخار میگذرد	
از همه و مهر گو یار سلامت باشد نوش و نیش است مساوی نکه حیرانرا غیر مستی بدلم آرزوی دیگر نیست مطلبی نیست بگویند دل مستانرا بهایی نگین نقد دل و جان دادیم بسج گریگسد از بند گیم مانع نیست	یار بآن مطلع انوار سلامت باشد گل اگر رفت مهر خار سلامت باشد ساقی مسافر مهر شار سلامت باشد گوشه خانه خمار سلامت باشد یار باین گرمی بازار سلامت باشد رشته الفت ز تار سلامت باشد

بیهوشیت شگفت دل عاشق بشاکر

سر این رشته گفتار سلامت باشد

تا بسیاد تو الفتی دار

همه درد سرست هشیاری

من بجان دشمن خریدارم

بفریب جهان جان رود

نتوان رایگان بغفلت دار

از نصیحت بخود نمی آیم

بی سبب نیست انبساط دلم

عبید قربان وصل در کارست

قصه عشق با که باید گفت

دیده و دل قیامتی دارد

بخود بهان سرانختی دارد

عاشقی گرچه محنتی دارد

مهر که سامان بهمتی دارد

گوهر عمر قیمتی دارد

دل من هم نصیحتی دارد

با خیال تو صحبتی دارد

گشتم وقت و ساعتی دارد

گرچه هر کس حکایتی دارد

هر که دیدم شجایتی دار	شکوه زارست مجمع امکان
	<p>شکر از طره رسای تبان</p> <p>شکوه بی صفایتی دارد</p>
<p>فارغ از و هم هر چه هست کنند</p> <p>آیندند ز خود پرست کنند</p> <p>خویش را همچو خاک پست کنند</p> <p>بخورش بره شیر مست کنند</p> <p>هر چه در کینه وقف دست کنند</p> <p>هر چه شایسته و خوشست کنند</p> <p>صید بی طعمه کی شست کنند</p> <p>آنچه در حق ما به است کنند</p>	<p>هر که از ان شراب مست کنند</p> <p>جا بهان از خوش آمد صحبت</p> <p>بیدلانت بذوق پابوسی</p> <p>نیت احسان چرخ بی ضرری</p> <p>در کریمسان تکلفی نبود</p> <p>غیر خوبی نیاید از خوبان</p> <p>حسن بی خال دلربا نبود</p> <p>ما عبت فکر کار خود داریم</p>

بی خط و زلف شاکر این خون

ضبط دل را چه بند و بست کنند

دوستیها که بیریا باشد	همچو عنفت او کمیا باشد
فارغم زین جهان بیگانه	یار می باید آشنا باشد
نتوان حساب آوردن	الفتنی ترا که انتحس باشد
گرچه آینه صافی دار	بصفاهای دل کج باشد
ثمر نیکویی فراوانست	بهره زین میوه ها کرا باشد
بر من خسته از جفا و ستم	هر چه دلبر کند بدجا باشد
قتل ناحق اگر چه نیست روا	یارا اگر میکشد روا باشد
تو دوا می دهی و من بیمار	دل همیبار در دوا باشد
شاکر از طایبان مجلص است	هر که دل بسته وفا باشد

<p>نگاهی سوی مستان میتوان کرد بنور شمع حسن عالم افروز مگر در مذہب الفت رو نیست تویی آب حیات آرزو ها به ازینچی نباشد هیچ کاری زبان توبه و عذری نداریم</p>	<p>بشرگان تیر باران میتوان کرد شب را چرخان میتوان کرد که گاهی یاد باران میتوان کرد ترا در دیده پنهان میتوان کرد بدشمن نیز احسان میتوان کرد مگر سمر در گریبان میتوان کرد</p>
<p>درین گلشن رنگ بوی خلاق گلی نشاکر بدامن میتوان کرد</p>	
<p>منعتیان رسمی جا لم کرده اند مست جام اشتیاق تم دیده اند اگر دشمن گشت گفتگوی من</p>	<p>باده نوشیه با طالم کرده اند سرخوش ذوق و صالم کرده اند بنخودان سیر مقام کرده اند</p>

کو شش یاران هم افزوده است
 فرق بسیارست در شوش و جنون
 خوب رویان از نگاه مهر و لطفت
 دارم آئینی که اصحاب جنون

گرچه تدبیر ظالم کرده اند
 عاقلان چون خود خیالم کرده اند
 کشته اند و پایمالم کرده اند
 بیعت طور کمالم کرده اند

در گلستان محبت اهل دل
 از کرم مشک کمر نهالم کرده اند

چه دانی که غمت بادل افکار چه کرد
 همچو گل در چمن عشق بصد رنگ خروش
 نه جهانی ز من اموشی یاد آوریم

خبرت نیست که نغمه خو نخوا چه کرد
 از خیال لب نکشودم که بمن خار چه کرد
 خبرم نیست که آن یار وفادار چه کرد

از برای طریق نیک و بد نموده اند
 هر چه از فرمودینها بود آن فرموده اند

<p>با وجود چشم بستن هم کجا آسوده اند</p>	<p>با چوبادام اهل دنیا از سختی حادثات</p>
<p>بمغفلی که مراد شده و گداز باشند</p>	<p>چه میشود که دل زنده بمانند</p>
<p>اگر چه جرعه ز سر چشمه بقا باشند چو درد در تونه بنیند کی دوا باشند ازین میان می تحقیق تا کرا باشند همه بخاطر یاران آشنا باشند</p>	<p>وصال یار وین نشاء فنا و هست حصول فیض بقدر ارادت است اینجا جهان بساغر معنی تماشا بهادارد حضور صحبت نیکان طلب که جرم بدان</p>
<p>بشکر کوش ز خلاص روز و شب شاکر</p>	<p>اگر کج نعمت جاوید ازین ادا باشند</p>
<p>از وصل یار فشرده قبال عید داد هر چند جور او خسته صد عید داد</p>	<p>با تفت شیم بوعده لطفی نوید داد هرگز غمان دل نکشیم ز راه دوست</p>

بهر گشادن در میان ششخ جام	در دست ساقیان منو کلید داد
دشاکو بعیش کوش که ساقی بروی گل	
مارا نوید شوق بجایم نبید داد	
بتوبه پیش ز مردن رجوع باید کرد	✕ علاج وقت قبل از وقوع باید کرد
ز فهم اصل نچیدی گلی درین گلشن	دگر چه پیش ز سیر فروع باید کرد
بسجده خاک در او شدن عبادت است	وداع شغل قیام رکوع باید کرد
بزنگ باد چو عمر نر میگذرد	همان به است که کاری شروع باید کرد
ز در گش طلب مدعای دلشاکر	
بالتجاولعجب ز خضوع باید کرد	
رازم چو فاش گشت گواهی چه میکند	بانامه سیاه سیاهی چه میکند
ای آنکه نا امید شدی از گناه من	باری به بین که فضل الهی چه میکند

<p>این بنجر خنیاں تباهی چه میکند سیرچین بچپنه کاهی چه میکند</p>	<p>آگاه نیست ز اند خود بین ز حال ما بی وصل یار رنگ نیاید بروی ما</p>
<p>شاکر اجازتست بی خوردن از ازل زاهد مباحکایت واهی چه میکند</p>	
<p>اگر بغیر جمالت شود کراشا کرد بصفت نکستت یحیی شا کرد شود بنشاه معنی کراشنا شا کرد کسی گشت بستا مدعا شا کرد ز جان کنی نکنی دل بنقشها شا کرد</p>	<p>بنور روی تو خورشید شد بجا شا کرد غبار بابرست موج گوهر است امروز عنان خدمت استاد کی زدست دید فریب خورد ز نیرنگ جلوهای هوس نگین خاتم مقصود حسن بیکسیت</p>
<p>ز حال پیروان شاکر آگهی یابی اگر جبر سیرچی گردد نقشش با شا کرد</p>	

دلم از درویشی آشنا خالی شد و شد
 ز سوای هوس آن به که فانی بیتی از او
 نواهای شکست دل بگوشت کس نخورد آخر
 ندیدم هیچکاست سرخوش ناز از می لفت
 بهاری خزان روز و شب کاری بهیم
 اگر از سگوه بجران تپید پر شد از یادش
 قیامت نشاء دارد بسر سودای عشقت
 جهان بنگ از فقر و غنا نیرنگ دارد

بنگ جام می کی جای خالی شد و شد
 دین بازار عبرت کیسها خالی شد و شد
 جهان هر روز و هر شب باین خالی شد و شد
 لجم عمری چو جام از شکوه خالی شد و شد
 ز رفت آمد و خلق این بهر خالی شد و شد
 دل الفت شستم از وفا خالی شد و شد
 هزاران بار این بام از هوا خالی شد و شد
 گلستانها این برگ و هوا خالی شد و شد

کلام عالیت این ز صفا نشاء کرد اثر دارد
 دل پاکان کی از هر بد عا خالی شده شد

در دل همه جا عتور یارست به بینید

این خانه پر از نقش و نگارست به بینید

<p>گر چشم شود باز درین گلشن عبرت دنیای که سوار است بچولانکه امکان بی رخ و تعب کس نکشد دهن طلب بسته است تبار نفسی هستی موهوم گر ز ورق تسلیم شد خست هوها</p>	<p>در خاک شهیدان چه بهار است پسند در جلوه او جمله غبار است پسند منزله گل کعبه یوسفی غار است پسند بر یاد هوسا چه مدار است پسند در موج خطر سیر کنار است پسند</p>
<p>در محفل خاصی که ملک باز ندارد شکلی که چه کس در چه شمار است پسند</p>	
<p>رنج و حسرت آن تنها میگذرد گر چنین گل میسکندوی بهار عمر باشد نقش سودای وصال گوشتی گیری قطره را گوهر کند</p>	<p>هر سرو میوه المصا میگذرد کار ما آینه بود میگذرد برزخ بین دل تمنا میگذرد کامل آنکس که ز جهان پاک میگذرد</p>



هر که شد آگاه ز آفاست نظر	و هن از گردنم شامیکش
---------------------------	----------------------

شاکر آگاهم ز مکر آرزو	در کمندم محمدر دنیا میکش
-----------------------	--------------------------

دل زیاده غیر او دامن الفت میکش	گرچه در عشقش هزاران رنج محبت میکش
محو او جمعیتی دارد که تا روز جزا	سر زده سودگی در چشم حیرت میکش
میکند صد ساله ز خجسته پامال یاس	هر که یک ساعت ز فعل خود ندانست میکش
میرود دل از هجوم شوق آخر سوی دوست	در بیابان طلب هر چند زحم میکش
هر که پرشت از خیالش لذت آغوشت	کوزه چون لبر زبش بخرن بالفت میکش
نور خورشیدی تو و خوبان دیگر ماه نو	هر کجا حسنی است پیشت با خفت میکش

شاکر از کج قنایم که فیض اندوز	منت احسان کی از ارباب است میکش
-------------------------------	--------------------------------



<p>در دمندهم تا که در مانم کند چشم آن درم که تا دامن دل تا نه بینم جز به پیش پای خویش هر کمالی را زوالی در قفاست تاب دیدارش درین محفل گراست کافر مگر آرزوی جلوه ات</p>	<p>نفس سرکش را بفرمانم کند بر بهری چاک گیر بمانم کند عجز کاش آید ز دامنم کند غفلت آخر پایش مانم کند دیدن خود به که حسیب انم کند بایل گیر ستانم کند</p>
<p>زنده ام لشکر باین سپه دوس در دمندهم تا که در مانم کند</p>	
<p>عاقبت زین کاروانها گرد ما پامال ماند سپل گذشت تری بخت بر روی زمین جسم بیجان نظر هرگز نگذیرد اعتبار</p>	<p>خاک بر سر کرد آن تشنه که در دنبال ماند بی اثر گردید جسم و خلعت اعمال ماند رشته چون بست گوهر زین پامال ماند</p>

بسکه از بهر سیاه ترگان بجای افروزم
چون می یرنه در آفاق شهر مسکنند
طایران ننگ ازین گلزار عبرت نبرند
عاشقان را بعد از نهم بهار عشرت
بجای رفت اما تغافل های جانکاهش بجاست

با وجودش خونم خشک در قیال نماند
منزوی شد هر که در کیمیز او کیمال نماند
برخ هر گل غباری از شکست بال نماند
در قفا دیوانگان را خنده اطفال نماند
از طبیعت تب گذشت و زحمات نماند

اگر کسی از حرص مکر چشم شد شاگرد
بی نصیب از مزرع می چون غزال نماند

از تیغ حوادث چه خطر داشته باشد
احوال من بسته توان گفت به پیش
بی برگ آفات جهان باک ندارد
هر سینه سر و برگ دل جبین ندارد

انکس که زت سلیم سپرداشته باشد
از درد دل آن انکس که خبر داشته باشد
رنجبت نخلی که ثمر داشته باشد
هر بحر کجا آب گهر داشته باشد



<p>دامن بویان بزودن کوه عیش نیست یاران دل بی عشق مراد دل توان گفت از عالم راحت طلبی بهره ندارد صیاد دیرین با دیر پرواز شکارست از سنگدان ناله و افغان همه پوست</p>	<p>از راه چیری بگرداشته باشد آن نخل بود نخل که برداشته باشد آن شخص که در پیش سفر داشته باشد غم پیش بصیدیت که پر داشته باشد آه دل ظالم چه اثر داشته باشد</p>
<p>کم کن سخن که حرف تو بی آب میشود منت نمیکشد زخم چشمت سار خضر اشکی که ریخت چشمت من از یاد عارت عاشق بطوف کوی تو تا گریه سر کند</p>	<p>عمریت که شاکر طلب وصل تو دارد امید که این شام سحر داشته باشد</p>
<p>این شوه ننگ صحبت احباب میشود هر کس ز جوی تیغ تو سیراب میشود تا بر زمین سدل هتایب میشود هر قطره اشک صورت گرداب میشود</p>	<p>این شوه ننگ صحبت احباب میشود هر کس ز جوی تیغ تو سیراب میشود تا بر زمین سدل هتایب میشود هر قطره اشک صورت گرداب میشود</p>

پیری بکعبه میکشدت بچرخش	چون قند خمید صورت محراب میشود
بر روی شکرین تو ای سرخوش حیا	هر که عرق دمید می ناب میشود
پوشیده نیست صورت احوال عاشقان	مجنون شوق بخورد و بجواب میشود
در موسمی که برگرفتاری نمی ست	کشتی دگر کجاست که سیراب میشود
تا جان بود ز چاک گریبان مدارد	آخر کشاد کارت ازین باب میشود

سیماب ار جان دل نشاکر حزن

از یک نگاه گرم تو متیاب میشود

درد مرا به سار مداوا نمیکند	سعی نیم غنچه دل وای میکند
ماند ناوکیت که پیکان نداشته	آواره تاله که بدل جا نمیکند
دست از هوس بدار که بیا عشق را	عیسی بآن کمال مداوا نمیکند
زیمیده است هر چه ز معشوق سوزند	آن نازنین تغافل بجا نمیکند

<p>زلفت حذر ز بردن لها نمیکند از کشتن حرف محابا نمیکند</p>		<p>چو کان همیشه گوی ربای شودش هر کس که همچو آب بر آتش بود دلش</p>
	<p>خزینخ ادا که آب آتش غم است نشاگر علاج تشنگی نمیکند</p>	
<p>خط ترا شکسته نواز آفریده اند نغمه یک شنه است اینهمه ساز آفریده اند طوماز زلفت را چه دراز آفریده اند لبر ز صد نشیب فراز آفریده اند عشاق راز خاک نیاز آفریده اند آینها و آئینه ساز آفریده اند دشمن گداز بند نواز آفریده اند</p>		<p>چشم تراقح کش نواز آفریده اند از مایه بان هزار سخن پرده میدرد درد اسیر عشق بیایان نمیرسد فهمیده نه قدم که بیایان عشق را هر کس درین بساط بزرگی ظهور یافت نقش جهان بغیر سبب نیست جلوه ز آغاز کار سید گیسو دراز را</p>

دشاکر بمعنی تو من و رسیدن را

صد بار نیست کرده و باز آفریده اند

و می که دلبر ما گرم دستانی بود

نیافتیم متاع وصال نایاب

جدا زیار بھر چار فصل باغ جهان

بغیر روی تو هر جا چراغ کس افروخت

گرانی غم دوری زیارتشانند مرا

چو موج بتوبدوش سخت دل میرفت

جفا نمودن او ناز محسوس بانی بود

چه شد که در کف مانده زندگانی بود

بهار گلشن من رنگ زعفرانی بود

بدانغ سینه من گرم همزبانی بود

ز فتنم بسوی یار زین گرانی بود

بجوی عمرم اگر آب را روانی بود

جفا بشاکر از آن روی بی محابا کرد

که صبر او بستمهایش امتحانی بود

نگاهش عالم دل را بیکتد بزمگیرد

بدام حیرت این وحشی رزم از پنجه میگیرد

نذار دزب حنفت حاجت مشاطه دیگر
 برنگ آمیزی اتاد قدرت محض تسلیم
 بود خاموشیم در عشق آن گلگون قبا از نو
 موثر لازم افتاده است کیفیات و اثر
 ز رنگ بینای بهای ناز او چه پروازم
 نصیحت در مزاج ناکسان تاثیر کم دارد
 جهان را حکم حیران آن شک پری دم
 بپسین سجده هر کس شنای عاجزی گردد
 دل از من برده است آن شوخ و کنون قصیدن دارد
 بلند و پست از عشق گردد در نظر حکیمان
 بدان جزو اصل خورشید شتر براحت بنم

جهان را بی سپاهی شاه عالم گیر میگردد
 چون نقاشی که بر کف صفحہ تصویر میگردد
 که آتش در جهان از شعله تقیر میگردد
 شراب ناب آن چشم سیه تاثیر میگردد
 بعد تقصیری بخشد بیک تقصیر میگردد
 که سعی شعله دست هنرم تر در میگردد
 که باج از عالم بجا صل تصویر میگردد
 دو عالم را از خط جبهه در زنجیر میگردد
 خط سبزش دو عالم را بیک شکر میگردد
 ز سیلاب این بناها صورت تعمیر میگردد
 رهید از خویش هر کس را مقدر میگردد

بگرو فریفت شایان را جهانگیری
ز خشم صاف طغیت چکس آفت نمی بیند

چنین که خامشی آفاق را تحریر میکند
بزنگ ماه نو در دست اگر شمشیر میکند

ز دشن چکس را نیست شاکر طاقت بن

ز مرگان آن کمان بروی من چون تیر میکند

صبح آن پری نقاب گل از چهره باز کرد
محراب کعبه جای عبادت نمودست
دل میرود ز دست نذاریم خستیار
عشق تو شست از ورق سینه هر چه بود
مست می حقیقت اگر شد عجب مدار
دشمن زلف و دهن مقصود کوه است
ثابت قدم کجاست درین شت امتحان

چون غنچه دل شکفتن لطف ساره ساز کرد
هر کس که دید آن حسم ابر و نماز کرد
مطربین بساط چه آهنگ ساز کرد
ما را ز کار و بار جهان بی نیاز کرد
آن سالکی که بعیت عشق مجاز کرد
هر کس که بر بساط ادب پا دراز کرد
آن ز مروی که فکر نشیب و فراز کرد

<p>دولت نصیب آن دل بیدار میشود بومی فاجوی ز دنیای بی ثبات از جور بی نهایت و شکوه ام خطا</p>	<p>کز صحبت بدان نفسی هست از کرد بر رنگ این چمن گل تصویر باز کرد محمود کی شکایت زلف ایا کرد</p>
<p>شاکر برنگ شمع درین انجمن گذشت مهر کس زبان به شکوه مردم دراز کرد</p>	
<p>نه هر زلی گل داغ و فاکت دارد همیشه فتنه مرغان بر آلودش اگر مستم گردون بود بزرگھیا تمیز کامل ناقص منسا اند در عالم شکست عهد و فارا کسی که سهل شمار بلا ف عشق سزاوارتر کسی باشد</p>	<p>چه نسبت آن در یکجا بھر صفت دارد بعاشقان نظر باز جنگ صفت دارد بزریر دست چرخ خویش را طرف دارد درین زمانه رواج گھر خرف دارد هزار مرتبه سگ میش از و شرف دارد که میش ناوک او سینه را هدف دارد</p>

ز حال مست شکایت نمیتوان کردن
 ز نغمه حلقه بگوش جهانیان فکست
 ز رشک حسن چنانکه آفتاب خنجر

بجوش آب لب بحر نیز کف دارد
 بدستباری خود مظهری که دوت دارد
 جبین ماه ز دو دو جبگر کلف دارد

فلک مدگر خلق است لیک شاکر

امید گوشت چشم از شش نخب دارد

فیض بحر بیدار میرسد
 در شیشه هر چه هست ساغر نهفت نیست
 هرستی از خار و گرمسید مد نشان
 از دولت وصال مباشد نا امید
 بی اشک نیست دیده حیران عاشقان
 اشکم اگر بکوچه مژگان گذر کند

بر هم میپوش چشم که دلدار میرسد
 از دل خنجر بیدار خونبار میرسد
 از سر گذشت هر که بدستار میرسد
 آخر طیب بر سر همبار میرسد
 آخر صدون بگوهر شهنواز میرسد
 پیروی آبدار بر خار میرسد

<p>نعمت ز خاکسار محبت دریغ نیست دیو انگار نشانه راحت سیده اند ای غمزه فریب هو سبای ز ندگی دل در دجوی در دهمان بقیر ازل امروز چشم من بره شوق می پرد</p>	<p>اکثر فروغ مذهب بر لوار میرسد این می کج با مردم هشیار میرسد غافل مشو که مرگ بکیم بار میرسد با مشتری بگو که حسرت دار میرسد شاید نوید آمدن یار میرسد</p>
<p>افزون کنیم شکر و بهر حال شاکریم هر چند غنیمت دست تو بسیار میرسد</p>	
<p>از نقش کار مردم دنیا چه دیده اند در دی کشان که چشم ز کوفین بسته اند لب تشنه اند صاف روان بحرم در بر کشیده اند زره ماهیان ز بیم</p>	<p>در خواب غفلت اند تماشا چه دیده اند در پرده های ساغر و مینا چه دیده اند در پیشگاه آینه آیا چه دیده اند در پیج و تاب محب چه دریا چه دید اند</p>

این کسان بصورت دیبائی اعتبار
از کوچ بند شهر برون میکشند پای
رم نمکیند شوخ نگاهان ز چشم
دارند خنده صافد لان چون گل و سحر

از پیشش فته اند در اینجا چه دیدند
دیوانگان بدمن سحر چه دیدند
در حیرتیم نیست در از آنچه دیدند
از وضع بی ثبات جهان تا چه دیدند

پوشیده اند چشم خود از سیر این چنین
لشاکر به بین مردم بینا چه دیدند

از درد محو ان قصه باین بی اثری چند
فرق گهر از سنگ دین بزم نهانست
تدبیر غریزان حکمت بامن مخزون
کی راه بود اهل ریا را بحسنرات
در گوش احدی قصه دیانتوان نمود

بر عشق منتهیست ازین گاد و خری چند
دریابی اگر صحبت صاحب نظری چند
دل کی شود آراسته زین شیشه گری چند
محرم نتوانند شد این بهیخبری چند
احوال غم عشق بگو پیش گری چند

<p>لی ربه روانا نتوان رفت می پیش خوردیم نسی غصه درین بحر بامید</p>	<p>در بادیه عشق که دارد خطای چند شاید که بگسیریم بدمین که بی چند</p>
	<p>زین مرحله شاکر سر و برگ سفت بس از ناله و آه سحری بال و پری چند</p>
<p>شعله جانش ز جام باده اشب بر فروز شوخی زلف بتان و بسته مشاطه غیبت حسن بی پروا کجا محتاج ز یور شود شعای قامت میکشد چند اندک می بالد هم حسن آن شوخ از هجوم سبزه خطم نشد</p>	<p>زنگ شوخی کم نبود اکنون کلی دیگر فروز از نسیم عشق خواهد بوی این غنبر فروز کی تواند رشته صافی بر رخ گوهر فروز هر قدر آیم فروز شدن از بر دله فروز صیقل این شعله شد هر چند خاکستر فروز</p>
	<p>آب دیگر یافت اشکم از خریداری درد مشری امروزشاک قدر این گوهر فروز</p>

عشق تو هر دم بغمی مستدا کند
 شوخی که حبیب ننگ شکافد تلافی
 چند بساط آینه اش سبکافوز
 و بساط کتاف خرد میشو دلش
 دارم امید کوشه چشم از غنایش
 بر آسمان بر دوشش بانهر از ناز
 پرورشود چو ابر کرم دامن حکیم
 دانسته بر زبان بنزد نام عاشقان
 ما را همان پیام کرم میتوان شنید
 جز وصل یا کلفت دل را علاج نیست
 بیچاره آسمان بستم منتهم چر است

چنینم چو گل هوای تو صد جا قبا کند
 باخته اشارت ابرو چها کند
 کس می بصاف دلان قستدا کند
 کس بنام دوست سخن ابتدا کند
 حافظ که خاک را خطب کیمیا کند
 صاحب دلی اگر عمل بسیرا کند
 بیمار را اگر تبر حسم دوا کند
 دلبر همان بسو مکر یاد ما کند
 هر چند لب بشکوه ما آشنا کند
 یاران کلید سعی کی این قفسند واکند
 بر ما اگر حفا کنند آن بی وفا کند

قانع شود باندک شاکر بودیم
بر هر که عشق سایه چو بال بجا کند

تاز یار خم سیر نمی آید	غم به چرخ سیران سیر نمی آید
در فراق تو ای حیات ابد	زندگی در نظر سیر نمی آید
اشک هرگز اثر نمی بخشد	تا بدوشش جگر نمی آید
راستی سرور ابلندی داد	کجی از تنبیر گر نمی آید
بیانشش که میرسد که هنوز	خسبری از کمر نمی آید
بغنائی رسیده ام ز لبش	که ز لعل و کمر نمی آید
غم در نطفه ساز میگذرد	آه دل سیر بر نمی آید
عقده نکشاید از دل زاهد	تاز پست دار بر نمی آید
ناوک بسته بر نمیگردد	عمر رفت دگر نمی آید

زندگی الوداع میگوید

گریه شد ما نعم ز سیر جمال

بوی لفت گرفت عالم را

چاره و لشکری گشت

انتظارم گذاشت همچو طالع

دلم بر سر روزا گری نمی آید

دیدن از چشم تر نمی آید

از عبیر این دست در نمی آید

هرگز از شیشه گری نمی آید

آن منو سفید نمی آید

پر شکره ام شاگرد از لب اوست

اینقدر از شکر نمی آید

بجز وصل تو در لطف دارد

آب باید شدن ز شرم نگاه

چشم عشاق بی سرگی نیست

هر که زد غوطه در محیط وفا

شب من جلاوه سحر دارد

که رخش کردی از سفر دارد

هر چه دارد و صدف گهر دارد

کی ز موج خطر خط دارد

طوطی با جگرست قفست	کی تماشای بال پر دارد
هر که دید آفتاب خسارت	داغ شوق چو مہ بسر دارد
سنگدل در شمار آدمیت	گو میان کوه اگر کمر دارد
غم ندارم ز نامه بر دستا	
رنگ من نیز بال و پر دارد	
هر چند در نقاب حیا جلوه میکند	حسنش همیشه در دل جا جلوه میکند
موی میان نازک و منظر خدایت	پوشیده از لفظ همه جا جلوه میکند
در ابروش اشاره تحقیق مدعاست	در پیش طاق قفسه نما جلوه میکند
از زخم خمجری که کج فستد امان طلب	مژگان یار و یقفا جلوه میکند
در گلشنی که خون شهید تو رخسارند	یکسر بهار رنگ خنای جلوه میکند
آینه خیال کسی روی او نیند	حیرتم آن پری کجبا جلوه میکند

لشاکر بخوابم آمد و دل برد و صورتش
پنهان زدیده زیر قبا جلوه میکند

هر که بیاوم آن بیت طنازمیرسد
نتوان بغیر رخ سفر ذوق خانه یافت
از خطا سبزه میشود افزون جلای سن
با عشق همبهری نسزد عقل و هوش را
افشای راز غنچه سر گل بباد داد
خنجر بدست چنین بکین تیغ در کمر
از تیغ عشق هر که چو منصور باخته

جانی ز تن مرید و تن باز میرسد
بلبل با آشیانه ز پرواز میرسد
ایینه اند غبار سپرد از میرسد
کهنشک کی سبال و پر باز میرسد
آخر قیامتی بسخن ساز میرسد
فهمی که ترک ما بچه اند از میرسد
چون سر و روز حشر سرافراز میرسد

لشاکر بزمین مهر و ارادت دل مرا
فیض سخن ز حافظ شیراز میرسد

<p>خنجر مرغان برای شستن من میکند چشم بنیای اگر داری مشو این مرگ سکک که هریشود دل چون معانی جمع کرد</p>	<p>میکشد زار و زخوغم باز دامن میکند عبه ترت روزی ازین باد اتم و غن میکند حاصل یکدانه آخر با جنت من میکند</p>
	<p>قطع نتوان کرد شاکر رشته ناز و نیاز برندارم دستان و هر چند دامن میکند</p>
<p>میگذارد و گرفتار من میکند این چمن فصل حسن زان بی نغمه نیست اگر چه امروزم جنون خوابیده است آن طلال ابرو من در نخست ترا عکس زلفش تا در آب افتاده است نیستم ممنون احسان بهار</p>	<p>دل کجایی او تحمل میکند برگ برشش کار ببل میکند در بهاران فتنها گل میکند زخمی از تیغ وقت نافل میکند موج یکسر کار سنبل میکند دامنم پر گل تو گل میکند</p>

هر که شاکر لخت دل یزد ز چشم
دامن مقصود پر گل میکند

دلبر امروز بکاشانه مای آید	بر رخ انگشت نقاب ز حیا می آید
چاره رفع خار من قنای صال	از صراحی می ناب کجای می آید
منقطع نیست ز چشم ترا موج شک	سپیل پیوسته بوی رانده مای آید

شاکر از صحبت هاد مجوس قبول
هر چه می آید از نیقوم ریای می آید

یاد تو دلی که پیشه دارد	صد خیل پری بشیشه دارد
غیر از مژه ام نمی توان یافت	نخلی که در آب ریشه دارد
دیوانه بحسب رسوی امکان	جز ناله دگر چه پیشه دارد
شاکر ز طرب چه طرف بندد	در د تو بدل همیشه دارد

سر دل با خیال نوجوانی بهشتین دارد

بهار حسرت هم با میوه نورس قرین دارد

بغفلت بگذران یکدم درین یکدم ^{فست}

مراجی که ز بقای هر بی بنیاد آگه شد

ز تکلیف سنندار و یا عرض و سبزه و نیل

اگر دل برآل کار هستی دیده بکشاید

ز ماه آفتاب احوال روز و شب چه پیروی

ز دست اندازی گردون نباید بخر برون

نمیدانم بچندین سوزی ز مال و چه ^{طلس} اسبیل

که چون وحشی بهر آبی رسیدن مکین دارد

نمی باید بفکر این و آن خود را حزین دارد

تهال حلوه شل از خوش خط هم آن هم این دارد

بفکر باطل دنیا چرا خود را غمگین دارد

تیمبر این سفید آن سیه فی آن این دارد

که چندین تیغ پنهان مکین است این دارد

که در پیش نظر چون گل نگاری نازنین دارد

اگر غالب شود نفس نافرمان کسی شاکر

سیاهان و ارمک عافیت زیر نگین دارد

گلزار نام کی التفات کنند
 مخرط خرمیت زلف و طش
 گریه بنید تشنگان لب و
 جانکداریست شغل آینه گی
 در خور تلخ کامی ضعیف
 خور و بیان چو در سخن آید

که ستم نیز بی ثبات کنند
 عیشها در شب برات کنند
 ترک اندیش و فرات کنند
 آفتابان محو عکس ذات کنند
 ظالمان لب پرازنات کنند
 سیرم از چشمه حیات کنند

عزت نشاکو است ای خسرو

گر سگان تو التفات کنند

بدست خود برات گل اگر گل زمین دارد
 دل عارف که می باید نشان هر گل از رنگش
 ز بخششهای خورشید جهان تا بم چرخ

بهار خون هجسم لاله در آستین دارد
 خط لوح ازل هر قوم از نقش حسین دارد
 درین مزرع هزاران سحر پودین شیره صندل دارد

<p>نه من تنها چو ماهی مطیم بی آب بیدار چو عشرتبار که در بهجت سر ای غلذ خواهد کرد چو شمع مشب بودی وصال چهره گلزار عیانم شد که جز بیداد غزنی نیست درش بفکر خستن من نیست حاجت که شش و شمن ز شوخیهای روح رخ و اختر گشت معلوم</p>	<p>جهانی آرزوی دیدن آن همه بسین دارد درینجام هر که سامان دل اندو بکین دارد ز موج شعله آه من زبان تشبیه دارد نکار شوخ من امروز چپسها برین دارد نفس چو نجار باهی بیشتر درم ستر دارد که چندین فتنه خوابیده در زیر زمین دارد</p>
<p>ز نیزنگ صفای شیشه کی منت کشد شاکر ز نور عفت کمال هر که با خود دو برین دارد</p>	
<p>رنجها دست و جوی یار می باید کشید صبر اینجا نقش آریست و پر سحاره ایم جلوه فرماید اگر روزی بشیم همشورس</p>	<p>زین بیابان زخم چندین خار می باید کشید در جدا نیمه سالم ناچار می باید کشید بر دو عالم از مژه دیوار می باید کشید</p>

ساغر پر زهر اگر باشد ز دست آن نگار
بر گیر از دیگران هر چند جام زندیت
ساغری کم نمی باید درین فصل بهار

بهر یک بجویش صد بار می باید کشید
زهر اگر باشد ز دست یار می باید کشید
اندکی اندیشه کن بسیار می باید کشید

زان پلاهایی که تسخیر از بار او می کشند
هر چه آید لشاکر از دلداری می باید کشید

بخاک مالذاری میستوان کرد
به پیری تاشوی ایمن ز عصیان
گذشت آن بمر و ست از بر ما
بگرم بادا خدا رحمت تست
ندارد فرصتی فسر دای محشر
مشتو غافل ز وسعت کار مشرب

تماشای بھاری میستوان کرد
قدخم را حصار میستوان کرد
بچشم خود غبار میستوان کرد
گذر بلا زاری میستوان کرد
نگار امروز کاری میستوان کرد
درین صحرای شکاری میستوان کرد

طواف خارخاری می‌توان کرد	باین آرام لاف عشق تو چیت
دل جان در طری عشق لشاکر فدای راه یاری می‌توان کرد	
باشنواز در دل ما حرف چند هر چه ماند بعد ساق افسانه است تقصیر ایوان و سرا از دیگران ای صبا از بسمل دل باز گو	یا تو دارد بسمل ما حرف چند پس چه باشد حاصل ما حرف چند یاد کار منزل ما حرف چند ساعتی با قاتل ما حرف چند
لشاکر از خط حبیبین موج می خوانده شد در محفل ما حرف چند	
گر باین ریشه رگ ابر چین ساز شود سخت جان را نتوان کرد بنرمی تنخیر	دور نبود گره غنچه دل باز شود عقد سنگ از مدد تیشه مگر باز شود

خاک ناکشته عیان نیست جمال مقصود
 کشتیم باک نار و ز شکست طوفان
 وقت آنست که مانند زلیخا یوسف
 هرگز آتش جبهت ابواب طلب برنند

بغباری بر رسم کاینه پرواز شود
 کار دشوار چو افتاد خدا ساز شود
 داله و شیفته آن بت طهار شود
 در اسرار الهی بدشش باز شود

بیت کار که شیشه گران کن بشاک
 تا بر آن حسن پری جلوه نظر باز شود

این مان هم بت عشق تو چنانست که بود تب
 دیده در راه تو از خون جگر خشک نشد
 چشم عشاق که حیرت زده چون آینه است
 گر چه صدشت تاثیر خاکگون شد
 دل ما را ز جنون طغیان محرم باز نشد

دل آشفته آنزلعت همانست که بود
 ساز این چشمه همان آب آنست که بود
 در ره شوق بزنگی نگرانست که بود
 رنگ برگ بآن رنگ نیست که بود
 همچنان شیفته مهر تبارانست که بود

<p>عشق جوان دل خسته چنانست که بود تیر در قبضه این سخت کمانست که بود آه درد شکنی شوخ من آنست که بود شور لیلی جهان نام و نشانست که بود گرچه من پیر شدم عشق جوانست که بود سنگ این کو در بیک حال گرانست که بود</p>	<p>نیست در باغ محبت گذر باد خزان بزرگ و بیز بیداد و ستم دور فلک شیشه شد آب و دل آینه ساز آب نشد خاک محنون جهان من مارفت ببا سوده شد پای طلب لیک تر و درجا سالمارفت دل از درد و نگر و دیک</p>
<p>عمر باشد چو طلال آن خم ابرو و شاکر تیغ در دست پی قتل جهانست که بود</p>	
<p>بجنبش مژه چون کرد بی نشان گردید که خاک شتر این شعله آشیان گردید سپید و نفیس آسیرین فغان گردید</p>	<p>ز دوری تو تنم بس که ناتوان گردید بعشق سوختم مفتاحت دل بود بکوی دزد سیدیم جز بیان دادن</p>

بهار گشت خزان چمن ز لطف هوا
 صفای چهره دلیل نجات کونین است
 ز بیوفائی رنگ چمن چه می پرسی
 ز مهر و دکن گرفتار عشق آزاد است
 ز بسکه قصه کیسوی اورسانی داشت
 خیال یار مسیحائی بحال کرد
 ز برگ ساز تو گل نیافت بوی اثر
 غبار هتیم آحت بر خاک کرد رجوع
 نشانده سر به بکام نفس خاموشی
 بغیر عشوه نخورد از بهار آسایش
 اکنون که جوش از دید موج خون چشاک

جهان پیر بامداد می جوان گردید
 قبول دست که مقبول این جهان گردید
 بهار تا مگر به هم زنی خزان گردید
 اسیر سده زلف میستوان گردید
 سخن هنوز بلب بود داستان گردید
 که خاک مرده من و شکر گاهان گردید
 ولی که در پی تدبیر این آن گردید
 همان که ساخته بودند از آن جهان گردید
 ولی که بادل آینه همه زبان گردید
 چو گل کسی که درین باغ می جهان گردید
 وضوی تازه نما آب جوروان گردید

قلم بسی غریب میسر نمیشود

کار نگاه تست ز خنجر نمیشود

بر نقش مهر نوشتند امت چه فایده

بی جلوه نسیم مهر زلف آن نگار

باشد دلیل کعبه مستان صفای دل

ساقی بیا که بتیو درین بزم نشاء خیر

از سعی کوه را بزمین گر توان نشاند

ای بخیر جواب مرو فرصت کیست

نیک بدی که در قلم صنع رفت

آزادگان قلزم امکان گزشته اند

گوشتی که صید پری آرزو نسیم

از موج گریه خط حبسین تر نمیشود

یک گل درین بهار معطر نمیشود

خول تویس میبیکده رهبر نمیشود

موج شراب محرم ساغر نمیشود

پست و بلند حرص را بر نمیشود

سیر بهار غم سیر مکرر نمیشود

یکد ره برخلاف مقدر نمیشود

این راه سار او قلندر نمیشود

آهوی دل بدام مستحتم نمیشود

<p>فزرانگی کجا و بسنون هوس کجا یک سر درین مانده بهیغ چون جباب بیرنگی آنفت در که گلی از قصورت</p>	<p>هر قطره آب قابل گوهر نمیشود در موج خیز تیغ شناور نمیشود در پرده خیال مصور نمیشود</p>
<p>شاکر ندارد از خم اسرار آگهی هر کس مرید شیشه و ساغر نمیشود</p>	<p>در دمنده لیت دل خسته که خستنی دارد هر دم این رشته بی تاب ستن دارد گوهر افتاد چون آب شکستنی دارد قلم صنع برین صفحه شستن دارد دل شوریده سپند لیت که خستنی دارد در بهاران صنم توبه شکستنی دارد</p>
<p>بسته زلف تو صید لیت که بستنی دارد غافل آنست که از پاس نفس غافل ماند سنگ برشته بی می نزدن سنگ لیت تا بست از خطر خسارتان قدر حق چند در بحر عشق تو کند ضبط خروش فصل مستیست ز ناموس که زبد بر آئے</p>	<p>در دمنده لیت دل خسته که خستنی دارد هر دم این رشته بی تاب ستن دارد گوهر افتاد چون آب شکستنی دارد قلم صنع برین صفحه شستن دارد دل شوریده سپند لیت که خستنی دارد در بهاران صنم توبه شکستنی دارد</p>

شاکر از خویش برون آید که وصل کردی
 مامن قید فرنگی سست که رستن دارد

باوه نوشتان بگلستان نظری بکشاید
 رهروان لغزش پا گوهر غلطان دارد
 می پردنگ گل برگ فرو میریزد
 نونبالان چین از ورق گل امروز
 محرم خانه نرسید مگر صاف دلان
 تابوسد خط پیشانی من بای خمی
 ای حرفیان طلب منظر و ایوان بلند
 نگذرید از در عشرتکده دل ز بهار
 بلبلان خاموشی اولی است که گل به خیر است

جانب عالم دیدار دری بکشاید
 چشمم بر آبله زار از سفری بکشاید
 بلبلان بال فشانند و پری بکشاید
 فال میسند بوق ثمری بکشاید
 چون صدق چشم بروی گهری بکشاید
 در میخانه برویم حماسی بکشاید
 دست رس گر نبود بال پری بکشاید
 بنشینید همین جا کمری بکشاید
 لب اظهار چرا پیش کردی بکشاید

وضع شاکر بخوش آمد طلبی جو گزشت

لب بهوده به پیش دگری بکشاید

بسم شوق تمنای طمیدن داشت دید

شد زینجا محرم گسوی یوسف عاقبت

چشم امید من امداد بخت کامیاب

بهرت سلیم مبارکباد مانند لاله

قطره اشکی گشت از شرکان تر فست

روی دل داری که سوی دیوان بخودی

شاید وصلی که عمری دیده بخواب من

از دم تغیت تماشائی که دیدن داشت دید

زانسیاهی کاهوی حشی رسیدن داشت دید

روی محبوبی که حسن و شیندن داشت دید

عالمی همچون کمان میل خمیدن داشت دید

دل که در سر شور سودائی دیدن داشت دید

طایر روح من آننگ پریدن داشت دید

در غل امید یک ساعت کشیدن داشت دید

صورت یاری که عمری شاکر مشتاق ما

تا سر کولیش تمنای رسیدن داشت دید

دل مایشه گری میداند	طرز تسخیر سری میداند
قیمت خون دل مشتاقان	آن محقق حب گری میداند
آنچه من میکشم از دست غمش	دود آه محسری میداند
دشکست دل بابیا کست	یار مایشه گری میداند
آنکه طبعش بجای خوگر شد	هر بدی نطری میداند
هر که از کوی فنا یافت خبر	همه را رگداری میداند
ناز نشناخته آنسروردان	صد جنون جلوه گری میداند
شورینای من آن سنگین دل	خنده کبک می میداند
ابر باراد دل آواره من	خیمهای سفسری میداند

شاکر از مدت عسرم و بیش
هر چه بگذشت گری میداند

در محفل که حرف لب یار بگذرد
 عاشق چه ممکنست بلغزیدن قدم
 بیسپات در محیط و فانیست چون جباب
 پاک از کرد و رت خس و خار جهان شوی
 منصور و اربرم دارست سکنت
 باد در خشت او با مسید و وابساز
 جوش غم و نشاط جهان پائیدارست
 پرگشته عالمی ز مریدان شیخ جام
 بیدار تا به صبح قیامت نمیشوم

موج صداوت از دور و دیوار بگذرد
 از پیشگاه سلوه دیدار بگذرد
 ای که صلی که از سر و دستار بگذرد
 سیلی اگر بکوی تو یکبار بگذرد
 اگر بر لب تو حرفی از امرار بگذرد
 روزی طیب بر سر بیمار بگذرد
 بیدل مشکو که اندک و بسیار بگذرد
 کو محتسب که بر در حصار بگذرد
 در خواب اگر خیال تو یکبار بگذرد

ترک جنون ز بیم ندامت نمیکند
 لشاکر کجا که از این کار بگذرد

ز شوق تاولستان بگوش می آید
 بگوشم از لب میسنا رسید آوازی
 برنگ شیشه نهالی ز نشاء خالی^{نست}
 بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود
 نشان سکن عشاق خیزیل میرس
 نیزم سرمه نوایان راز می آیم
 مباحثن خیر از آه سینه عشاق
 ز خاک شیشه تیغیت هنوز ای ظالم
 بخوان بابل جنون بغنمه که بادیهها
 ز فکر عاقبت خود مویز شود انکور
 عروج شاه و گدا بعد مرگ کیاست

صدای قلقل میسنا بگوش می آید
 که در هوای که خونم بگوش می آید
 درین چمن مکر آن سبزه بگوش می آید
 بخواب نیز صدای بگوش می آید
 که خانه بر سر و سماان بدوش می آید
 برون سینه فغانم خموش می آید
 شتر از جبر ما گل فردوش می آید
 صدای بختن خون بگوش می آید
 بغارت دل تاراج بگوش می آید
 که فصل ساختن آبجوش می آید
 بگور تخمه مهر یک بدوش می آید

ز قصه دل بنخود چه سر کنم یارب
بهار در بهوش آباد محفل امکان
دلت نسوخت بحال و گرنه صد کهها

دماغ سوخته گاهی بهوش می آید
بطالع چمن و میفر و شش می آید
به نیم ناله من در خرو شش می آید

گذار یار میخانه گرفتند شاکر

لب پیاله بفریاد نوشش می آید

بسوی دل نفسی که گذار خواهم کرد
مرا بکعبه و تحنانه التجانی نیست
اگر چه دست بدان محملش نرسد
بغیر از این که دل چکار می آید
مرا از سبزه و سجاده راه دل نکشود
برون آتش عشقم نخواه ای ناصح

بیاد روی تو سیر بهار خواهم کرد
نماز در خم ابروی یار خواهم کرد
خوشم که سرنه چشم از غبار خواهم کرد
نثار بگذران سوار خواهم کرد
بسوی لطف تو کفر اختیار خواهم کرد
سمندم وطنی در شتر خواهم کرد

کمان تیغ نشاید بحفظ من بشاکرد
قد خمیده خود را حصار خواهم کرد

گر بوحشت رنگینستان آه بلبل می‌پرد
باعث بتیابی سیاه و صل آتش است
حسرت و برق عالم سوز دارد در دلم
گر بخواب آید که میدزد و نگاه آن مست نماند
عابدان از صحبت نیکان تنفر می‌کنند
تا نسیم کو می‌جانان می‌سراید در چمن
کشتی عزمش ندارد آه تیاج بادبان
جز دل دیوانه ام یارب که خوابد کشت صید
حایل فیض وصال است عمری ثبات

خواب راحت همچو رنگ از دگر گل می‌پرد
یار می‌آید که چشم بی تامل می‌پرد
آتش خاموشی از مینای این دل می‌پرد
هوشم از سر زین اداهای تغافل می‌پرد
زاع و حشی طینت از آواز بلبل می‌پرد
رنگ از روی گل و طاقت ز بلبل می‌پرد
همت آسیننی که با بال تو گل می‌پرد
چشم شوخ حلقه‌های دم کاکل می‌پرد
کیست شاکر از سر این جوی بی بل می‌پرد

گر بر ایهت سر سود از ده پامال شود
چشم دایم که فرخندگی آمال شود

دور نبود که در اندیشه مرگان بیان	تبان جگر سوخته هم چشم لغز بال شود
میگرد از دگر مباد خط پیشانی	آه اگر آینه ام نامه اعمال شود
از نسیم سحر غنچه شکفتن گیرد	هر که بوی برد از وصل تو خوشحال شود
بیزبان قاصد عشاق پیامی دارد	به که چون آینه در پیش تابان لال شود
سایه زلف ترا خاصیت بال است	بر سر هر که فتد صاحب اقبال شود
بنگرد هر که بیک چشم بوی بدوی	پیر و سیرت بد طینت دجال شود
بمستی گر طلبی از دل پرسوز طلب	خضر این راه شرخیز کجا بال شود

گر برانی ز طلب باز نماند شکاک
بمچو گردی که پی قافله دنبال شود

عقل را از شهر بند سر برون بکشید	بر صفت علم و هنر فوج جنون بکشید
صد فغان دام برون اما بگوشی ره نبرد	بعد ازین گز ناله باشد درون بکشید
دل از الفت تنگ شد ایو حشت اکنون بیتی	تادمی از قید هستی پا برون بکشید
پنجه صرخ جفا جو میتواند تافت عشق	سنگ طفلان را بیازوی جنون بکشید
التفات از فال صید دام مقصدت	قرص نانی پیش از بهر سکون بکشید
بالفلس از دل برون آراه غم تا شیرا	مار از این منزل نیز نگشون بکشید

جوش زد سودای عالم در دماغ آرزو

شاکر از بنض هوس العتبه خون بکشید

آفتاب آینه روی درخشان که بود
سر نوشت دل مخزون خطایان که بود
شور محشر تک پسته خندان که بود

صبح باغ طرب غم غنچه خست که بود
بیچ و تاب نفس افسون قیامت دارد
اثر صبح قیامت بجنون آمده است



دوش اسباب جنون گرمی بازاری داشت
 هر طرف شمع و کراینه پزداخته است
 در چمن ششم گل جوش که دارد و بس

میر سامان بهار از پی سامان که بود
 مجلس آرای جهان چهره تابان که بود
 اینقدر اشک فشان دیده گریان که بود

غیر لخت جگر از خاک مزارش نمید
 شاکر خسته شید از شهیدان که بود

غنچه دهان من چو امیل سخن نمیکند
 شعله بسته را بسنگ فوق مشکلیست
 مابد جنون دیم در دهر لبا حسن
 چون صدفی که گوش او شور محیط شود
 بسته تار الفتم و کمرها نیم خط است
 تشنه وصل آن صنم نیست قدح کش میس

فال طرب نمیزند سیر حرم نمیکند
 دل که رمید از برم سیل وطن نمیکند
 بهر غریب چو یکس فکر کفن نمیکند
 زاهد شک حرف عشق گوش ز من نمیکند
 میکند آنچه زلف او یسج رس نمیکند
 چشمه آب زندگی کار و فن نمیکند

<p>بهرین بال بسته ام سپهر نمیکنند یار نرید گشته و فکر حسن نمیکنند روز نشا طعنه رسال کن نمیکنند</p>	<p>بهر روز عیش کی برود دل که گرفته شد ز غم از می عشق بخیر بر که مرید عقل شد پیر شدیم و عشق او همچو بهار تازه است</p>
<p>گشت محال زندگی بتو لبشاکو خربین بسکه رمید روح او میل بدن نمیکنند</p>	
<p>بهر نهالی را که دیدم ساز مستی میکنند بهر که دارد خود پرستی بت پرستی میکنند نیک نامی تا قیامت کار هستی میکنند بهر سری کام و ز اینجا میل سستی میکنند بهر که فریاد از هجوم تنگدستی میکنند پای هر موجی بلغزشش دستی میکنند</p>	<p>سرو او تا در چمن ساغر پرستی میکنند نفس کافر کیش از آرایش گرفتار خود بست طینت اهل کرم از آفت مرگ امنیت میکشد فردا علم بر آسمان چون آفتاب منکر تقدیر حق شد چون گدای نا طلب تا گناه چشم مخمورت در آب افتاده است</p>

مگر شاکر دشمنای معنی تحقیق شد

اگر چه در تخانه با شد حق پرستی میکند

بر دار سومی کعبه همبست قدمی چند

احوال شهیدان تسلیم است نیاید

چون غسّتی آگ که چه باقیست ز عمرت

بر صفحه زیبارخ او کاتب ایجاد

در اهل سخن غار زهش چهره کذب است

آنها که ندارند بغیر از خورش و خواب

در میکرده و صومعه زین بشینندیم

بیکار نباشد چه بنبدی و چه پرستی

از خانقاه و کعبه میرسد که شاکر

هر چند در آنزه نبود حسد المی چند

جز این که فتاده است بهر قلمی چند

غافل مشوای بجز از خویش و می چند

ز میزده کشید از قلم مور قمی چند

هر کس که بگفتار بسا فقهی چند

هستند در آینه معنی غنمی چند

کاتبا خیمه شست و در بجا غمی چند

در غلغله کوس بود زیر و می چند

و دیده است دین تبکده ظالم صنی چند

آنها که در حمایت همت سفر کنند
اندیشه کی ز وادی خوف و خطر کنند

تا کامیاب زرق شوی همچو آسیا
دورست اگر بقوت تدبیر و عقل و هوش
پیمای مست ساقی و مینا و جام مست
از زلفت یار هم بدرازی فروغ نیرست
و انا و لان که نسخه آداب خوانده اند
آنها که ساختند بفردوس از زوا
هر گل دین بهار چو بسمل بخون طپید
کی میرسد باشک جنون جوش عاشقان
امروز هر زانوئی فکرست عالمی

کوین را برای تو زیر و زبر کنند
دفع شر ز شعله آب گهر کنند
مستان بحیرتم که چه هنر کاره می کنند
طو مار اشتیاقم اگر مختصر کنند
هر چند قرب بش خدیه بشیر کنند
گر حبله لوی گل بود از خانه در کنند
خوبان اگر بگوشه چشمی نظر کنند
شاهان اگر تهیه گنج و گهر کنند
یارب چنان مباد که فردا بتر کنند

شاکر بقدر نقش قدم موج گل دهد
هر که بتان خاک شهیدان گذر کنند

هر چند که آرزو مرا خار و خسی چند
عارف نشود تلخ ز تشویش علایق
در عرض این فتنه سر آمار کت دنیا
فرصت ز برت و دوز رفعت بخوشای
امید که سر خوش کند ت جام حلاوت
مرغان همه پرواز نمودند ازین باغ
در بخشش محتاج کشادست ترحم
فرقت میان کس و ناکس نفرست
اگر کار بسیار رسد از بهت یک کس

در دشت طلب سوختم آخر نفسی چند
شیرینی شکر نرود زین بکسی چند
آلوده شده است دزد و دوسمی چند
زین بیش غفلت نشماری نفسی چند
اگر کام تو شیرین نشود از بهوسی چند
بیکار افتاده است بهر نفسی چند
ای نخل برومند نشان پشیمانی چند
زین مردم بهوش بود به فرسی چند
بیهوده نگردی پی امداد کسی چند

از دور شنیدیم صدای جگری چند	فریاد که تا محل مقصد رسیدیم
در بزم که قریب اگر بار بیایم شاکر ز دل ایجا و کنم ملتسمی چند	
<p>دیوانه رفتیم رفته بزنجیر میرود در هر مقام جوی طباشیر میرود آخر صفای حسن بشکیر میرود کار جهان بسی ز تدبیر میرود از مابعد مست تو چه تقصیر میرود در منزل آن رسد که پی پیر میرود بیرون ز حد گفتن و تحسیر میرود شادی ز مابعد است و غم دیر میرود</p>	<p>دل کند زلفت ز تدبیر میرود از بسکه سر و مهری عالم رواج یافت تا خط بنر سرکشیده است لطف کن محکم شود گره چو سر رشته بر کشد بر ما چنین تعافل و بر دیگران کرم وصل کمال پیروی کاست و بس درد درون دل که پرست از تنگت حیرت نگاه صنعت عشق چاره نیست</p>

شاکر که از درد بزمداثر کند

شکلی اگر ز دیده تصویر میرود

دل مستان بز روز مسخر نشود

حیف از آن تیغ دوا بر که دو بارم نکشی

صورت کار هم خوردن لبها در یاب

ظرف مستان نبود قابل اظهار کمال

خاطر صاف دلان آئینه تحقیق است

از غم دوری او جوش سرگرم چو جباب

صید مالی قدح و شیشه میسر نشود

درس دریا و منبساند چو مکر نشود

تا مقابل نبود جنک میسر نشود

حرف می هیچ بلند از لب ساغر نشود

از بد و نیک جهان هیچ مکر نشود

چه نیالست که پیراهن من تر نشود

مست دیوانه بزمداثر شاکر

سنگ با گوهر آئینه برابر نشود

نه کفر و نه مسلمانی ببینید

بدر و دوزخ نه پنهانی ببینید

بشوخی دیدن سنش محال است
 وفا میخواید از خوبان دل ما
 بجز ترنگاه و صلتش کشتگانرا
 ز آه و نیش غافل مباشید
 دو چار آن نگارناز نیستیم
 مرا کشته است و میاید کف دست
 ز دنیا در لباس دوستیها

در آینه بجز آینه بیبینید
 خیال خام نادانی ببینید
 همان از چشم قربانی ببینید
 بی مهر شکل آسانی ببینید
 بهار حسن زردانی ببینید
 تماشای پشیمانی ببینید
 فریب دشمن جانی ببینید

بشاکر گرنه ببینید آشکارا

حرفیان کاش پنهانی ببینید

گر پرتو آتشک پری و چمن فستد
 یکباره بافتان رسد از حقیقت

آتش سبزه پای گل و یا سمن فستد
 از کتم عدم طفل برون میخون فستد

از دشمن بهمانه ضررهاست نهانی
 و بیکر چه خیالست بتدبیر نهفتن
 براج فلک سایه کند طرف کلام
 در وادی عشقت همه جالغرش و کلمات
 شیدای تو بکده خست چنان که زغم دوری
 در معرکه می گزیند و زهره جنگش
 جای نگه اش نیست که نعم البذل یافست
 ایمان بدل از حب وطن ریشه دواند
 تا خاک شدن دیگرش از کف نگذارم
 راز دل عاشق چه خیالست نهفتن
 از تاب و تب حال از خسته لشاکر

زان خا رسیندیش که در پیرهن افستد
 آنرا از که از دل زبان و دهن افستد
 از گوشه چشمش گنجی که برهن افستد
 که یوسف مصراست بچاه ذوق افستد
 چون نقش قدم هر قدم از ضعف تن افستد
 آن مرد که در بند زور و فکر زن افستد
 از کشور بند آنکه ملک دکن افستد
 خوشوقت غیری که بفکر وطن افستد
 کو بخت که دامان تو در چنک من افستد
 این آتش سوزنده به برنج من افستد
 در زلف تو هر روز شکن شکن افستد

چشمی که در سراق بتان تار میشود

صبح وصال مطلع انوار میشود

خوابیدگان بجا ز شب قدر آگهند

از پر تو بنی سر عرش ست تاج برب

در نا امیدست حصول امیدها

دارم امید کاخر کارم وصال یار

محبت پیش حسن تو همنگامه پری

غیر از صدای تیشه فرهاد هیچ نیست

تنهانه من بکنج وفازار گشته ام

دولت نصیب دیده بیدار میشود

آری شکوفه زینت دستار میشود

کار تن دست چون برود کار میشود

مرهم گذار سینه افکار میشود

چون صورتی که نقش بدیوار میشود

گر ناله لب بند ز کبهار میشود

هر کس که دید چشم تو بیمار میشود

چون رشته امید نشاکوز شش جفت

از یکدگر گسیخت خدایار میشود

اضطرار هم همیشه کار بود
 ناله عاجب سزان اثر دارد
 هر کسی دین مذسبی دارد
 اگر نیست زندگی بی تو
 جز دل عاشقان محزون نیست
 هست یکنک بر فتن نظران
 انفعالست نجات فردوس
 چشم عبرت موج سیل کشا
 در رهشن ناله میکنم اما
 بدونیک جهان قهرین مهند
 نیست پروای لشکر آفات

صبر و زحم گر خست یار بود
 نغمه در پرده های تار بود
 قبله ما جمال یار بود
 تلخی مرگ خوشگوار بود
 اگر بقبر خاک و سگار بود
 گر خزانست و گر بهار بود
 در شامی که بوی یار بود
 دولت تیز بهیدار بود
 کوفتنانی که در شمار بود
 در مقامی که اضطرار بود
 چشم حیران و حساب بود

<p>نیست چیزی که پایدار بود ز هر چشمت فروزن بار بود گر شود پیر شیر خوار بود عهد عشاق استوار بود سر خود بانجستن چه کار بود در دگر چه در شمار بود</p>	<p>غیر پیمان اهل صدق و صفا از عتابت نیست توان جان بود هر گز نیست بجزر و معنی جان فدای تو میکند بیم آخر هر گز جانزد عشق در کاست هر گز جادو دل لعب و خیل آید</p>
<p>آه شاکو از آن اثر دارد که دل خسته شعله کار بود</p>	
<p>از زلفت کسی پیام دارد آن یار که عمر نام دارد آیسینه چه می بجام دارد</p>	<p>این سیف رسا که شام دارد شطح رخ و فابناخت با کس لبر ز تحیر تست چشمتش</p>

از رفتن عمر کردش رنگ زاهد ز عبادت ربائی دل بسته زلف تابداش اگر شاهان را سیاستی نیست زان طره سحر فن میرسد	بی صوت و صدا پیام دارد در دل چه خسیال خام دارد هم شفتگی تمام دارد کی کار جهان لطمه تمام دارد صد خسیل پری بدم دارد
مردم ز طپیدن و نپرسید شاکر چه کس و چه نام دارد	
هر که کج باخت با خوب نکرد سرو آزاد شد از عریانی نال هم پیش تو با آه همه درد در چنین فصل زمستان از دوش	این عمل را بخدا خوب نکرد هر که پوشید قبا خوب نکرد عرض احوال مرا خوب نکرد هر که انداخت ردا خوب نکرد

ناتوان باد چو طبع بیمار	آن طبیبی که بی دوا خوب نکرد
ننگد غیبی با تشاکر آنکه با ما و شما خوب نکرد	
پیری ز سینه جوش شباهم نمیدرد بیرحمی ز کار بس که نامه بر بر زخم دل اگر چه نمک بخت یا دوا مجنون شدم چه سود که دیوانگی مرا می میخورم بخاطر جمع حضور دل عمریت گریه میکنم از درد و دوریت	ذوق شراب و میل کبابم نمیدرد مکتوب اورساند و جوابم نمیدرد شبها گذشت بر من خوابم نمیدرد از خانه سوی دشت شباهم نمیدرد از راه و نکر و ز حسابم نمیدرد سنگینی دست که آبم نمیدرد
تشاکر چه شکوه سرم از عقل بخرد یکروز هم براه صوابم نمیدرد	



جفا ایشوخ بر ما اینقدرها از تو بس باشد
 نصیحت بد دل بخود کجا رنگ اثر خست
 فغان طبع بحس نیا شد خالی از بعضی
 بهمین نیا بهم می پرورد جنس کس و ناکس

مژده برداشتن کلم نیست که مقدور سن باشد
 رسد فریاد ما جانی اگر در خانه کس باشد
 بشب گمگشته را خضر آواز جرس باشد
 شکر خالی بود آنجا که پرواز کس باشد

سر اپاناله ام شاگرد بطاهر که چه خاموشم
 قیامت میکنم بنیاد اگر فریاد رس باشد

نگاهش بی سبب هر چه خشم آلود میگردود
 تماشا مفت دل عالم موهوم بچال
 نباید داد مهر گز پاس اوقات حضور ز کف
 بحیرت ز فغان کاروان بخود بچارا
 بقسمت میرسد نفع و ضرر لیکن بامیدی

فدای تیغ او سرها گرا خوشنود میگرد
 تحصیل خیالی هم اگر موجود میگرد
 بغفلت هر گرا خوشد همان معبود میگرد
 نه از زمین زان باشد نه رهبر بود میگرد
 درین ره هر گرا دیدم پی بهبود میگرد

چسان تقیر بر وضع شوخی اورا توان کردن	ز هر پیمان که می بندد بجا شوق زود میگردد
مرا از ذکر محمود و ایاز این نکته شد روشن	که صید عشق خوابان غایت محمود میگردد
دروغ و رست عفت است یا کی بر گواه ما	ز مصونان شهادت باطل مردود میگردد
نباید لشاکر از وضع مرث چشم پوشیدن	
در رحمت ازین کردارها مسدود میگردد	
دل غیر یار باد کوی آشنانش	راه کسی در آینه شوق و نشد
تجرید پیش گیر که درس کلیم را	به خط بمشق معجزه غیر از خصا نشد
چندین سحر گذشت و دل سبکی ز رفت	صد چاک گشت پیرین و تکرار نشد
چیزی علم گشت بغیرت که عاقبت	پا مال نقشش یا چونی بوریان نشد
در عالمی که هیچ کماندار آفتست	هر چند بود تیسر هوای خطا نشد
روزی که حسن یوسف تا گرم جلوه گشت	کس در جهان نماند که اول فدا نشد

و اصل بود کسی که ازین بحر چون جناب
عمری گذشت قمر حسنت نگشته ماند

در موج خیز تجرید بکیدم جدا نشد
باقعر این محیط کسی آشنانش

لشاکر درین لیاط حسد خیز سوختیم

یک کس ز راه مهر ما آشنانش

جسمم بگلزاری ناله بگوش آمد
شمع تا شود تابان رشته میشود با^{عش}
تا توانی ای غافل از جناب لک^ل
چشم عبرتی نکش و زاهد ز خود غافل
یار میرسد شب غریب بر گشت

چاک بر قیاس ز گل زخم دل بگوش آمد
یا دلف او کردم آه شعله بوش آمد
کز جدایی مینا باده در خروش آمد
گرچه از شراب اینجا خاک هم بگوش آمد
وقت می پرستان خجش و ز نای نوش آمد

بسکه شد مریدی یافت رتبه لشاکر

همچو غنچه در گلشن دل سویدوش آمد

خوابات منعمان خوش محفل بود	بشیرت ترز جنت منم علی بود
حرفیان ساز بعیت تازه کردند	که شیخ جام پیر کمالی بود
زور و عشق و سوز دل چسبم	که آسان یافتم گر مشکلی بود
دو عالم از شراب شوق مست	قدح دل بود همه جا محفل بود
ملاکم میکیند یار از تغافل	نمیکوید که بر در سایلی بود
اگر پیدای نمی شد دانه دل	دو عالم حسن من بیجا صلی بود
طیش تا محو شد آسوده شیم	برای ماتحتی ساطلی بود

جدا از جام می امروزه شکار کرد

نفس در سینه بال بسطی بود

بی عشق از نیمه جان برون باد	گر لاله بود که عنبر قی خون باد
بی یار ز قطره های باران	تعداد سرشک من فزون باد

در پیش نهال قامت او
 هر گل که تهی بود ز بویت
 در عهد دلی که بی ثباتست
 قربانی خلق مین دارد

هر جا سر دلیست سزگون باد
 از گلشن رنگ مابرون باد
 چون دوره چرخ بی سکون باد
 اگر گشت مرا باد و شگون باد

بیتابی عشق و شوق و شاکر

هر خطه بطبع من فروزان باد

آنجا که ز لطفش کم و بسیار شمارند
 آنرا که بگویند شد چشم هوس باز
 آنجا که عطا یافته محنت عشقتند
 خامش نفسان ناله غفلت زدگانرا
 هر جا بخیال تو روانست سر شکم

هر چند بخوابی تو که بیدار شمارند
 وصل شدگان قابل دیدار شمارند
 راحت طلبان را هم بهر شمارند
 بیکار تر از رسته زنار شمارند
 فطاکریان کوچه گلزار شمارند

<p>غافل مشو اینجا که گناه هم نه بزرگست خلقی بشمار آمده در سبکده بسیار حیرانیم نیست که این مردم مجبول</p>	<p>در روز جزا هر کم و بسیار شمارند ما را چه شود که همه یکبار شمارند بستند اسیر تهمت و دستار شمارند</p>
<p>از ابر بعد مرتبه بر ترشده باشد نیزنگ سربست که چون آب نماید البتة که از نامه خود شسته بیا در بستگی کار تر و دنتوان یافت با خانه بی سفت کسی کار ندارد دیگر طلب وصل بود شرک نهانی</p>	<p>شاکر بنفس هر دم پیش حرفیان تا یکقسم قابل اسرار شمارند</p>
<p>از گریه اگر دامن کس ترشده باشد آن بنگد که همنام سکندر شده باشد پیشانی هر کس عرق ترشده باشد آسوده همان قطره که گوهر شده باشد ببفکر همانست که بی سر شده باشد در خاطر اگر بایر مصور شده باشد</p>	<p>از گریه اگر دامن کس ترشده باشد آن بنگد که همنام سکندر شده باشد پیشانی هر کس عرق ترشده باشد آسوده همان قطره که گوهر شده باشد ببفکر همانست که بی سر شده باشد در خاطر اگر بایر مصور شده باشد</p>

آنکس که کشته است ز پیمان و دنیا

همیشه ار که هست از می که تر شده باشد

زنگی هست که با آینه کردید مقابل

بالا آن سفلی که همیشه باشد

امید که پوشتند گنج گاری شاکر

چون کهنه قبائی که معطر شده باشد

نقاش جهان، چو تو تصویر ندارد

گردل کشدم سوی تو تصویر ندارد

از رنگ توان یافت که در سینه چه دایم

در دل من حاجت تقریر ندارد

از حال آن گشته دیگر چه توان گفت

خواجسته فراموش که تعبیر ندارد

بویسته نگر و زگره بستن عنبر

سودار و رافایده زنجیر ندارد

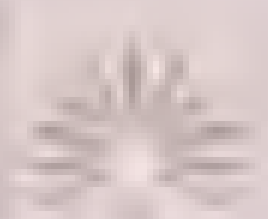
هر غم طری دارد و هر درد دوائی

غیر از مرض عشق که تدبیر ندارد

از کوشش پیوده پیر سینه شاکر

عمریست که می نالد و تاثیر ندارد

<p>گر چشم تو سر حلقه خنجر نباشد در صبح فنا خود ترا نقشش حیا بزم ما جو حیا لیم از اسباب گویند از آینه دریا نیز خشک لبها در هر سخن از لب تر لب چاره ندیم آگاه از کیفیت اسلام نگر ویم جانی که طیب دل محروح لب است از پر تو هرست برود که امکان</p>	<p>در سیکه با جامم میم کار نباشد آرا ده به بند سر و دستار نباشد دیوانه او را بجهان کار نباشد کس چاره گر گشته دیدار نباشد بی ساز که در دست گفتار نباشد تا پیش نظر عبرت ز تار نباشد ظلم است بر آن شخص که بیمار نباشد بگذرونند دیدیم که در کار نباشد</p>
<p>عشق است نصیب دل دیوانه شاکر هر طرف باین باوه منرا وار نباشد</p>	
<p>یا و تقبست ز جهان شور میبرد</p>	<p>چشمش مانع نشا و زانگور میبرد</p>



از برق جذب تو بسوزد خدا کند
 هر کس دلی براه محبت فدا کند
 از وصل یار هر که بعاشق خبر دهد
 مارا کجاست طاقت آن با نفس کشیم
 پیری عنان دل بجهان امل کشید

بال طپیدن که مراد دور میرد
 گوی کرامت از سر منصور میرد
 از می پیام شاه مجبور میرد
 از همتست باری اگر مور میرد
 آه این کمان خدنگ مراد دور میرد

شاکر و در میرس نه جوش طلا و تم

یاد لبش مرا بشکر پور میرد

صورتگران که صورت خوبان شیدا اند
 دیوانگان که بادیه پیمای حشمت اند
 شرکان بخون هر دو جهان کرده اند
 ای نازنین ز ناله دل بخبر مباش

نقش ترا بخائمه شرکان شیده اند
 در کوی دوست پای بدامان شیده اند
 نقش ترا بصفحه آسان شیده اند
 مردان آه سرگیر بیان شیده اند



شاکر ز نقش معنی خود بخیر مباد

بر صفحہ تو صورت جانان کشید اند

مگر مشب پیامی از بر دلدار می آید

اگر از کفر و دین رستی بوصل دوست پیوستی

ز بتیابی که باب دل بیک پیلو نمیسازد

اگر در جام عالم نشاء تحقیق می ریزد

گر از یک قطره میگردد دو عالم مست جا دارد

بصحرائی که آن غماخز امان بگذرد روز

سجاولت پیشه صد سود از زیانی میکند حاصل

دل بی کینه را بالاتر از افلاک جابانه

ز افشا میشود و اعمال تاراج ریا شاکر

که جان بر لب شوقش نفس صمدبار می آید

بکار مدعا کی سبجه و زنا رمی آید

نمیدانم که این تیشین خسار می آید

که چار از کار صوفی بر سر اقرار می آید

که صد طوطی ز یک آئینه در گفتار می آید

هزاران عشوه سرو از سر هر چار می آید

نظام هر گز کمی از دست شد بسیار می آید

گل از نیغ شگفتن بر دستار می آید

بکار با همین کردار بی گفتار می آید

بر لب میوه‌های از تنه یار میرو

موج شراب تا سیر دلوار میرو

و قمر تو از حکایت بسیار میرو

دیوانه در محراب بختار میرو

هر چند لب پیش تو هموار میرو

کارمزد دست دوست دل از کار میرو

دیوانه آنکس است که بشمار میرو

گر سیر حال ماند که دستار میرو

بشمار دوست و خفته و بیدار میرو

با آن اثر ز کثرت خود آب کم است

گر خالی ز عشرت بوقت شراب

بی دست پازون بختاری نمیرو

در کار باغبان خد اگر کنم نظر

در شمار او عشق که بار یکمزد دوست

در خازن غارت و تیای چو چرخ

در ملک مستبهار نیا سود یا چرخ

صاحب شنبه نفس مولوی روم گفته است

آئینه است آب چو هموار میرو

<p>خبر از آمدن نشاء می می آید نوح قمری و سبیل نگار از دول هم که رفت از نظرت باز نیاید برگز قیمت عاقبت می بود که پیش شدن مست و بهوش بجزای جنون نیازم ز آن علما که منرا و ارستبول و اثرا^{ست} از خرابات چسان کم کند مل کاخا</p>	<p>ساقیان است بگویند که کی می آید این اثر با همه از ناله می می آید نه سلیمان نه کاوس نه کی می آید اهل همت نبودند که ز طلی می آید باز در گوش و لم نفس می می آید هر چه خواهی همه از روزه طلی می آید بوی یار از لب پیانه می می آید</p>
<p>در پی نغمه می می شم از خود شکو که بگو شمع خبر یار ز پی می آید</p>	
<p>کسی که الفت اهل جهان بهاد کند چسان رسد بسوی یار نامه عاشق</p>	<p>به پیشگاه در دوزخ آشیانه کند ز رنگ فتنه مگر قاصدی روانه کند</p>

چه در دهر که گذشت از خمار پرستش حشر
چسان ز باغ بجائی دیگر رود بسیل
چو نغمه بادیث از ساز اختیار گشت
بآن جمال خدا داد حسن دلیر ما

کسی که عیشش درین نریم بنمایان کند
کبوی یار مکر عاشق آتش بیانه کند
کسی که گوشش بکفایت تراز کند
کجا بچشم کند سر مرزفت شانه کند

ندیده ام بجهان اسلیمتی شاکر
که احقر از این بحر پیکرانه کند

دل زاهد شردارد ندارد
نیستان جنون طاق کداز است
فنا باید شدن در معبد عشق
خبر از مستی پیمانه عشق
چو اشک شعله ریز چشم شاکر

ز سوز ما خبش دارد ندارد
پلنگ اینجا جگر دارد ندارد
نماز آنخب اثر دارد ندارد
دل زاهد اگر دارد ندارد
دل دریا کهر دارد ندارد

	<p>پوشید ز ما چه سر و پیغام فرستاد این نیز دعانیت که دشنام فرستاد</p>	
<p>دارد سر لطفی و گران شاید بدست دل گوشه چشمی ز تنی داشت تمنا</p>	<p>کز میگرد عشق ببا جام فرستاد پوشید ز ما ز گس و بادام فرستاد</p>	
	<p>ایضا</p>	
<p>شفق قبا باز بسوی گلزار بکجا که میخرا تبع ابرو تیر مژگان چشم زو غنایتی</p>	<p>ز شعله خونی ندانم آن برق بر کیا که میخرا ندانم آن یک تار شوخی بقبتگاه که میخرا</p>	
	<p>ایضا</p>	
<p>شوخی بسوی آن گرانست به بینید هر اشک که غلطید ز چشم تر عاشق در گوشه لب خنده او پرده شیرینست</p>	<p>البته که آن جان جهانست به بینید ریشک گهر تاج شهانست به بینید آن یوسف مصری که نهانست به بینید</p>	

نتوان خم طسره دلدار گذشتن
دورم ز درش چند کغم ساز خموشی
این سینه که در هر شش برق جنونیت

این سلسله از موکم انست بهینید
در هرین مودل بقا انست بهینید
انگشده شوق تبانست بهینید

صد است باده پرستان که یار می آید
بچشم مست و سر بر خمار می آید

سر بر

لباس تازه کن ای گلشن جنون رنگم
بلرزه خنک فلک گرفته عجب بنود
عنان باز بگردان تا دلی ببری
نه شوق من نه ستمهای بهر تحریریت

نوید مفت رم آن نو بهار می آید
که زیر پای چنین شهوار می آید
ستاع داشته روزی بکار می آید
بهر خضر کجا در شمار می آید

الاصفا

فصل گل است امروز دیوانه میتوان شد

بالیلی جنونی همچنان میتوان شد



<p>حیفست ذره ما غافل ز جبر باشد اگر فیض عشق خواهی دیوانگی مستی از جوشش مایه رنگش با غیبت از شوق وارد پیاله می باطل یار رطبی در کوچ بند عالم کم کرده ایم منزل</p>	<p>جانی که او چرخ هست پروانه میتوان شد از عقل ساعتی چند بیگانه میتوان شد آغوش نو بهاری ستانه میتوان شد هر چند خاک باشی پیمانه میتوان شد راهی ز عقل نکشود دیوانه میتوان شد</p>
<p>مشاکد اگر چه شهرت بسیار دارد آفت در فن عشق بازی انسانه میتوان شد</p>	
<p>چون نقد یافته از دیدنت بهبا کاغذ ز سر نوشت و فاحش هم سرمه دار ترا ز خو نشانی اشکم به خط گل کرد از آن بحشیم بود همچو سرمه نور فرشت</p>	<p>ز خط کند ضبط عرض کمی کاغذ بسوز سینه ما کرده آتش نا کاغذ بجا بود که کسند ناز بر خنا کاغذ که خواند غیبت پیام ترا بمبا کاغذ</p>

الم بود ز خاطر وصول نامه دوست
 پیام عشق چو کردید مشک پیر بطور
 مشو طول ز خطم که از روانی شک
 هزار پاره چو آفتوخ کرد خط وفا
 مجال پرزدن طایری ندادش
 مرا از آن بخت یار الفت جانیست
 سزد که از من همچو نقد جان خواهم
 پیام چاک دل عاشق حزین باشد
 بر ازواری مردم بچشم میکوشد
 بحرمت خبر دوستان شسته بمر
 بحر مفرح جان بخش کی توان خواند

بدر دوری دلدار شد دو کاغذ
 کشاده بال سپر و از بر هوا کاغذ
 بود سفید ز هر عرض و عا کاغذ
 فتاده است بهر راه جا بجا کاغذ
 مگر لطیف رساند باو خدا کاغذ
 که داده است باین تاوان شفا کاغذ
 بمشده خبر دوست رونما کاغذ
 بوقت باز نمودن کند صدا کاغذ
 نبرده سوی زبان راه از جیا کاغذ
 نمیکشد لبنتی منتی زیبا کاغذ
 بهجر یار بود لب که غمزدا کاغذ

<p>توان مشاهده معجزات کرد از زخون بسبب الشوخ نامه شد تحریر توان خط توپی بردناز حسرت فرود شوخی لعشش ز سبزه لب او بندوق آنکه هوادار بوسه دستیست کشاد نامه چو مقصود هست از دستش بغیر شمع به پروانه مرجعی نبود</p>	<p>گر از زبان کند آهنگ سر فها کاغذ بخوان که بشمردش جبهه خونها کاغذ که میکند بدل با چه نازها کاغذ ز جوش خط بنظر گشته خود نما کاغذ نمود جلوه معشوق دلربا کاغذ فتاده است از آن روی دلکش کاغذ نمیکند بکسی بسز تو التجا کاغذ</p>
<p>از گریه محو چه مکتوبها نشد شاگرد کجا باشک شود همسر وفا کاغذ</p>	
<p>در فراق تو نهادم چو قلم بر کاغذ چاک چون جاکم گشت خط از تحریرش</p>	<p>ترشد از اشک من نه ارسر اسر کاغذ او نخواهد که نه خواند مکرر کاغذ</p>

قاصد خسته بشرخ غم دل نیست حریف
 چون نوشتم بر کمال مشکین تو خط
 بود چون خاک تنم رنگ خط احوال
 مژه تحریر چو کرده است غم دوری
 شد مرا وار بنظاره گلزار و حول
 کردی خط مرا بیت کم از فتح الباق
 پی بسر منزل مقصود برد کس خفرت
 گرچه در وادی عشق تو یکی جان نیست
 دیده ام ساخته روشن خط آن با همین
 رقم نامه ام از مد لکاه شوق است
 نامه از شکوه زلفت چو تبحر برآمد

ای که پری تو ز احوال بود در کاغذ
 شد مرا پاهم زین بوی محط کاغذ
 کیمیای نظرت ساخت به از زر کاغذ
 در ره سعی بر آورد از آن پر کاغذ
 بسکه با یاد صبا تاخت برابر کاغذ
 نگرا نیست با مید تو بر در کاغذ
 گشت از بورد دست تو منطف کاغذ
 با خطم برد چو جانم شده جابر کاغذ
 خانه ام کرده چو صفتاب منور کاغذ
 یافت زین تار رسا رشته مسطر کاغذ
 گشت پیچیده تر از زلفت معبر کاغذ



بد چشم تو گشت عرض مکرر کاغذ	دوزبان خامه از آنست که احوال دلم
	خط شاکر طپش دل برساند بر یار نیست محتاج بسپرد از کبوتر کاغذ
در دیده نیست نقش و عالم سوای یار منظور دیده یار بود فی جفای یار بر آرزوی مست مقدم رضای یار دل میرد ز شخص ختم سال ای یار تا دیده ایم حلقه دولترای یار روزی که بشویم بحببت فدای یار	تا گشته ام پیرده دل آشنای یار محو جمال از الم و مهر فارغست مارا بغیر خواهش هیچ کار نیست خود داریم جلوه که او چه ممکنست جای گرچه حلقه از آن در نمیر ویم ایام عید و لعل و ساعت شویت
	شاکر تلاش که بندوق وصال است صدیخ میکشیم درین ره برای یار

نتوان شست بی می پیمانه در بها
 هر چند سوی دشت غمان میکشد جنون
 در قطره های اشک چمن موج مینزد
 از دانش و تامل و فرزانگی و هوش
 آواز آب تشنه لبان را قیامت

باید شدن به بخودی افسانه در بها
 افشوده ایم پای لمحت سانه در بها
 رنگین قناد و گریه مستانه در بها
 شد آشنای عشق تو بیگانه در بها
 هوشم بود جلوه جانانه در بها

شاکر مغز ما نفسی میکشد جنون
 آخر کشد ز خاک سر این دانه در بها

ز حال خسته دلیلهای ما ترا چه خبر
 کسی که در و ندارد به عشق محرم نسبت
 رمیدن اینقدر از آشنایان چه اظالم
 ز هر حرص نباشند قانعان آگاه

نگفته بغلط هم از آشنایان چه خبر
 بطینتی که بود حیس از هوا چه خبر
 ز لطف بگد و قدم پیشتر بیا چه خبر
 به بغیر ضل مستان عا چه خبر

زنگ سبزه نروید بیا لها شاکر

بزا ابدان ریاضت از خدا چه خبر

دل بردو میکند طلب از من لی دگر

چندین هزار انجمن آراستند لیک

عاشق ز کوی یار بخت نمیرود

هر کس کنار جوست طوفان این محیط

از تیغ عشق شاه و گداسیست باز

با عقل نیست نسبت دیوانگان در دست

بازلفا و فتاده مرا شکلی دگر

عشر تسرای وصل بود منزلی دگر

خوشتر ز محفلش نبود محفل دگر

آغوش او نمود بماسا علی دگر

جو نیده است شوخی او بسلی دگر

تخمیر عاشق است ز آب و گلی دگر

بایا و جانفزای تو سر سبز عشقتم

در گشت عمر کوبه ازین حاصلی دگر

ز نهار مرو در پی حرف کله بسیار

طوفان غبار است چونند قافله بسیار

در دل همه دم نقش تو چون ماه است

در ماه تو هر چند بود وفا صدمه بسیار

شوق تو رساند بدم خروید منزل

چند آنکه کند پای طلب آبله بسیار

چون برق بود فرصت آسایش ایام

بر خویش محبت پسندیدین هر حال بسیار

شاکر همه دم ز اوردن غم عشقت

در کار ندارم بوسه را حال بسیار

ز بد عهدی بیمبری دلبر

بد اخم غوطه زن مانند آهنگر

ز موج بحر غیر از آرنجید

تمنائی ندارم آب گوهر

ز در و دل نیاسودم زمانی

از آن غنای بیمهر شکر

طریق خشق خضرش بخود بیست

نشاید رفت این ره را بشیر

بحشرم شاکر امید و گرفت

شفاعت چشم دارم از بیمیر

ای صبا بوی از صواب بیا
 عرض رنگ شکسته کن پیش
 بی تعب نیستم ز هر شیاری
 گره دل ز و اعطای نکشود
 دزستان بجز میرزم
 فالی از حال خویش خواهم دید
 سایه در آفتاب میجویم
 نسبت نیک و بد کن شراب
 تا کشم سرمه بدیده تر
 کار دیوانگان تامل نیست
 بر عمل کنی تا کی ای زاهد

زان چمن برگی انتخاب بیا
 خط ننوشتی را جواب بیا
 تا شوم نجیب شراب بیا
 دلف چنگ و فی و رباب بیا
 مژده وصل آفتاب بیا
 زان خط مشکا کتاب بیا
 تشنه ام کاسه پر آب بیا
 اگر حسابست و حساب بیا
 خاکی از راه بو تراب بیا
 ساغر باوه حجاب بیا
 خط آزادی از حساب بیا

از برای می و کلاب بیار	رزق انسان بود حرم و جلال
------------------------	--------------------------

مشاکر مشب کباب شیشه می

چون رود محتسب بخواب بیار

خنجر بسیداد تو خوریز تر	از همه تیغ مرده است تیز تر
-------------------------	----------------------------

نیت زرقه تو دلاویز تر	نیزه خورشید اگر سر کشد
-----------------------	------------------------

گشت زنی هم شکر آمیز تر	خامه مرغی از آن لب تو شست
------------------------	---------------------------

بسکه بود بوی تو گلین تر	میرود آوازه نسیم چمن
-------------------------	----------------------

ای لب از قند شکر خیز تر	از سخت موج حلاوت ز نیم
-------------------------	------------------------

فتمه آنزله شکر انگیز تر	میرد از شور قیامت بدل
-------------------------	-----------------------

گر نه بشاکر ز تب تاب موج

در غم هجر است جلوریز تر

ای نسیم سحر از دوست نشانی مهن آ	از سیحای لبش مشرزه جانی مهن آ
تا دم غنچه گل رنگ دید بعد خزان	قاصد از نامه دلدار توانی مهن آ
اگر م رنگ بهاری نمائی باری	خبر از عالم بی رنگ خزان مهن آ
ساقیا مستی آچشم سیه عین بلاست	از دعای قدح حرا مانی مهن آ
آشکارا اکرم لطفت نخواهد کردن	
زان مهن مشرزه اسرار نهانی مهن آ	
بیعت تاک نکردیم درین فصل بهار	سیر افلاک نکردیم درین فصل بهار
گل دریده است بتن جامه و باغچران	سینه چاک نکردیم درین فصل بهار
سر بر سبزه زبان پرده گل کوشیت	حرفی ادراک نکردیم درین فصل بهار
صاف شد آینه دشت و اما صدف	
ماولی پاک نکردیم درین فصل بهار	

فکر زلفش خانه ام را کرد از زنا پر

از شکوه جلوه اش شد خانه و بازار پر

کرده از گل حرف لعلت و مهر گفتار پر

در نخبه قطره در پیمانه بسیار پر

کس نه بیند آینه چون گردد از زنگار پر

اگر دواز موج گه تار و مهر کبصار پر

شد ز گل کاشانه ام دریا و آن رخسار پر

نیست جانی که ز خروش عاشقان باشد

از شراب آرزو تنهانه جام دل پر است

از ازل لبر ز فیض دوست طرف کسی

از ملامت پرده با بر روی کار خود گیر

اگر بصر اگریه دریا و جمالت سر کنم

مشاکر از شکر و شکایت کی بود خالی

گلشن امکان نباشد از گل بیخار پر

من بدم جز تو و بسوزی و نسوزی

زاهد از اکیه بر کردار خود کردن خطاست

و من افشان از سر ما گذرای ابر بهار

غیر مهرت در دل من نیست لاری دگر

کز ریاها بسجده گردیده هست ز ناری دگر

سبز کن ما را درین گلزار یکباری دگر

بهر زاهد سبج و زمار بهر برهمین	هر سرو سودای بگیر هر کس کاری دگر
--------------------------------	----------------------------------

بی حضور یار نشاکر میکشتی کفرست و کفر	
--------------------------------------	--

نیست جز چشمش عالم زرم خماری دگر	
---------------------------------	--

میفرزاید قدم و از بردباری بیشتر آه میگردنمایان وقت فتنهای دل از برای صید حشی دام پنهان میکنند در خورستی بلند است آب از فوارها یکسر و گردن بود چون نیزه در صفها بلند در گلو چون بند کرد آب از آتش کم گیر هم نشینی دوستانرا از دیار لغتست در خوردن تو آن از باغ لطفش چید گل	آدم با حلم باشد اعتباری بیشتر گر در میبالد بهنگام سواری بیشتر زان نقابم در دست امیدواری بیشتر سرفرازی بیشتر چند آنکه خواری بیشتر در شجاعت هر که دارد جزو ناری بیشتر تیغ صاحب حلم دارد زخم کاری بیشتر گرم جوشی هر قدر بسیار یاری بیشتر میری زمین زرم چندان که آری بیشتر
--	---

میشود سر سبز شکوه دانه نیست وار

چون من در سر که باشد راز داری بیشتر

شود ز بخت فزون طبع جوان گهر لکیر
فروغ چهره تابان او شبی که بخت
ز موج خمیر شنادر ساخت خم ابرو
گذشت یار ز پیش رقیب گرچه سپو
ز بستگی بد آمد چو گل شکفته شود
چرا ز اهل محبت طول میکردی
ز خط سبز لب او طول کی کرد
بهار رفت و ندانی بگوش دل زرسید
بجای گل سهر هر شاخ او گره بندد

بزرگ آبرو آن نیست از سفر دلگیر
نشست ماه در آن بزم تا سحر دلگیر
نمیشود که جبری گردد از خطر دلگیر
شده است خاطر عاشق ازین مهر دلگیر
نمیشود نفسی صاحب مهر دلگیر
که طبع نخل بخورد ز برگ و بر دلگیر
نگشت طوطی خوشخوان ز بان دلگیر
چو غنچه بلبل این باغ شد مکر دلگیر
چمن بیاد رخ او شود اگر دلگیر

<p>کجا ز کشتن پروانه شد شر و لکیر شده است بسکه نهان بود آن کمر لکیر حلاوتی که نگشتم ازین شکر و لکیر</p>	<p>غمی ز عاشق دخنه نیست طبع ترا چو دم خفته کسی جان نمیدر اینجا گرفت قند مکر دلم و زان لب یافت</p>
<p>نگاه یارک شاید چو این گره شاک تمام غم نگر دد دلم و گرد لکیر</p>	
<p>تصویر خیال او بر گیر دیوانه نه ره و گر گیر از خود بد را ز ما خبر گیر اگر تاج انیسیت ترک سر گیر از پرده چشم خود سپر گیر امروز از آن برشته تر گیر</p>	<p>دل از همه غیر دوست بر گیر بشو در بستون مرو و صجرا گردوق سراغ بی نشایت تا چند دماغ سر بلند می تا تیغ هوس لب بر نیاید دل بود کباب آتش عشق</p>

ز نهار رکاب یار مگذا

گر منع کنند بیشتر گیر

در دل محبتش پیوست

آتش شود از هواش برگیر

شاکل چونیدند بارت

خاک ز درشن چشم تر گیر

ای محبت اشک گرم بر سر مژگان بر

یعنی از دل شیشه نذر پر و بیان بر

تا بکی سوز دل از بی التفاتیهای ناز

گر حجابی مانعت باشد بیانهان بر

ساقیان اینجا بقدر ظرف صیبا میند

در خور و روی که داری دلت در لای

تا کجا چون باده آن خشک کافر بستن

بسته زلف بتی شولذت ایمان بر

شاید در دلم در پیش یار میران

گوهر اشکی که غلطانست در دمان بر

در نقاب ناز تا کی خون لبها رختن

تیغ ابرو را بزم عاشقان عمران بر

نیست حاجت نقد سخن بشاکل گشت

جان شوق چون نفیس بر لب و آسان بر

کجاست غیر جناب تو ام پناه دگر
برین سخن تو گواهی و دل گواه دگر

بهر ولایت و کشور است سلطانی بشوکت تو چه نسبت شکو و شاهانرا بهر روی که با نخب بلوه رو بر و گرم بمخفی که نباشد فروغ خسارت کسی بیار که کبریا نبرد عنبر	بعالم دل مانیت جز تو شاه دگر تراست خستری دگر و سپاه دگر بجز وداع دلم نیست وی راه دگر نماید منظر شمع برق آه دگر به پیش همچو تویی عاجز نیست جا دگر
---	--

غرور جاه ندارد دگلاه گوشه فقر
بسست بر سر ما لشاکر این کلاه دگر

نقش و نگار منظر اقبال دید گیر گر مدعات ساختن قصر و منظر است	عرض مکر از لب و لبت شنیده گیر دینیز کرده گیر و در او آرمیده گیر
--	--

هر جا و هر مقام که قصدت رسید
 هر چیز دید نیست گناهی کن و بر آن
 هر لوی نورسیده درین باغ رفته و آن
 اگر مطلبست هر اسر عالم و دودست
 هر شادی که هست در آغوش فرض کن
 هر جنس و هر قماش که دارد دکان و هر
 خامست هر چه پیش خیال تو بخت اند
 خبر انقطاع نیست درین نسخه مطلبی
 دنیا است ز هر مار قناعت فسون او
 چون شمع آنچه در نظرت جلوه داده اند
 شاگردین بساط و صالت میسر است

منزل گزیده گیر و با بخار رسیده گیر
 از مد هر نگه خط نسخی کشیده گیر
 هر رنگ آرمیده درینجا پریده گیر
 چون آفتاب گرم هوش دودیده گیر
 هر گلرخی که هست لبش را مکیده گیر
 زین نقد را یگان که نداری خریده گیر
 تا پخته تو خام نماید چشیده گیر
 پیوند با کسته و الفت بریده گیر
 پیش از گزند آفتش افسون نمیده گیر
 اگر چشم عبرتست همه آب دیده گیر
 فرصت شمر غنیمت و دیدار دیده گیر

باغ امکان منظر زنگست از الوان یار
صبح مستی نیست خبر گل کردن فرمان یار

جوش مستی موج در ابر بهاری مینزند	میفراید شعله شوق دل از دامن یار
عالمی بر سر مه دارد دیده مسید باز	تو تیا می چشم عاشق دیدن مژگان یار
مصرع هر بسته هر گاه موزون میکنم	انتخاب بیت ابرو نیست از دیوان یار
کار جانباز نیست پیش آتش شمع خوش	عاشقان پروانه اند اینجا همه همان یار

ایضا

ساغر چشم تو دارد باده ناب دگر	موج خیز نشاء او هست سیلاب دگر
گر چه آب و تاب گوهر دلفریبی میکند	لیک در روی عرق ناکش بود آب دگر
خواب مغل فرش راه غفلت آرائی بود	جسم او دارد درین راحت سر خواب دگر
دام زلفت درین صید دل پیچیده بود	حلقه چشم تو گوید رست قلاب دگر

در خیال آن کمر از بس فروزستم بخود
 از جفای چرخ در عالم نشانت آشکار
 سجده گاه عشق تا باشد ز صحن کعبه پیش
 لکسز منو کند روزان خوش کمر بحر عمیق
 اعتبار پر تو مه را فروغ یار کاست
 خستگان جو برگردون گرچه بسیارند لیک
 در خیال آن نکه قیاب چون رفتم بباغ

همچو غنقا نامور گردید نایاب و گر
 می تراود از شفق مهر شام خواب و گر
 از خم ابروی ثانی ساخت محراب و گر
 میشود پید او آن جاده پایاب و گر
 از صفائی روی و شب بود مهتاب و گر
 بسمل آن تیغ ابرو هست میناب و گر
 چشم من در زنگرستان بود بجواب و گر

در خم ابروی او مذهب پرست عشق را

بہتر از تسلیم کشتن نیست آداب و گر

جز روی یار نیست گل خوشتر و گر
 در وصف قامت تو جهان نیست یک زبان

این گل یقینی است درین نیست شک و گر
 سروی نیامدست با و مشترک و گر



از یک نگاه سیر نکردید جان شوق
 راه محبت تو چنان فته ام بدل
 در بوته گداز ندار و طلا غش
 بروی لم بجلوه و جانم همی طپد
 دیروز برده دلم از گوشت نگاه
 چون برگهای غنچه که بمحوش افتند
 نایا فسیم لذت جور محبتش
 جز خون عاشقان نگا نمی خورد
 تا انتخاب کرد دلم را محبتش
 ممتاز هست ابر بهاری ز بهریم
 شاکر و رای خستنی نیستش

دارد دل آرزو نگه کمتر کرد
 یک آید نخست ز خار خشک کرد
 در دل و رای الفت یارست کرد
 از بهر رفتن آی تو در هر دم کرد
 امروز سوی من تو بیا بهتر کرد
 خوش خلوتی بود که نشینم کرد
 در دل شجاعتی نبود از فلک کرد
 آمد برای نشاء این می گز کرد
 این نقطه نقطه که نشد هیچ فک کرد
 همزنگ او کجاست بحسن نمک کرد
 صد بار برد و میبرد در محک کرد

گل چشم پستی زید بالب خندان یار
صد بهار از گلشن افروز است این یار

میکنند پیاپی نازم کرچه شوخیهای او
چشم ابرو بهاری در سمرغ دانست
دود و نشو و نما محتاج رنگ شعله است
نیست موجودی زین گلشن که غمش بود
تا بمحشر شگفتا نش در خموشی کمر شدند
پرس جوی جوشی خود را بفردا انگستند
ناگزیر آمد تموج از نسیمی بحر را
آه اگر گیرانی زلفش بمیدان مهر کشد
کی تواند رفت دل بیرون بحر عشق او

اگر در آن آخر نشیند گوشه دامان یار
جز متاع دل نمیجویند در دوران یار
منظر بیانی دل کامل پیمان یار
ابرور عدو شعله و دود ازستان یار
سر مه ریزد در گلوی عاشقان مثرکان یار
گر شود امر فریاد و عده همان یار
دل چو صید دام بر گردن شد از فرمان یار
دست بردی طرفه دیدیم در چوگان یار
جلوه صد موج دارد گوشه دامان یار

جلوه آشوخ شاکر کمر از خورشید

میکند تسخیر علم در دمی جولان یار

صد قیامت میدهد از یک نگاه تیز یار

بی گناهان هم ز بی پروا شش جان گیرند

طرف بوی خوش نهد نام عالم مشب تازه ست

کشته اودم ز خاموشی زند در شتر هم

چشم با آینهک جو لاش بدوش برق زد

بی سبب حال تا کوشش گره زد بر دم

باز پرس محشر آمد حرف شور انگیز یار

بی تامل میکشد تیغ ابروی خونریز یار

چون گل شب بو بست یاد زلف عظیم یار

سرمد افسون بود مژگان بحر آمیز یار

همچو موج باد رفتار است این بشد یار

آه اگر کیسوت در میان دست آید یار

میخرد چشم شاکر بر ناک بلقی

میتوان گفتن نگاهتند را همیتر یار

زنگ شهرت داد گل را بخود نمای بیشتر

بالد از اظفار الفت آشنای بیشتر

سوی هر کس تنک میگردید بر طاش
 اگر عبارت مطلق افتد فکر کرد و متذکر
 دست از تدبیر دنیا بپوش نتواند کشید
 چون تواند شد بیایستیم شوقم آشنا
 بیکه میران جنت خوش گران افتاده است

سوی از رفتن ما هم توانی بیشتر
 کار چون مشکل شود دارد وانی بیشتر
 بخش از کار جهان غفلت بانی بیشتر
 ای که تو پاسبان زنگ خنای بیشتر
 همه خورشید اگر آن بر آئی بیشتر

شاکر از بولانک نازت ندارد گهی

در دلی یا جان نمیدانم کجائی بیشتر

حسن از آه عاشق میفراید بیشتر X

ز اتفاق خط و ابرو حسن او را اوج واد

بعضوتش کاهش دل میشود هر روز

دست زلف او درین میدان قوی افتاده است

غنچه را باد بهاری میکشد شاید بیشتر

نور ماه نو شب سوم نماید بیشتر

چون خورد دندان هم بی لقمه شاید بیشتر

گویا از حسنم چو گان باید بیشتر

<p>میرد هر يك نصيب خويشتن مقدار ظرف ميكند خسار بخيط صيد و لهار از ياد بي غبار مي صيفل آينه كردن صاحب حسيت نيكنامي آشكار از حسن خلقت ميشود</p>	<p>وانه چون بسيار باله خوشه آيد ميشير ماه اگر ابري نشد پيدا بر آيد ميشير رنگ دل خسار بخيط ميرد آيد ميشير آشنائي آشكارا ميشنايد ميشير</p>
<p>شمار اظهار محبت ميكند الفت زياد سر كشده گر ناله از دل حرم آيد ميشير</p>	
<p>نميشود بفراق تو اشك و آه آخر ز سوز سينه ما باورش نمي آيد بزور توبه توان قطع اين طيرين نمود چرا از جانب عشاق چشم مي پوشي و مي كه جلوه بگيرد رنگ منع غمگينه</p>	<p>ز سعي جان طلب آه گشت راه آخر برون دويد ز تن جان شد گواه آخر نهايتي است باندازه گناه آخر ضرورت است بشاوا از صف سپاه آخر شود به پيش نظر رنگ شهباه آخر</p>

غبار سعی چه رخسار که بر حسبین دارند
به بند خواب گران غفلت بود چید
حمایت تو ز بس حرم پوش آمده است
شبی که جوش خیالت بود خوابم را

چو آنی نهادی تو رود براه آخر
کشای چشم که شد دور بکاه آخر
لباس که به شد از دست ماسیاه آخر
رسید شوق بجدی که گشت ماه آخر

ملک ملامت ای مدعی که عارف پاک

نوشته است خط نسخ حب جاه آخر

جز کوی یاز نیست چو دارالامان گر
رخ ناموده مفتدلم هر نفس بود
فرقت در میان ضیای سها و ماه
هر خیزش شد دل جان از تفاقت
حسنش بدلفیری عشاق کم نبود

زین راه میرویم بهان سودوان گر
صد بار برده است بر درایگان گر
خوبان بچهره اند چو گل لبیک آن گر
کو شیده ایم در عشقت بجان گر
افزوده است ناز بهاری بر آن گر

یا جانان چیست اهل مهر کنی یکایک روی تو کرد چهارزاسخرش زانرو که کار هر دو جهانم تو ساختی	حسن بهار دیگر و رنگ خزان گر باید با بروی دگر تکیه جان گر در شکر بایدیم که بود یک زبان گر
شاکر زنده عشق بود فرق خشک و تر سوج سراب دیگر و آب روان دگر	
کی جز تو ارم مراد بود قصه مختصر از مستی و جنون چه نایم گفتگو ای راه رو شکایت طول سفر کن ایار ییو فاکن ای دل شکایتی از وصف گلرخان دگر بسته ایم لب ختم شکایتت مدعای تو میکنم	غیر از تو گریب بود قصه مختصر عشقی از همه زیاد بود قصه مختصر گر همه است تو زاد بود قصه مختصر این گفتگو بسیار بود قصه مختصر حسن تو پر زیاد بود قصه مختصر عمرت دراز باد بود قصه مختصر

شاکر ز طول روز جزا غم چه میخوری
عفویش که با عباد بود قصه مختصر

یکدم بیا و بر سر این چنسته کن گذر
در دل خیال اینک بر این چنسته کن گذر
تا غنچه ام لباس سگفتن ببر کند
گلهاست از خیال خست جمع در دم
تا چند پای بند تو گردد تعلقات
شالسته نیست پای تر گلشن و گز
سو فایر تر ناز تر ا دل به دست بود
مشک لب بنگ تفرقه دوریت دلم
آینه دلم که بود جلوه گاه ناز

بینیم سیر یکدست آهسته کن گذر
در دیده آرزوست که پیوسته کن گذر
همزنگ باد بر من لبسته کن گذر
در باغ دل که هست چو گلسته کن گذر
از آرزوش بادل ارسته کن گذر
در باغ دل بصورت شالسته کن گذر
آنجا مدام بالب چون لبسته کن گذر
در دل بخت ابروی پیوسته کن گذر
آنجا بوجه حسن و شالسته کن گذر



<p>عصیان جریف روزندامت نمیشود در تند رفتن تو مرا بیم لغزش است گر در دل تو نیست که هموار بگذری</p>	<p>از جرم ما بسوز دل خسته کن گذر فی بهر من از بهر خود آهسته کن گذر باری بیا و با قدر بسته کن گذر</p>
<p>گر مست در هوای تو بازار عاشقان بر شاو شکسته درین رسته کن گذر</p>	<p>مست آنچه بود کرده ام همان اظهار ز حال دل تخم پیش دوستان اظهار نمیکنم تو بیک حرف هم از آن اظهار کند بدشت و بصر او بوستان اظهار از آن نمود دل خسته ام بیک اظهار ز سوز عشق کند سینم هم چنان اظهار</p>
<p>محبت تو بدل میکنم جان اظهار زبان الفت و لها سخن کند با هم ز سختی که بدل میکند قافل تو زبان سبزه گل شکر آب پاشی ابر نشانه ز جفا های یار سامه محبت ز درد آنکه نباشد شعله زرسد</p>	<p>مست آنچه بود کرده ام همان اظهار ز حال دل تخم پیش دوستان اظهار نمیکنم تو بیک حرف هم از آن اظهار کند بدشت و بصر او بوستان اظهار از آن نمود دل خسته ام بیک اظهار ز سوز عشق کند سینم هم چنان اظهار</p>

اگر چه بود ز درد و دلم زبان خاموش
 ز سوز سینه و دل از روانی تقیر
 ز راز عشق و محنت میکنند در باغ
 ز بیقراری پرواز دل بواوی می
 بود خموشی بجا مضرت جانی
 نیکنند نظر خویش بر کسی پیش
 امید آنکه ز عالم دلست خیر باید
 رسانده عرض محبت به یار خاموشی
 نشد بگوشش کسی گوشواره قصه دل
 نگفته ایم کس را ز دلنشین ترا
 با نچه میرسد از دوست شاکر است دلم

بگوشش یار نموده است از آن اظهار
 چو ابر میکند است که بگر خان اظهار
 بگوشش برگ گل آینه بیدان اظهار
 نموده ظاهر شود تم بآشنایان اظهار
 کند فغان گداز حال بآشنایان اظهار
 نمیکند بگوشش حال مردمان اظهار
 فدا ده است چو بیگانه از زبان اظهار
 نصرت لیسیت که ما زیم با فغان اظهار
 نساختن وقت بجز یار و هم زبان اظهار
 نه آشناست بگوشش نه باز بان اظهار
 بود بذر هب غم کفر عاشقان اظهار

	نمود وصف رخت رازبان من تکرار چو بلبلی که کند حرف در چمن تکرار	
که کرده زان چلیپاش در شکن تکرار بخط یار بود چون کنی سخن تکرار کند جشربا این ذوق جان تن تکرار بنسخه رلب او نیست در سخن تکرار که کرده با دست دجوی یار من تکرار	یشیشه رول طاصده ما از آن گل کرد ز چشم بد خطرت نیست شد چو چار ابرو بجز وصال تو ما راهوای حنت نیست هر آنچه سرزند از حرف تازه می شنوم از آن فتاده مکرر خبر خیسبان برو	
	بیزم آن صفت مرغان خموش شد لشاکر که راز دل نکست کس در انجمن تکرار	
نگرده است ز بانم بجز وفا مذکور ز حسن دلکش یار است پیش ماند کور	ز رنگ او بچمن است با صبا مذکور فضای سامعه گردید جلوه گاه بهار	



صفای سینه ماراندید چشم غبار
 چو بلبدان که بهر شاخ گل نوا خوانند
 بکوی یار مگر بوسه زند بخت
 از آنکه اشک بهارست عضو عضو گدا
 ز وصف رنگ خنای تو خون بسمل ناز
 بجز خیال تو نشست در دلم نقشی
 نگاه گوشه چشمش ز لطف داد خبر
 نشان ز منزل مقصود یافت یار لیل
 نگاه لطف تو اکسیر هر مراد بود
 ز رمزد لکش لعل نگار ماحر فی
 پیام ما بجهت ز گوش غیر نهان

بنرم دل نبود غیب آشناند کور
 نمیکنم غم عشق تو جابجا مذکور
 غبار حبه من کرد با هو اند کور
 نمیشود برشش خوبی خناند کور
 نمود زلف رسای تو پیش ماند کور
 که با وفا شده این حرف بار ماند کور
 نکرد الفت او گرچه از حیا مذکور
 نمود از لب او جام می بهمان کور
 نکرد سوختنات حب کیمیا مذکور
 نکرد قفل می خربشیشه ماند کور
 بنرم خلوت دل بهر بی حد مذکور

بگوشه دل و پیشگاه و خانه چشم	نوید مقدم یار است جا بجا مذکور
نیفته بود غم یار اولم شاکر	ز رنگ کاهی من گشت مدعا مذکور
بیا نسیم صبا و خب بسیار بیار نشسته اند بر مهت باد بگوی چشم چه دست و پا تو درین بحر میزنی زاهد رخ چو گلشن او را بحشمت دل دیدیم ترا اگر سر بتیابی ست از شوخی مدار چشم توقع بدوستی از شیر چو چشم خلق بفرآک آن نگار افتد بجوم ناوک مرگان او چو دیدم	ز گلشنی که در آنجا بود نگار نگار در انتظار تو دلستان قطار شگفت مثل تو عاشق دمی کنا کنا شگفته است ز گفتار ما بهار بهار بگیر در دل بتیاب ما قرار قرار ز طبع تند تو الفت طمع مدار مدار صدا بلند ز هر سو شود شکار شکار پناه برد بزلفش که ای صاحبصا

پشتمست تو پیغام دل جز این نبود
ز بسکه خاک گفت پای و دو عالم

که در فراق تو ماندیم در خار خا
نماند عالم دیگر مگر غبار غبار

از آن زمان که شدم دور از برش نشاک
شده است و در زبانم کمار کنار

از نگاه عالم آرا عقل و پش و جان
شاید در دل این خسته در باغ حضور
تا بگذارد دولت در محبت گل کند
ای مراد ز دل بسیاران نمی باید شمرد
اگر عشقش اسکیباری شنش نظاره کن
ای صبا در گوش امید نمک زان حرف پا
در فضای گلشنش ای بر آریابی تو بار

چون لم آخر تو خواهی بر دبا سامان
ای صبا اشک و ان با ست دمان
نقش خود همشما ز لوح سینه در زمان
نام این دیوانه آن چشم درستان
وز ترا دمان بود گلهاش در دمان
وز دل چاکم بان البسته خندان
پیش یار از موج اشکم گوهر غلطان

<p> بوش اهل نریم را از جلوه زنگین باز برگ گل را زنگ لازم هست جوشن بیا پرده دار را ز عاشق خدیه معشوق باد ایدان جانی که کم شد در هوای آندهان محنت صیاد را حسن قوفش کم کند صید دیگران دار و تاب دست نازکت بنیجر از آشنائی گرچه مردم شتراند ای خم زلفت دین میدان شراب بود نفس ناخوانده همانی ست در پیش لبست </p>	<p> تا نکرد و فاش را ز عشق تن بکیان بر تا لب سرخ کرد بهر آن گل پان بر تا نیفتد چشم غیری بر دلم پنهان بر جان دیگر گرفته داری بهرین تیان بر نیست مشکل بردن دل مشق تو آسان بر جان دل را در خم فترت کای بجانان بر ای صبا از ما خبر گاهی باین یاران بر گوی دل در پیش پای تستین جوگان بر نعمت فیض حضوری بهرین جهان بر </p>
--	--

بی محبت کس نه بنید چهره مقصود را
گر ترا دردی بود نشاکر بیا در مان بر

درو محلم و بجاست سرشک روان منور
 زان ناوک ستم که بچوین داشت ابروش
 حرفی ز موی آن کرم بر زبان گذشت
 بر لبانه های شهیدان نازاوت
 صد بار دل که خست ز برق عتاب لیک
 هر چند ره بباغ و صالم نمیدهند
 بیدار گشت فتنه خوابیده شش جبهه
 آه هم اگر چه در دل سختش اثر نکرد
 آمد بعشوه که چه گویم ز رفتنش
 شد غبار راه و غبارم بباد رفت
 شاگرد ز حال ازین آفاق آگست

عالم بهار گشته وز نغمه سزان منور
 غریبال شد دل بره است این کجای منور
 شب رفت ماند قصه آن در میان منور
 بانگ جرس بجاست از آن کاروان منور
 دارد خیالش آسینه امتحان منور
 دارم شبا خسار امید آشیان منور
 و آن چشم فتنه ساز بخواب گران منور
 دارم با اعتماد تبولی گمان منور
 رنگین نگرده بود لب از بیره پان منور
 دل مایست جانب در همچنان منور
 هر چند نیست راز دلم بر زبان منور

	بدل گردیدیستی ز مهر امروز من و سیر بهاری دیگر امروز	
ز رویش نیست چیزی بهتر امروز بشوید کاش اشکم دفتر امروز نمی باشد بجامل خنجر امروز با وج سپرخ میسایم سر امروز بریزد سعی غنقا شپهر امروز نشسته حای هو من کافر امروز که میریزد ز کلکم شکر امروز		ز ماه و آفتابم چند پرسید ندارم تاب خجسته های منسردا بشوخیهای آن شرکان خونریز نصیبم شد سجود خاک پالیش بجست جوی وصل دور گردش هجوم خط رخ دلدار پوشید مگر حرف لبش بگذشت در دل
	وله ایضاً	
نشاء حاصل نشاء از شیشه جامم منور		عمر در خمیازه رفت اما می آشامم منور

پی غفلت کی بر عقل خیال اندیش را
 صبح پیری بر دمید طلعت غفلت بجا
 سوده شد پای طلب مانیا سودم
 هر کجا خلعت باری روز نقص و کمال
 از تب و تاب محبت گرچه خاکستر شدم
 الفت دل همچو سرمه طوق قمری گشت

عمر گذشت نمیدانم سر انجام منور
 شب بپایان آمد در خواب آرام منور
 همچنان نور شیدان در اولین گام منور
 من درین حیرت سرائی بختی فی خام منور
 دودی از تاثیر دارد گر بری نام منور
 با همه آزادی در خلعت دامن منور

خاک گشتم شاگرد و شوق شرف ازینم

عشق بجان میزند جوش از در و بام منور

عقل کرد دل دیوانه نکرد و سرگز
 در تکیه و بدل مست نصیحت و اعظ
 خبر از در و دزدان دل ز ابد یارب

مختب محرم منجانه نکرد و سرگز
 تیره از کرد پر منجانه نکرد و سرگز
 مست این ساغر و منجانه نکرد و سرگز

ذره از مهر جدائی نپسند و بپس گرمی پریش عشاق ز معشوق که دید بیت معمور دل از عشق تبار آبا و ست	دل ز سودای تو بیگانه نگر و در گز شمع گرد و سر بر پانه نگر و در گز دارم مهیبه که دیرانه نگر و در گز
کی می ذوق محبت چشید اینجا شاکر عقل معذور که دیوانه نگر و در گز	
دل عاشق زور و آسود و در گز ز دل فاشست اسرار محبت دل عاشق کمین ناله دارد صبا هر صبح می آئی ز کوشش	که دید این شعله را بی دود و در گز نشد پوشید بوی عود و در گز نیستان بی شرری بود و در گز بگو یادی ز من فرمود و در گز
دل شاکر که از هجر تو تنگست کشاید غنیمت داود و در گز	

صبا بآن بت شیرین دای صبر گداز
 پس از نیاز بگو کای نگار بی پروا
 ز خد مت نفسی چند گر چه نه جورم
 بیا که گویم آینه صفا گیر و
 بیا که خانه دل بی غبار زنگ دوست
 ز صبح فیض عنایات شاه محی الدین

بگو سلام من چست دل ز روی نیاز
 و غم بسوی تویی بال میکنم پرواز
 خیال تست مدام چراغ خلوت از
 هنوز در جدائی نداده دل بگداز
 صفائی آینه در راه تست پا انداز
 صفائی قوت طلب میکنم بجز و نیاز

بیع عشق کند خون خود بکل شکار

بفهم هر که رسد معنی مسلح و جواز

برون نداده فغانم نوای پرده راز
 قبول بندگی در گم کند چه شود
 صبا پیام امیدم بعد ادب برسان

شکسته رنگی من گشته این قدر غماز
 جناب سید کیو دراز بنده نواز
 بیار و لکش دشمن گداز دوست نواز



<p>طبیعت عشق بهر درد صد دوا دارو دل شکسته ارادت بشیخ جام آورد فروغ جبهه زاهد ز طوف کعبه کجاست</p>	<p>اگر نساخت کسی با تو رو بخود و در ساز کشاد کارنه در روزه بود و فی بنماز بروی با ده کشان میکند این در با</p>
<p>زبان جالت مجنون خبر لبشاکر داد که بهره یاب حقیقت شوی ز عشق مجاز</p>	
<p>رسید موسم گل سها ز عیش کن آغاز بطمع نشاء آزادی بلند پیوست بهین بهت آن پیشوای اهل سخن عبادت که ز سوز جگر بود خالی هوای وصل چونی جوش نغمه دارو نگاه دار سر رشته و فالشاکر</p>	<p>بجام و شیشه و نقل و کباب می در ساز ز سر و نیست نهالی درین چمن ممتاز نموده ام غزلی نذر حافظ شیراز فسرده گیر چو آواز نغمه بی ساز کجاست مطرب دل تا بمن شود و مساند بشکر آن که ترا کرده اند محرم ساز</p>

بی او نشد ولی بنشاط آشنایان هنوز
 یکدانه دل نماند که شکست زیر چرخ
 از در و آرزو دل بیمار خاک شد
 همچون گذشت ساز همچون بی خروشت نیست
 چون انگرفسوده که گرم است جای او
 در آرزوی دامن وصل که سوختم
 هر چند سوختم بد اغت چو آفتاب
 گلهای بباد رفت ز دم سردی خزان
 برباد رفت خون شهیدان درین چمن

خالیست بی بهار زمی شیشه با هنوز
 در گردش است روز و شب این آینه هنوز
 نمود یار کو شش و چشمتی بهما هنوز
 دارم ز عشق سلسله را بپا هنوز
 شهرت نواست قصه ما جا بجا هنوز
 خاکستر است بال فشان بر هوا هنوز
 روشن گشت سوز دل ما ترا هنوز
 دارد غبار گردش زنگی هوا هنوز
 دارد گفت شکوفه رنگ خامه هنوز

شاکر زویم شیشه بکبار لیک یا
 آگه نشد ز حال دل بسینوا هنوز

خرم کل کرد و جز بستم نمیارم هنوز
در چمن آید بهار و رنگ می بارم هنوز

میفشاند شعله خاکستر به پروازم هنوز	داغ سودای تو روشنند لعل از اینده است
ریخت بال و پر ولی باقیست پروازم هنوز	گشته ام خاکستر و در سر هوای وحشی است
در پی آن برق جولان گرم متیازم هنوز	رفتند لاله ام چون موج و بن جان چون آفتاب
بعد مردن شور محشر دارد آوازم هنوز	در ترحم شکست دل قیامت میکند
سوزین نخبیر با صید سرافرازم هنوز	رفت منصور و زارش هم اثر باقی نهاد
بر سر دستم نیاید باز این بازم هنوز	دل بسوی و پریشان رفت دیگر نگشت
حافظ صاحب کلاه شاه شیرازم هنوز	از نظر پنهان چو بوی گل معنی زنده است

داغ انجام فاشا که کجا باشد سرد
دیده محرم نشد از رنگ آغازم هنوز



مستحب شد بهر شکر هر وضو کردن نماز
 غیر ابرویت با شوق نیست محراب گر
 بحضور دل عبادت نیست بش از نقش آب
 میشود واجب عشق جانفروای گلزاران
 عشق ابروی نکونی ساز محراب حضور
 میکند باطل نمازت جلوه تصویر غیر
 دست از جان است هر کس در خم ابروی
 ذکر دل در حلقه زلفت چو خم گشتن بود
 عاشقانیت اعبادت نیست فاضل تر ازین
 هر که از تعیش دوشد فیض جماعت یافته
 رفتن دل سوی نیا سطل اعمال شد

لازم آمد از برای آبرو کردن نماز
 در شریعت کی بود جز قبله رو کردن نماز
 چند خواهی از برای گشتنگ کردن نماز
 عاشقان از برای رنگ بو کردن نماز
 گرمی در خاطر است باشد نکو کردن نماز
 نیست جائز جز حضورش و برو کردن نماز
 میتواند عمر با این وضو کردن نماز
 کشت زان تحصیل حاصل آرزو کردن نماز
 در خم محراب ابرو مومبو کردن نماز
 شکر نیست ته او دو بدو کردن نماز
 نیست عابد وقت مستی حبس جو کردن نماز

ذات احد جبهت چو شد جانز بود	رد بروی چار بروی دور و گردن نما
	<p>چون کل جبه پیش نظر شد جلوه ساز</p> <p>بی گمان گردید جانز سوسو گردن نماز</p>
<p>در عشقش راز چاک سینه خود چاره ساز</p> <p>نیم لعل شستن پر دور میجو شد ز رحم</p> <p>آیدت آبی بروی کار در عشق تبنا</p> <p>گر کند شوخی بمیدان نظر نا دیدنی</p> <p>در جدا افتادنت ای ز بزم وصل یار</p> <p>صیدل کردی بوجه اسن رویت سفید</p> <p>با دل جان تن بادست پای چشم ویر</p> <p>دور بانزدیک عاشقان بحیان بود</p>	<p>اگر کشاد کار میخواستی گریبان پارو ساز</p> <p>جلوه بی پرده کن کار و لم یکبار ساز</p> <p>گر بود جوشی ز دروازا شکست فواره ساز</p> <p>بر رخس از پشت چشم خوشی تن بشپاره ساز</p> <p>صفحه جانرا ز در دورش سپاره ساز</p> <p>سیر این مهاب در آینه خساره ساز</p> <p>در طریق جستنش بسجده سیاره ساز</p> <p>اگر تصور صادق افتد بر رخس نظاره ساز</p>

اجتماع لفظ بد تاثیر دارد در کلام در ره مطلوب اگر سعیت بجوید راحتی	نفس را اگر زور باشد دور از آماره ساز ایدل از تحریک دست پای خود گهواره ساز
اگر تباں ایم همین با جور کردن هستند با جفای لبرانشاکر تو هم همواره ساز	
از جوش بهار قدمت گشت چمن سبز در وصف خطت جوش بهارست سخن را بگذشت چو حرف قد آن نو خط خسا در فصل خزان سیر چمن نیز توان کرد از باد خزان نخل بهشتی نبرد ریخ در راستی و خوبی آن اسپنج سخن نیست شاکر نتوان خانه نشین ساخت جنون را	بلبل بنوا آمد و گردید سخن سبز بالید زبان به سر مو گشت سخن سبز گردید زبان سر بلند می دهی سخن سبز زان روی که گردید بدل یاد وطن سبز از فیض حق و لطف نبی هست سخن سبز در آئینه صدق نگردید سخن سبز امروز که صحر است ماز طرف چمن سبز

دادند تا بدست بتان خستیار ناز

زنگین تراز بهار گل آمد بهار ناز

از مشتریست گرمی بازار هر قماش

نتوان تبرک ناز جفایت حریف شد

از گرد جلوه گاه بتان دیده را پیش

جان دلی که یافت توانا سی ظهور

نازت فزوده است ز نظاره رؤیوش

صحبت چو شد بر از کجا منقطع شود

تخمیر جلوه تو ازین پوست لفریب

شد ناگزیر از پی باران وجود ابر

نظاره را بجهانم دیگر دو چار ساخت

در عالم نیاز بود استهوار ناز

هر عشو هات جلوه که آمد سوار ناز

بخشد صبا چو سرمه چشم این غبار ناز

در صید گاه جلوه او شد شکار ناز

کاری مکن چنانکه نیاید بکار ناز

یارم شود چگونه که او هست یار ناز

حسن تراست نشو و نما در کنار ناز

بر نو بهار حسن تو باشد در ناز

در روزگار چشم تو لیل و نهار ناز

عشاق را چو آینه حیران نموده است
از ابروی سیاه و خط سبز پشت لب
او بیشتر پیروده رمناز میکند
از زاهدان پیرسز آئین عاشقی
تا دوش او سبک شود از ناز پاشیش
تا جلوه کرد یار در آئینه دلم
جز خون عاشقان که بیامیزدش خاک
خاطر کجا شکفته شود از بهار گل
شایسته کی بود گل بیزنگ در چمن
از حلقه زار کامل چپان نمدار
شاکر چه وضع شئی مجلس بود صواب

ناشد تعافل گنج هست راز و راز
پیوسته چشم مست تو باشد و چار ناز
چندانکه میکشد دل مانع طار ناز
با عاشقان خسته بود کار و بار ناز
کردن نهاده ایم از آن زیر بار ناز
حیرت نراست در نظرم کارزار ناز
کی بشکند ز باده گلگون خمار ناز
در دل شکست زلف بتان خاخر ناز
از حسن لغزیب بود عتبار ناز
وارز بدست دم رسا گیر و دار ناز
جز گوهر نیاز نرسید نیاز ناز

چنان افتاده تیغ ابرو دست تیر

که از هر سو رسد سر باد خونریز

میالاد دست نازک را بجز عید

بدل جولان نما از چشم یک سو

به پشت هست چون آئینه دل

نه هر بیداری از تحسین خود بر

نزد غیب جام دل بدست

کشد مژگان خون خوار تو عالم

نصیحت کمتر از گوهر نباشد

زدودی شعله غمسم اوج خست

مکن ای شوخ منع چشم از قتل

بفتراک دل آویز تنال آوین

ز پیش مردمان باید که برخیز

صفا گر بایت از حرف پر مهر

و ده آرام خواب فتنه انگیز

لب نازک بجز ساغر میامیز

برای عاشقان خنجر مکن تیز

مگر در حلفت گوشت بیاوین

به تسکینش دادم شکم میریز

باین بیسار رو آوردم پیرمیز



<p>بهار غمزه گلشن فروشت ز هستی که شوی وصل بدلدار بلطف مولوی رومی جامی</p>	<p>بمیدان لطف آید جلوریز غبار ره توئی از راه برخیز بین شاگرد جمال شمش تیریز</p>
<p>راه طوف مدعا چاک گیر بایست بس آبروی لگد از ان چشم گرانیت بس</p>	<p>محرّم کوی تجرّد وضع عریانیت بس بادۀ عرفان بهین در طرف انانیت بس</p>
<p>هر چه دارد کسوت آرائی حجاب است هر شرابی ساغر و پیانه را در خور است از رم طرز نگارش، هیچکاه نیست هر کسی از خوان قنوت روزی خود بخورد آشیان در کجا بستیم نیز حمت نبود نور ماه و مهر بیکار است شاگرد زریخاک</p>	<p>گر سر اعی هست در چشم غزالانیت بس زرق غفلت پیگان اندوه حرمانیت بس گوشه آرام ما چاه ز نخلانیت بس مشعل ظلمت سرای گوار میانیست بس</p>

<p>کعبه نیکان دل پاکست و بس طاق آن در سینه حکایت و بس</p>	
<p>منظر زیچون همین خاکست و بس این صفت بی خاص افلاکست و بس لخت دل هم برگی از تاکست و بس ناوک اینجا آه غمناکست و بس</p>	<p>غیر انسان قابل آن جلوه کیست گردش سر نیز چرخ دیگرست نشاه تحقیق اگر ساغر دهد سینه عاشق نشان درد اوست</p>
<p>بر عمل مشکاگر نداریم اعتماد کوثر با چشم نمناکست و بس</p>	
<p>شه و گدا همه دل بسته اند بر زکس بیاد کار نگارشن باغ بر زکس ز غنچه بسته لشاخ قلم ثمر زکس</p>	<p>بباغ و هر گونیت بار و زکس ز سیر لاله و گل با هو س نخل نشود زبان طعنه حاسد مگر تواند لبست</p>



درین زمین دلی از حب جاه خالی نیست برای گرسنگان دلیک زرده در جوت نشسته چشم بر آواز بخیب سرشار ازین طرب که بان چشم نسبتی دارد نشاده است بیکپا در تظار کسی زمین این زمین از خرمی ندارد رنگ ز خاک سسته همان خاک در نظر دارد	تبی نساخته پهلوز سیم و زر گرس نظاره کن بطب سقهای نقره و زر گرس مگر شنیده از آن خوشش نگذرد زر گرس بتختگاه چمن پییده کرو و زر گرس نشانه ایم ازین ره بفرق مزر گرس بچیدنست ز گل شکفت تزر گرس ازین حیات که افکنده پیش مزر گرس
---	--

فروع باغ زر گرس بود از آن لشاکر

که هست از ممل صاحب بصر زر گرس

چنین که پر شده جامت ز آبر و زر گرس چه دیده که بحیرت پسین کنفتاری	نظر بچشم که افکنده بگو زر گرس مگر فتاده نگاهت چشم او زر گرس
---	--

<p>ازین جمیا که ز شوخی بحشمت کس نخله دو چار هر که شد از شوق کرد حیراش اگر تیغ جفايش قلم کنی گردن ز بی مروتی این زمانه جلا داد بساقی و گرم احتیاج باده ماند اگر بچاک رسد جیب گل درین گلشن</p>	<p>بگرد دیده زهر گمان نخواست بزرگس بغیر دیده فیری نداشت بزرگس بزرگ فی نخت ناله از گلوز کس نشسته بر درت یلیم فرزند کس گرفته است بیک دست ده بوز کس ز رشت های نگه میکند رفوز کس</p>
<p>ز خلق منگشته صاحب حیا نشاکرد بهر گشت دو چارش ساند بوز کس</p>	
<p>دنیا که غبار است تماشا چکند کس با خصم که دانا بود البته توان ساخت چون نیست در امر و جهان رنگ و فایه</p>	<p>چون میرود از دست تنها چکند کس با حاسد بی عهت مل مارا چکند کس بی فایده اندیش فرودا چکند کس</p>



بروانه لعل لب آشوخ جهانست

شرطست رفاقت بحر یفان موافق

این نیست قماش که توان مفت خرید

رنج طلب آینه تشویش نهامت

از زشتی اعمال درین نشاء المیت

از آتش بیدود محابا چکند کس

در جوش و دوام بتنبا چکند کس

اندیشه میوده دنیا چکند کس

از سعی جو یکدشت دگر پا چکند کس

شرمنگی آنست که فردا چکند کس

شاکر کمر خویش با سوده دلها

در مهلت این چند نفس و اچکند کس

در روج سعی جوش مهت نامست و بس

نیست نسبت شیم خوبانرا چشم نازکت

سدر راه وصل خربتن پرور بها کی بود

زلف گیرایش و سعی مهر افروز

نزد بان شوق پیش پای تو کامت بس

چشم میگون تو گویا گردش جامت بس

مانع منزل که مقصود آرمست و بس

منزل آسایشم این حلقه دمست و بس

<p>ز گرس شهلا و جام باوۀ گلگون بود غیر تندی کی بود خورشید اطلع در عافلان این قید حسن آن کی باشد لک میش و راحت راقای کی بود هرگز</p>	<p>فی همین چشم تو هم ترکیب بود لب قسمت بازلب معشوق و شماست لب پیش مردم عاشق بخار و بدنامت لب مقصود از تحصیل دنیا دولت نام لب</p>
<p>شاکر جزو ضعیف چشم کم بین مایه عمر جهان در دست ایام لب</p>	<p>چون آینه از عالم حیرت و گمان لب چون دیده تصویر بکیرت نگران لب حیرت زده نیک و بد کار جهان لب یکچند درین بادیه از راه روان لب حیران تماشای جهان گذران لب</p>
<p>آسوده زانندیش هر سود زیان لب لکشای لب شکو و نیزنگ بدونیک که ابر کهر ریزد و که تراک سنگین شاید سری از منزل مقصود برآری شاکر اگر آینه دل زنگ ندارد</p>	<p>×</p>

از گزند طبع ^X و دین هشیار باش
 آگه از آسیب زخم مار باش

<p>اژدر دل باطن خرد یارند و بس بی عمل تا چینه باشی لاف محض هر گجا رنجست راحت میرسد با تکبر پیش سختی واجب است این جهان تنگ جایی عیش نیست</p>	<p>گو بظاهیر صورت ز نار باش یک نفس کردار بی گفتار باش در دمنده خسته و بیمار باش مردم هموار را هموار باش در چین چون بوی گل سیر باش</p>
---	---

شیشه را از سنگ باید دور داشت

شاگرد از نام مستمبیزار باش

<p>نگو میت که برون کرد این گستان باش ^X صفای آینه دل اگر هوس داری</p>	<p>چو بوز رنگ پرستان هم پنهان باش چو صبح از نفس خوشیستن گریزان باش</p>
--	---

<p>بغیر باده کشتی چاره خار کجاست غبار شوق بهر شربت پرفتاست اگر برای عبادت نمیشوی بیدار براه عشق گرایدل ز خود نمیکذری درین بهار که بی فکر شاه نتوان بود تلاش معرفت خویش از آن ایر غلط است</p>	<p>بقدر ساعر گل همچو باغ خندان باش چو چشمم درین دامگاه حیران باش بذوق باده شیهه از صبح خیزان باش بیاد گوشه چشمش ز گوشه گیران باش پیاله گرنه و هوس لبم گریبان باش مرد هیچ طرف گوشه گیر دامن باش</p>
---	---

اگر دوست نیاید عبادتی مثاکر

همین بسست که از کرده ات پشیمان باش

<p>ای مزه عاشقان خبری میگرفته باش ای غافل اینقدر چه زنی شان زلف را از ماتعافل اینهمه کردن چه دشمنی است</p>	<p>یعنی ز بنجودان خبری میگرفته باش از دشتک تکان خبری میگرفته باش گاه بی دوستان خبری میگرفته باش</p>
--	---

از حال دستار خج دای شوخ بجز
 گر سیر آنگهان هوس خاطر بود
 چند آنکه آفتاب مقامت شود بلند
 با خواب ناز اینهمه الفت رومدا
 غافل مشوز خاک نشینان چو آفتاب
 ایدل چنین بستر راحت چه خفته
 شکرانه که قبله صاحب لاشدی
 ای گلستان جلوه بشکرانه بهار
 سرتاب پای سروزبان اشارتست
 چون داده اند زور و توانا می ترا
 زخم حکر بربروی او دارد التماس

بر زخم دشمنان خبری میگرفته باش
 از گرد زفتگان خبری میگرفته باش
 از یافتادگان خبری میگرفته باش
 ای شته ز پاسبان خبری میگرفته باش
 ای صده ستان خبری میگرفته باش
 از غم کشندگان خبری میگرفته باش
 از حال بدلان خبری میگرفته باش
 از حالت خزان خبری میگرفته باش
 گای گل رستان خبری میگرفته باش
 گاهی ز ناتوان خبری میگرفته باش
 گای تیغ ازین جهان خبری میگرفته باش

چشمم براه قامت تو باز مانده است	زین حلقه ای سنان خبری میگرفته باش
چون عاقبت ترا به خاک رفتن است	عاقل نه آنجهان خبری میگرفته باش
جان بر لبست تشنه دیدارت از فراق	ای بحر بیکران خبری میگرفته باش
بزار و امدار نسرا موشی اینقدر	از آشنایان خبری میگرفته باش
ملاقات هسته محل ما دور مانده است	ای یار ساربان خبری میگرفته باش
غافل شسته است زیری جوانیت	ای تیر ازین جهان خبری میگرفته باش
آئینه بی جمال تو افسوده خاک شد	از دل فسردهگان خبری میگرفته باش
برگ گل ست محرم بوی بهار و بس	از دل بهر زبان خبری میگرفته باش

پریخیز ز آمد و رفت نفس مباشش
 شاکر ز میهمان خبری میگرفته باش

از دل بحسد ما کن فراموش

ما را صدمه ما کن فراموش

بر مانگی بگو شد حشمت هر خیزد خزان شکست ساز است از خرقه ماشک تر رنگان محمور نگاه التفاتیم ز نهار ز دل مباحش غافل ای باد صبا به پیشم لدار در محفل انبساط ز نهار	بیل ز نوامکن سراموش حالم ز حیا مکن سراموش ای لعل قبا مکن سراموش ای مست ز ما مکن سراموش قرآن فامکن سراموش از زاری ما مکن سراموش شاهان ز کد امکن سراموش
شاکر خاکت بهار گل کرد احسان خدا مکن سراموش	
بر آب نهادند جهان را و ثباتش رفتند دو عالم بتجلی صفاتی	از نقش نوشتند بر آن آب برش آئینه دل میطیپد از جلوه داشت

بر دست حسد سوخت جهانی و حریفان	پروانه صفت باز بیا نید بر آتش
چون صفت تو انعم که کنم زان لب شیرین	گفتار مرا بست همان تار بنفش
جان بخش ز بانفش بود از طرز تکلم	کم نیست ز سر حتمه خضر آب فراتش
محتاج بسر چشمه میوان نبود دل	با تار سر زلف تو بستند حیاتش

از صرف بجای نقد بیانی زربغیشش
جز داوون دل نیست بمهر تو ز کاشش

طالب دیم درمان گر نباشد کومباش	پرس جوئی از طیبیان گر نباشد کومباش
دانه اشک از کداز دل بخود بالیده است	کشت ما را ابرو نیسان گر نباشد کومباش
نیست جز تسلیم آئین وفا و امان عشق	از جفا آند پشیمان گر نباشد کومباش
دل برایت غیر خون گشتن نذر و طلمی	بسمت را خواهر جان گر نباشد کومباش
گر محبت با پریشان حالی دلها خوشست	عاشق زلفت بسا مان گر نباشد کومباش

موج شمشیرت حیات جاودانی دیگر است
تا که نقد دل بتاراج نگاهت داده ایم
پر تو مهرت بدلهای نورپاش افتاده است

کشته است آب حیوان گر نباشد گوشت
از برای مانگهبیان گر نباشد گوشت
بزم مار شمع تابان گر نباشد گوشت

دیده خونبار ما لشکر و جنون با فرو
بعد ازین ابر بهاران گر نباشد گوشت

ای سخن در وصف خوابان کرب امید باشد
بسل من بر سر آن کو مگر غلطان رسد
در غم او انتظار وصل می بخشد ثمر
رو متاب از شعله جور محبت چون سپند
آنی بر روی و عده کرد شب که آید سوی من
جز محبت نیست امید و گرد در خاطر م

از فروغ انیمعانی کو کب امید باش
ای طپیدن بهر جانم مر کب امید باش
از برای صبح عیدش کب امید باش
در شب هجرانش دل کو کب امید باش
در حیرت بیکر ایجان امشب امید باش
ای محبت در دل من مطلب امید باش

<p>در محرقای که دیدارش طلب از دلم ناز او هر جا که رنگ جلوه آشوخ بخت تا بغیر حق اشک محبت را که حلیت هر جای نای چشمه است یادم با دهر بخت</p>	<p>هر چه آید بر لب من یارب میداش ای کجا بشوق آنجا قالب میداش همچو طفلان روز شب و کتب میداش ای دل آنجا همچو لب هم مشرب میداش</p>
	<p>ای که لا تقضوا من حجتا الله را بخوان از برای دیدش هم ندید میداش</p>
<p>بغیر حرف نباشد نشان چو از کمرش تا مل تو نه بسند ز عشرت دنیا سوای گرد خرامی ندید چشم کسی بخاک سوده مایای او بخواب رود بشوق کوی محبت ترودی داریم</p>	<p>از آن وصل دلم ساخته است باخترش جز اینکه در دهر عمر نیست بیشترش سراغ در رم آشوخ نیست جز اثرش اگر فتنه بمقام سراغ ماکدزش شبی بود که بیاید چشم ما سحرش</p>



ز موج گرید دل عاشق هست بدم او
 بزنگ آینه دارد صفار وانی شک
 نیافت سود ازین کیمیا سر دیگر
 زمستی نکه چشم تو توان دریا
 دلی که بگذرد از خوشی تن رنگ جفا
 بزنگ آینه از نیک و بد نمیرنجد
 چه نسبت ست گهر را با شک چشم ترم
 عیان چشم کسی صورتش نمیکرد
 ز چشم مست که با او سخن نمیکوید
 ببال شوق بی حست جوی در شدیم
 دلی نشد ز کند نگاه یار بر دل

کجاست در ز آغوش بحر چشم ترش
 گرفته اند مبارک از آنجبت سفرش
 جبین است که امروز گشت خاکدش
 که داده اند درین نشاء عالم دگرش
 درین محیط نه پیچ تلاطم خمش
 کسی که حیرت دیدار کرد بی خبرش
 آب و تاب و گرمی میزند گهرش
 مگر بوی هم رسانیم دست بر کمرش
 بود خموشی او از لب پراز شکرش
 ز رنگ رفت خود یافتیم با خبرش
 چه صید است آغوش و ام هر نظرش



فغان که یار بفریاد ما در می نرسد	بهر از آنکه کشیدیم نیست یکبارش
بدیده یکسر و آن پری نمی آید	بهر از آنکه دل و دینت است در گش
چون گرس آن که دین باغ چشم حیرانست	بهر و فایده یکدرم ز سیم و زرش
ز فیض نقش سوزن بود از دویخی	کسی که نام محبت کند بر جگرش
چگونه از خم زلفت ملی تواند دست	که حلقه حلقه دوست پای تابش
ز یک نگاه خوشش عالمیت دیوان	نگر که سایه بال پری بود نظرش

نهال صبر نشانی اگر بدل بشاگرد

بقدر حوصله یا بی حلاوت از ثمرش

بهر که اسیر چرخ نگین ترا ز گل باشد	دید و خونبار ترا از چشم بلبل باشد
اگر مراد کس بود نطق آرد آرام دل	در تماشا می جهان قدری تغافل باشد
عاشق بتیاب سامان تدبیر آفتست	در فضای کینه نقدی از تو گل باشد

بر خفای از آن بی باک وضع افتاد
 در خمیدن چهره دل یافت شاخ میوه دار
 آبا که گر عقده در پای ترود افکند
 از ثبات طینت آسوده است و غربت گنج
 دور صیادی رسد با ما اگر آن زلف را
 میبرد دل که طرف نشاء سرشار است
 کشته کرد و عالمی از یک نگاه تنیدار
 آن قدر ها خون مردم بخت چشم آن نگاه

شانه از چاک لها چون بکامل باشد
 هر که دارد ذوق نعمتها تنزل باشد
 آشنا با خار کردن بی تا مل باشد
 هر که از یاران جدا افتد تحمل باشد
 در حم میر تار موی او تسلسل باشد
 در چنین فصل بهاری شیشه مل باشد
 گوشه در چشم محسن از تغافل باشد
 که نصف مژگان درین بدستین مل باشد

نشانگر آن سببی که آمد هم فصل بهار
 از شکفتنهای دلهادسته گل باشد

در گشت از غمتی جوار بر بار چشم ✕ یکسان گشتن و چمن و کو مبارک باشد

نگر فلک بکشتی دل در مقام صبر
 خواهی اگر موافقت دل بآن نگاه
 در دست کوشش تو نباشد و طاعتی
 بیدر و آدمی نباشد آشنا کن
 صد بار پیش رده گوشت خمرش را
 اندیشه مال ز راحت فرو نترست
 خواهی که پیروت دل هر سالکی شود
 مژگان یار مانع اوج نگاه دوست
 فهمت کجا که مرد مک چشم لالگون

در موج خیز تند بوسن بقرار باش
 در پیش حسن آینه بی غبار باش
 مقدور اگر بود نفسی شمر سار باش
 ز آه و رمیده تر تو ازین کوه سار باش
 آهنگ خست سیار که بی اختیار باش
 از نشاء پیش روی فکر خار باش
 در حرخ آبی کوه شب زار باش
 قانع ز کشتنش بهمین جای زار باش
 دارد اشتهاره که بدل انهدار باش

غیر بیت اینک از روی بش ازین کنی
 شاگرد یک تبسم از آن گلزار باش



دانه ریز و بهر صید از خال بر رخسار خویش
 کیشتم ناله باران چرخش نگذاشته است
 چشم منست کی برد از هائی بوی پاسبان
 بعد ازین لاف کهر هر سنگ هم خواهد دون
 هر گره در تار موی دست از عاشق نشان
 در طریق عشق او مشق روانی میکند
 شست و شوی نامه خود را توانی چشم داشت
 از خیالش غنچه دل میدد رنگ بهار
 میدد بقیه بیم دست رسای لاف را
 خاکساری های من بوی نقشش پایدار
 عذر را سنگ تمام خاموشی زیاد از جرم گیر

سبز دارد دام را از کامل پر کار خویش
 چون قلم بر من نشسته فهم من از گفتار خویش
 هر گرامی بود از دیده بیدار خویش
 اگر شود زاهد بزرگ از گنبد ستار خویش
 پنجه آن لاف دارد نقد دل در بار خویش
 پخته افتاده است طفل اشک من در کار خویش
 اگر چنین باله عرق از نخلت کرد از خویش
 سیر حنبت میکند چشم درین گلزار خویش
 میفرایم رشته این دام از اظهار خویش
 خواب راحت میکنم در سایه دیوار خویش
 صاف در آئینه دل راز استغفار خویش

شاکر آن شمی که بنیایست در دوش من

کی پشیمان شود از شوخی بسیار خویش

بیمجا با جور باید کردنش

دل چنان در جست و جویش رفت

برگشیش چون دل برون بود

تیر مژگان کمان بروی یار

نیت خون عاشقان برگردش

سخت مشکل گشت باز آوردش

باز می آید بذوق بردنش

مشق ناک میکند برگردش

دلنوازی چیست شاکر به ازیں

از طریق حبرم باز آوردنش

آنکه دارد ذوق آزادی تنش

و کشاد دل تقنین لازم است

از دو ابرو جان دل تاراج خست

از موس یکسوی باید تنش

راحتی دیگر بود در خستش

اختلاط عاشقان پیوستنش

برگ خیش عاشق آمد جوریا	آفت بیگانهی درشتنش
میخواند کس بر آتش لب زد	گر خط چاکست در پیرانش
آنکه دارد ذوق آزادی چوهر	از هوس بیگانه باید گشتنش
گشت و ام از دانه سر سبزی کند	گریه آتش در دانه منش
ناگزیر آمد گواهی در حدود	داغ دل خورشید سازد روش

شاکر هر که رسید دل آن لف کرد
عین آزادی بود در بستنش

طرح گلشن ریزد از خندیش	غنچه هارا وا کند بالیدنش
کی بوش آمد اهل این هوس	ابر شد مایوس از پاشیدنش
باید تا ز لب زکوة بوسه داد	میفراید حسن گل از چیدنش
و گشاد سین سپهر گلشنی ست	گل بود هر غنچه از بالیدنش

<p>نیست رنج شور و شر در آبشار گزنگه زرد بود چون غنچه از خجالت گل کند پیش عرق رنگ مستی بر لب آن گل که هست</p>	<p>عاشق آسود است از نالیدش گیرش در فضای دیدش در چمن آب روان گردیدش کعبه آرائی کند بوسیدش</p>
<p>شاکر از عشقش نوزد چون لم داغ گردید است ماه از دیدش</p>	
<p>در خیال گلزاری مظهر گلزار باش همچو بوی گل که در گل هست بیرون نیز هست چشم حیرانیت ز کس در تماشای جهان بودن نیافرود افتاد اما دل میند همچو برگ گل که جنبش از نسیمی میکند</p>	<p>باد هانش آشنای شو غنچه اسرار باش گر بگفتنها جدائی لیک محو بار باش کم ز برگی نیستی ای دل تو هم هشیار باش گر جدائی نیست مقدور از بداییز ار باش فی الحقیقه گرچه بیکاری لی در کار باش</p>

منع خوابان شود صادق میفراید نفس
 نیست جز احسان جزای صاحبان دگر
 سدر راه عاشقان رنج سفر کم میشود
 راحتی از کس برد جانی بهر صورت بجاست
 گردل پاکت بود مایل بتسخیر قلوب
 از شکر صفر افرازد غافل از زر کس مشو
 سیر عالم نیست پابند همین پاسودنی
 گر نبیند چشم تو حسن جهان آری را
 گر خبر داری ز اقرار لسان تصدیق قلب

اگر چه راه آنجانیابی طالب بیدار باش
 اگر ترا غمخوار بگیرد تو هم غمخوار باش
 جاده پیمانی کنم گو خا خوش بسیار باش
 گر نیاید از تو کاری سایه دیوار باش
 نرم شو چون آب در کام جهان بهوار باش
 خواب شیرین را کم از مرگی بدان بیدار باش
 اگر خیال تو رسانی میکند رستگار باش
 اینقدر خود کن که در نظاره آثار باش
 در چنین اربابان گفتار با کردار باش

خواب کمتر بدان شاکی ز مکر دشمنان
 گز غفلت ایمنی جوید دولت بیدار باش

ترا دادند هوشی در هر کوشش	بدست ساغری چون بود پوش
ندارد شوق من جز وصل رنگی	اگر با جذبات گردد هم آغوش
چو عیبی فی الحقیقت نیست پیدا	اگر عیبت نماید چشم از آن پوش
ترا مستی سزدگر عشق داری	چو ابرو بهاران باش در جوش
فلک چون توان بی نشاء خواندن	جهان از گردشش گردید مهرش
لباسی تا کی و تا چسبند بودن	ز عریانی لباسی هم می پوش
بخاموشی مکن نسبت که خام	که دیگر نختی را خوانند بچوش
اگر خواهی دلم غافل باشی	ترا یاد و مرا باشد فراموش

براه خیر شاگرد سعی میکن
ترا تا وقتی باشد بجان کوش

نیست جز جان دل خریدارش

جلوه تا گرم کرد بازارش

دل را از دست ما امروز
 کی خیالم رسد بو حشت او
 سخنش نیست کمتر از صیاد
 در نظر هست موج آب روان
 جای در شیشه دلم دارد
 دل که دیوانه محبت است
 چکرم پیشین بار عرض شمار
 دل بقیاب ضد صبر افتاد
 فارغ از کوکان بازاریم
 گر کند داغ عشق گل سبزه
 هرگز از جبهه گشت را پنهانی

میرد آرزوی دیدارش
 غیر رم نیست دیگری یارش
 حلقه گوش هاست گفتارش
 یا نسیم است طرز رفتارش
 جلوه نازک پروارش
 بحببت مجوی بازارش
 نقد جانرا که نیست مقدارش
 فاش شد همه عشق اسرارش
 سرمایه است سنگ دیوارش
 میتوان دید جلوه بارش
 شد دو چار مراد دل کارش

حرف او تلخی جفاکش ر بود		
شاکرم از لب شکر بارش		
کس ندیده است عیان هیچ مکر و پوشش جز بهیچانه میندازد قماشش و لرا در بهاری که دلم بوسه او داشت امید دلم از عقل نشد محرم چشم مستی اگر کند میل تماشای گلستان یارم بلبل هسته که در ناله بود گرم چوپا	آشنا گشت همین با سخنانم گوشش را دیکاننش تو بهر جای مبر مغرورش آشنا گشت بجام آن دولت نوشش ساقیامی بده آنسان که کنی مدشوش میتوان برد چو گل در بسل بردوش کس ندید است بگلزار دمی خاموش	
شاکر از حرف زیادت بسر پنج نجا		
گر خوری باده باندازه نیایی جوشش		
ورد لراست چون اخلاص	شد از آن آشنا با اخلاص	

جز دل پاک نیست جلوه هوش
 در محبت خلوص می باید
 جز محبت کجاست درمانی
 نعمتی چون محبتش نبود
 هر کجی ره نبرد در کوشش
 مدعائی بهر دلیست اگر
 محرم راه عشق خضر کجاست
 میتوان چه وفادار دیدن
 خضر در وادی که در ماند
 ثمر الفت هم بود و صلت
 الفتم بس که نیست از تو جدا

میکنند ناز با بجا اخلاص
 میکنند حبت جو وفا اخلاص
 داد بیمار را شفا اخلاص
 دل طلبکار از خدا اخلاص
 پیش دل را بر یافت با اخلاص
 در دل راست نما اخلاص
 شد درین جاده رهنما اخلاص
 هست آینه صفا اخلاص
 رهبری میکند مرا اخلاص
 بمنست داد و نما اخلاص
 آنچه رودی تو خوش نما اخلاص

<p>در دعا بال و پرند آمد فرق باشد در آسمان و زمین چون محبت کجاست اکیری داد در پرده چشم تا نرسد</p>	<p>بر زبان رود ماست یا اهل زاهدان در کجا کجا اخلاص مس تن راست کیمیا اخلاص چشم یعقوب را جلا اخلاص</p>
<p>هست مینای پرزمی لشکر بادلی شد چو آشنای اخلاص</p>	
<p>میکند بیل ز جوش و جد و کلزار قص بست تازلف و تازی و دو عالم در گره همچنان عشاق در دجند از ذوق سخن آب شد سر و چین از رشک حسن قامتش بی نصیب از جد و حال افتاد مانند این صوفیان</p>	<p>بالد از بال و پرش هم از سر منتار قص مینماید رشته تسبیح باز تار قص بر لب خوابان نماید شوخی گفتار قص می کند کبک در پیش آن رفتار قص می نماید جای اینها گوشه دستار قص</p>

عالمی در رقص آمد از نگاه آن پری
 افکش هر چند در دل خواهم باشد نهان
 دست خود از جام می دیگر نمی بردار و او
 میکند بازی بی بازی نرم شسته اش گل
 در جلای کارها پرداخت دست پازون
 نیست ممنون کسیه ام از نقد رنگ هر گلی
 میکند تحریک کار آرزوی ویدش
 غافل از آنست تدبیری بغیر از وجد و حال
 در گرفت سبع سیر و گشت آمد چاره سنا

لیک صوفی کمتر عاشق کند بسیار رقص
 می کند از عشق من در پیش او اظهار رقص
 در خراباتی اگر زاهد کند یکبار رقص
 میکند رقص شنگ و شوخ را هموار رقص
 میبرد از آئینه دل ظلمت زنگار رقص
 سیر گلش میکند در دیده خونبار رقص
 میشود آئینه دارد دولت دیدار رقص
 میکند خوابیده را از های و هو بیدار رقص
 میکند بنیاد غمها را بپا مسمار رقص

عالمی را ذوق مستی میرد شاکر زجا
 از نگاه یار دارد شاه سرشار رقص

<p> در وصل ندانم چه بدلدار کنم عرض اگر عرض تحمل هوس مقصد دلهاست کم گفتن در و دلم اولی است پیشیت افسانه دردی که ز بهر تو کشیدیم خارده عشقم چه گر بگذرد از سر اگر چنین بچسبم انگهی از بهر عتابم افسوان بد مانع حرفت و من زار ایرام تست از رود از دل عاشق </p>	<p> جز آنکه خورشیدش دل افکار کنم عرض من شایسته تو یک چشم گهر بار کنم عرض باشد زاو ب دور که بسیار کنم عرض در دل هوس انشیت که یکبار کنم عرض کفرست که من جنت آن خار کنم عرض چون آئینه بر روی تو ناچار کنم عرض بیتاب جنونم که بست کار کنم عرض گوشنوی از من تو صد بار کنم عرض </p>
<p> با مقدم ببار نداریم ما عرض </p>	<p> اگر خلق نشد محرم عالم نبود باک مشاکر می بینم که بدلدار کنم عرض </p>
<p> </p>	<p> در دل بود رسیدن آن آشنای عرض </p>

سامان اوج شعله دل در فراق یار
 در دتر اسراق و دوا عین آرزوست
 در دام آرزو چون گردید دل اسیر
 رنگ ثبات استوان حسبت زین چمن
 نادم شود حرلیض چو یاد خبر ز کار
 آئینه دلت که درخشان چو ماه بود
 تن پر و آن باکل شراب اند بستلا
 مقصود از انتظار جمال تو دید نیست
 بیشترم اگر چه صاحب حسنت دل رمد
 و لها بجز دانه بگردش فتاده اند
 غیر از نظاره ات بدم نیست مطلبی

دارد بزرگ غنچه گل با صبا عرض
 بیدر در همیشه بود باد و اغرض
 فریاد لیت هر طرف از دست باغرض
 دل میرد از آنکه بود بی وفا عرض
 دارد لجه نهار بلا مستلا عرض
 امروز ساخته است چنین مصفا عرض
 زانرو که شناس است باب هوا عرض
 در خواش و انبود بس شفا عرض
 افتاده است از نظر مجیب اغرض
 در سنی نیست هیچ کم از آسیا عرض
 ازاده را کجاست سرو کار باغرض

گردد نقاب بنگ کف دست پای یار مذکور گل نسبت رنگت خوش آیدم هر پیوه که خام بود بی حلاوتست اشکم که شست نامه پر شکوه مرا اهل غرض چو زلف درازند زیر پا	اورا بغیر از این نبود با حست اغرض جز آه و ناله نیست ز صوت ممد اغرض صرفت بی اثر بمیانست تا اغرض رفع شکایتست ازین با جبر اغرض در عالم است اینهمه بی انتہا اغرض
بر درگش که نیست غمباری حسین است مشاکر کجا فدا ده و باشد کجا غرض	
تا بر دمید بر لب گلگون یا خط صحبت بر آرد با توش از خط کشیت سنبل نوید نشود و نمالشنو و بیاغ عجزش بدور ساغر از آنست نشاۃ	در جلوه گاه تاخت گلگون یا خط در دل امید آنکه در هر هم یا خط تا موج میکشد لب جو یا خط پیش لبست کیشی می خوشگوار خط

عشاق قلمنامه خود خوانده اند از آن

ما مون شدم از نیکه بیرجای دل دهم

تنهانه موج گل رو نظاره میزند

از پنجه دو یوزنه صیدی خلاص شد

گلگون حسن بر سر شبگیر آمده است

در قتل عاشقان بکنای ساده رودر

بر صفحہ رخ تو چو شد آشکار خط

تا بر شید و در دل من حصار خط

دل را فریفت ست بزنگ بهار خط

دل را نموده همه زلفت شکار خط

گر دید چاده بره آن سوار خط

تعجیل کن که تا نکشد انتظار خط

عشاق بختیم زر عنائی خطش

در دیده سرمه گشت و بخاطر غبار خط

تا نبازم سر به تیغ ابروت جانرا چه

چون گناهی نشاء در سر ندارد با ده

ساحت دل بخیر ام یار او کرد تنگ

کفر زلفت گز نزد راه دل میا نرا چه

چشم او گر بزم آرا نیست مستانرا چه

گر نیاید آن سوار نازمیدانرا چه

<p>در فضای جلوه گاه یار که نگهبان است عیش با خیرین جوی لطف تو آماده است تا نبندد در گره زلفت و لم را خوشتر</p>	<p>گر خیمه دل گلی زان باغ دامان را چه خط گر نباشد میربان خوش خلق همان را چه خط چون نباشد مملکت مضبوط سلطان را چه خط</p>
	<p>ناله بسین بجز گل کی کند دشا که ظهور لذت در دس دل گر نیست در مان را چه خط</p>
<p>در دولت تا غم نباشد غمگسار از را چه خط رخت بیماری تن افکند بیرون احتیاط چون رود افسردگیها از چمن بی لطف ای غم سحر تزلزل تنگیم جای خود نیست جز خواب مست کی آید بچولان از حیا شهرت گل از شگفتن حلقه گوش دل است</p>	<p>بی امید یاریت مهید وارا را چه خط ای ز درد عشق تو پر سهر گارا را چه خط جلوه پیر اگر نگرودی خاکسار از را چه خط گر نباشد دست میدان سوار از را چه خط خود ازین دولت لگام هوشیار از را چه خط از تقاب آغشی خود گلغذای را چه خط</p>

<p>لذت احسان ز ناشکران نمی یابد کرم در عضو می بر عضای دیگر از کال</p>	<p>اگر بیار دوز زمین شور باران را چه خط اگر بود یاری سیر رخ یار انرا چه خط</p>
<p>تا ماند غنچه دل تنگ لشکر غیر ازین زین روار و در جهان باد بهار انرا چه خط</p>	
<p>دلها چون غنچه ساخت خم زلف یار جمع زلفت گره بهر سحر و از دلی زده است هم رنگ گوهر است که آسود از سخت تا دل علم عشق شد از خویش می رود تا ایمنی ز تفرقه رنگ و بود بود زانرو که کی تنی طرف مردمان شود پنهان نمانده است سر و کار عاشقان</p>	<p>مردم شوند بهر امان در حصار جمع اوراق این کتاب بود ز انتشار جمع هر غنچه که ماند لفصل بهار جمع کی مانده است میوه سر شاخ بار جمع باید دلی درین چنین آینه و جمع در دور چشم آمده شرکان یار جمع پروانه گرد شمع شود آشکار جمع</p>

آگاه ساخت غنچه که در دهر بی ثبات
 در صفحه سیاه نشد آسکار خط
 از پرتو حسمال سواد نگاه او
 زان شیوه عتاب که دارد نگاه یا
 چون قطره با محیط گهر نیست مختلط
 چون موج کز جدائی بحرست مضطرب

یکدل نگشت هم بهوای بهار جمع
 کی دید گل بدین خود کو بهار جمع
 در چشم خلق آمده لیل و نهار جمع
 در دور چشم دست خزان بهار جمع
 زین نزم کرد پا گهر شا بهار جمع
 در دوری تو نیست دل بیقرار جمع

شاکر امید شد که شد دامن بلم

تا کرد یار از مژه اش خار زار جمع

سرپایش بهار کفر و ایمانست در واقع
 درین گلشن شفق گلگون قبا آمد چشم من
 سرپایش بروی خم دل از دمک پاش

کجا زلف و چرخ ز نار و قرآنست در واقع
 بهار لاله خون شهیدانست در واقع
 ز نخلدان هم چشم من نمکدانست در واقع

بهر جا گشته تماشا بشو بساط آرای آئینه

تخت بینیا زی شاه شاهانت در وقت

چراغ عالم افروست دشتا (عاریت)

جبینش بگمان خورشید تابانت در وقت

پیش آن رخسار تابان گریه پرسم نام شمع

کو دم صبحی که صید آرزوی دل کند

اشک چشم و لیل انتعاشی دیگر است

بیخبر از گریه بر دل داغ آبی منیریم

همچو ناخلفی هست حیران فروغ این بساط

نیست خبر بیا و رفتنها و در نجا حالی

بی ثباتی روشنی است از وضع سبابت

لبلان چمنند چون پروانه در بزم حضور

آتش خاموش افندد در زبان کام شمع

سرخا بی دانه هر شب میفشاند و دم شمع

خواب راحت شبش باشد روغن بادام شمع

در طلسم سوختنها بسته اند آرام شمع

کی بود پروانه تنها اسیر دام شمع

تغفلت را اشارت میکند انجام شمع

رشته کار جهان پیچید بر اندام شمع

عاشق بسیار دارد عارض گلجام شمع

عاشقان بسیار دارند

بیش ازین تاثیر شاکر کی بود و سوز دل

شد ز بانم در بیان عشق او پیغام شمع

تازه شد از خم که یو تو سودای دماغ

در بهاری که جنون دامن حج اگر د

و حشمت راهبر بادیه گنایست

ختم نشینی فلاحون سببی اشته است

همت عشق مجواز دل ارباب بهوس

فکر من شمع دل فروخت ازین دو چراغ

آشیان ساز شود بلبس سودای دماغ

که در آن بادیه گرد پرغماست سراغ

کنج مغفیت بدست من ازین گنج فراغ

سوی شاهین نتوان یافت زبال پرزاع

شاکر اندیشه ز صهبای گریستغنیست

قهوه ام نشاء ربوده است سر جوش ایاع

بهوس چون سحر آندم که رسیدیم بباغ

چون گل آغز جهان قطع تماشا کردیم

پیر من بهیرت از یاس دریدیم بباغ

ساعتی چند بهر رنگ دیدیم بباغ

باغبان گرچه زمار از چمن نهان شست
مست بیزنگ شدیم از اثر نشاء شوق

روغن از مغز دل غنچه کشیدیم بباغ
ساغری گزری رنگ کشیدیم بباغ

شاکر از خاطر مارت خیال و جهان

دلر باناله امروز شنیدیم بباغ

نال زارم نشد هم بگوش یار حیف
در هوای ابر و جوش سبزه و فصل بهار
چون نمی آید بت سنگین دلم سوی چمن
در دل سنگین یارم ناله کی دارد اثر
بر منور می کست تعطیل ظلمی آشکار
قطره اشکست محرم از طرق حبس و جوار
بارها بر جور گردون بی محابا آمدی

می سزد گفتن بجای ناله صند بار حیف
جلوه پیرانی ندارد قاتش ببار حیف
گلشن آرای می کنم کز دیده خونبار حیف
اگر نفس را سوختی درد من کسب حیف
ناوک مژگان او باشد اگر بکار حیف
اگر کنی جز دل نشاری بر سر کج حیف
در تغافل هم ندیدی سوی من یکبار حیف

جز بدل شاکر نباید گفت راز عشق او

آشنا گرد و اگر گوشتی باین اسرار صیف

گر شود شوق طلب بامار رفیق

بهتر از شوقش رفیقم نیست کس

جز جالش نیست زنگی جلوه گر

پاس انعام درین جا شد ضرور

گر نفس باقیست یاد یار کن

میتوان بردن بس در روز فراق

امتیاز شکی کند شوقش عیان

دور من از سنگ طفلان ساخت حصن

نیست جای خالی از جولان یار

میتوان رفتن بمنزل یار رفیق

ورود جانم شد از آنرو یار رفیق

جذب عشقش بدل شد یار رفیق

تا دمی شاید شود اخبار رفیق

از طلب منشین بود یار رفیق

اگر خیال او بود بامار رفیق

در رستگان یاد او یکبار رفیق

چون بسوخنم کی بود دانا رفیق

شوخیش شد یک بیک صد جار رفیق

<p>با تحمل نیست جوشش عشق را</p>	<p>گل نشد باد من خار را رفیق</p>
<p>غافلیم و یار در آغوشش است</p>	<p>نیت لشاکر چون نفس میدار رفیق</p>
<p>نظر بلطف تو دارند کای جهان شتاق گل شکفته کجایی نیاز از آب است ندیده ایم چو خورشید چشم بتیانی منم نظام هر و باطن زیاد او معمور مرغ گرچه رقیب از درش تراراند زمان زمان لبرت سایه شوقش اندازد چه منع یار کنی ای رقیب از لطفم سزای او که هم آغوشش با خزان افتد</p>	<p>همین منم بجایای تو بجان شتاق بر در وصل بود چشم من به جان شتاق نیافت رنگ ظهوری چو من بجان شتاق بذر یار و دم هست باز بان شتاق که غیبت پیچ خمیسی بمیان شتاق تو هم شوا از سر انصاف بکیز بان شتاق کسی چگونه نباشد بدوستان شتاق کسی که نیست درینجا بگلر خان شتاق</p>

چه نعمت تو که مشتاق است از لطف
بود بشکر تو شاگرد عاشقان مشتاق

یار شمع است دل سوخته پروانه عشق	دماغ کافیه است همان چاره دیوانه عشق
از شکست دل ناید تومی باله دوس	دل صد باره بود سببه صد دانه عشق
زاهد از شیوه مستان تهمانی انکار	گرد می سیر کنی بر در محبت عشق
بر در دوست گدائیت نه شایسته تر	گنج دولت همه در شست بوی راز عشق

چه خیال است بجز فلک از جابرود
شاگرد است مقیم در کاشانه عشق

گر شود تشویش دنیا خار دهن گیر شوق	قطع اسباب موانع میکند شمشیر شوق
زنده دل را ارباب نیست با فردگان	خامه شوار است کرد محرم تحریر شوق
اختیاری نیست پابند وفا گردید غم	میدمد چون سبزه در کوی بتان زنجیر شوق



در شهادتگاه نازت گفتگوار باریست
 میتوان کردن بنگاهی جانب حیران خود
 نامه را که هر نام شکرینت زیب داشت
 ناتوانی منفعل از بزم قریب کرده است
 بسکه جوش آن زرد در دل سا افتاده است
 حلقها از دیده بیدار باید ساختن
 خضر باید اقتدا اینجا بعد منت کند

جز طپیدنهای سمل کی بود تفریق شوق
 باشدت که آرزوی دیدن تصویر شوق
 تالاب من بزمه دگر دید کاغذ گیر شوق
 ورنه صد فرنگ دل در است از تقصیر شوق
 از دشت زار اجابت بوسه گیر شوق
 صید ام خوابناکان کی شود نخب شوق
 مدّاه من شبامشب بهر شبگیر شوق

جز شناورد گیری شد که حرفی نیست

غیر دل هرگز نمی آید ز کس تفریق شوق

رسید غم ز دل شد چو او بر نزدیک
 ز قریب عده او جوش عشق افزاید

ز شب اثر نبود چون شود سحر نزدیک
 بیا که سپهر او چون فتنه سفر نزدیک

باتفاق جهانی اسیر خود سازد
 بسوی کوئی تو پیوسته چشم من باز
 غرورناز کجا میدهد اجازت حرف
 زده است فال مرادی دل از پریدن چشم
 بعشق موی میانش چو ناتوان ششم
 نمود مقصد دلخواه عشق او ور نه
 پیچ مهر ز تعب گرد وصال می جوئی
 بکوی یار نموده است جذبه رهبریم
 وصال اوست اگر مقصدت ز اشک طلب
 ز خود گذشتن با مژده وصال بود
 ازین جهت سخنم سبک گشت در عالم

فتا و زلف چو با گوش سیمبر نزدیک
 بزرگ حلقه که دایم بود بدر نزدیک
 بسپه بکینفس آید بلب اگر نزدیک
 بود شکوفه پیامی که شد ثمر نزدیک
 رسید دست ازین ره بآن کمر نزدیک
 مقام درد کجا بود در نظر نزدیک
 حریم عشق بود از ره خطر نزدیک
 دگر نه کی شود این ره زبال و نزدیک
 که هست کمی محبت ازین مهر نزدیک
 که هست منزل جانان ازین گداز نزدیک
 که آه خسته دلانست با اثر نزدیک

دعای صاف دلان مستجاب میگردد

ز حیرت آینه شد روبروی حایه

نماند قوت سعی درین محیط مرا

در آن زمان که شود شیر با شکر نزدیک

رسیده ایم با آن بزم بخیر نزدیک

رسد کشتی مهربان علی مکر نزدیک

چه شکر نعمت را دادا کنم بشاکر

شود اگر بسوی نعمتی مکر نزدیک

بقتل عاشق مسکین ز کسنداری پاک

ز آهسته دلان تیره نشود عالم

ببرق غمزه جا نگاه سوختی دو جهان

بجرمنانه چرا میروی زره بلبل

دماغ نازک یارم ز بوی گل گیرد

بجویم خلق بخلوت گزین زیان بخند

بیتغ ناز ز بیم حسنداری پاک

تو داری آینه و از نفسنداری پاک

چو شعله از الم خار و حسنداری پاک

مکر ز آفت دم و نفسنداری پاک

بناله گرم شوای جبر حسنداری پاک

شکر نصیب تو شد از مکرنداری پاک

فدای مصرع بر بسته ام که شیخ گفت	نهر ارجان بلب آبی کس نداری پاک
ایضاً	
سخت تر می سازی از بهر ستم دل زنگ هر چه زین که همار می جو شد بکاری می رود با وجود سخت جانی غیتم به جو شش شک از هجوم سختی دوران نباید شکوه کرد	کرده این بهینه فولاد را حاصل زنگ میشود آرایش در جو سرم کامل زنگ در محبت کرده ام آینه حاصل زنگ شیشه و پیمانه جو شده است ای غافل زنگ
جو طفلان نیست نشا که نفرت مجنون با چون فلما خون باز دارد خویش را غافل زنگ	
پرست شیشه و پیمانه از می بیزنگ نگاه او بعدم رنجیت می بشینه من غرق عشق ز تر دامن ندارد پاک	نگرد جلوه درین بوستان گلی بیزنگ فروغ حسن پریدشت جلوه در دل زنگ بافتا چه شبم رسید شد بیزنگ

تو گلست همان بادبان کشتی ما
 بذوق نغمه نه گوش بر طپیدن دل
 هوای گلشن و سیر بهار به دلدار
 صفای شیشه بآبی و گردان محتاج
 ز حال بسلم ای بحیب بر چه می پرسی
 بسر دو گرم مزاج زمانه بیکر نغم
 گذشت لیلی و مجنون هم از پیش رفته است
 ببا و داد طپیدن کعبه غبار مرا
 شکست شیشه و می محتسب ز بیداری
 ز نیشان گذری کرده مگر روزی
 زیاد عاقبت کار در بدایت حال

که بی زبوج خطر آگهی هم فی رنگ
 گرت هوست که از پرده بشنوی آهنگ
 هزار عقبه فرو نتر بود ز قید فرنگ
 غبار دل نتوان شست بی می گل رنگ
 دلم فرغیده دلبر است چاکب شک
 اگر بصلح بخوانی مرا و گر بر خنک
 نماده است درین ستان چه پوی چه رنگ
 باین امید که دامن او فتنه در خنک
 رسیده بود و ما غش مگر ز کاسه رنگ
 که رفته خواب آغوش چشم داغ بلنگ
 بزنگ غنچه درین باغ مانده ام لنگ

<p>زکوی یارشی خواستم روان کردم فغانم آن بت بیرحم هیچکد نشنید هنر فروشی صیاد از حسنم دست</p>	<p>نمود مهر قدم سخت تر ز صد فرنگ که از دور روی انکد در دل رنگ نظام سلسله نعمهاست شش چنگ</p>
<p>اگر عشق شهادت طلب کنی لشاکر گواه در دلم نیست جز پریدن رنگ</p>	
<p>باین نشاط که دارد هوای کرنا تک چه شرح آب هوایش دهم نمیدانم کشاد بستگی طبع عالمی دارد ز آبیاری حسن تبان ماه چین غبار اود همه ز بخش ترزا کسیر است عروس ملک باین زیب دیدنی دارد</p>	<p>کجاست خلد چه عشرتسرای کرنا تک که صبح جامه درو بر صفای کرنا تک سواد گلشن بهجت فزای کرنا تک چو جوی شیر بود کوچه های کرنا تک چه گویم از عمل کمیبای کرنا تک که دوختند ملایک قبا ی کرنا تک</p>



ز کوس نصرت دین محمد سیت بلند
 ز فیض سایه عدل محمدی امیر
 کرا تجمل کو نین در خطه آید
 گشودن در فردوس هم همین باشد
 ز عاشقان نظر باز میرد دل دین
 بنشین شیم بتان میرد چه سرمه بکار
 فزون بود میراتب ز خسروان عجب
 عجب ملاگر از شوق بسته ام ز تار
 دل شکفته در دمای تازه گلخوست
 ز سبب نار بهشت آرزو چه بهره برد
 لسی نیافتم اینجا شکمش افلاس

ازان غمیر تحت اینهای کرنا تک
 گرفته خواب عدم فتنهای کرنا تک
 رمی که سایه فکین شد بهای کرنا تک
 و گر چه وصف کنم فتنهای کرنا تک
 برنگ خط بتان سبزهای کرنا تک
 غبار کشور کو هر صفای کرنا تک
 بطریق اقیانوس گدای کرنا تک
 دلم ر بوده بت خوش ادای کرنا تک
 باین صفت چینی کو سوای کرنا تک
 مگر دوباره چشدا بنه های کرنا تک
 فکنده سایه بعالم های کرنا تک



<p>درین طر متکده آثار غنچه نتوان یافت کلّی درین چنین از رنگ ناز خالی نیست یکی صد نتوان گفتن صدق هزار ز جنس یافت های مشجب زر بابت ز کشت زار کرم میدید بحسب میدید</p>	<p>که یک گشت سر امر فضای کرناکت پرست جلوه گرا از شیشه های کرناکت بدور لیل و نهار از ثنای کرناکت کشیده سر فلک خیمه های کرناکت بجای دانه گهر خوشه های کرناکت</p>
<p>نشاؤ طرب انبساط شاگرد فزون ز بادۀ نایب لای کرناکت</p>	
<p>آئینه بگردیدن برگلرخان مبارک جوشد نوای طبل از زمین مقدم گل چون برگها که آید در غنچه فراهم هر غنچه گلستان خندید از نشاطی</p>	<p>دیدار خو برویان بر عاشقان مبارک سر وقت که باله بر رستان مبارک بودن بهم بکجا بر دوستان مبارک بشگفتن ریاحین بر بوستان مبارک</p>



از جان دل که شوق عید است بیدار
 رویت که ماه عید است تا در نظر درخشد
 رخسار غازه و آتش بخشنده طلال
 جوید جنون کامل هم ره بیابان
 اشک و این شمیم عین مراد باشد
 اگر اهل میزبانست قفست خیر مقدم
 غفلت اگر پوشند چشم تو خوش تماشا
 ظلمست وضع هر شی در غیر موضع او
 آئینه حضوری جای حضور حس است
 آشفته شده تنها جانم بآن دو گیسو
 اجر زیاد دارد یاری بکس نمودن

دل را ز مار بودن برد بسازان مبارک
 بی خست یار آید بر همه زبان مبارک
 رنگینی گلستان بر لبان مبارک
 بر ما بهتاب هر شب چاک کتان مبارک
 در جو که آب آید بر باغبان مبارک
 خوشنوی بودن او بر میهمان مبارک
 آئینه گلستان بر ناظران مبارک
 عرفان چو رو نماید بر اهل آن مبارک
 دیدار یار دیدن بر حاضران مبارک
 این دم دلفیری بر انس جان مبارک
 بیدار بودن ما بر پاسبان مبارک

ایرودی یار و مژگان گنج چشمش	این تیرنی خطایت اسم این گمان مبارک
آمد بهار دشتا که هر شاخ پر ز گل شد	بر بلبلان بیدل این آشیان مبارک
<p>در بهاران میفراید رونق رخسار گل جلوه حسن خضران کم نیست از جوش بهار قاصد مکتوب اسرار محبت غیر نیست رنجها باید کشیدن را اینجا مفت نیست تشنه لب کسیر نخواهد یافت از موج شراب با جنون مسا ز گشتن نیست ممکن بی بهار اگر نه مخمور نقاب ز لیلی میبرد نیست آسان محرم راز ادب سنجاشین</p>	<p>موج آبی تاز و می آید بروی کار گل میر باید پوشش لیل شوخی رفتار گل در پر لیل توان بستن ماکر طومار گل گل توانی چید اگر ز بنی حقایق خار گل کی فرجه میسد بدی جلوه ات دیدار گل محرم مستی کسی باشد که گردد یار گل نیست بی امداد باران خنده شرار گل هست هر برگی زبان خاش گفتار گل</p>

فکر گزویان کند شاکر اگر جا در سرم
میشود دستار من رنگین تر از دستار گل

شور خون فکند در آفاق بوی دل	تسخیر کرده هر دو جهان بای بوی دل
حیران جلوه باش چو آینه صاف	هر تیره دل چه ببرد از گنگوی دل
یکموی قدر پسینی فغفور بشکند	غیر از خیال طول ازل نیست موی دل
گر سیر جلوه دو جهانست بود و بوس	مصرف کن توجه خاطر بسوی دل
جولان کس عالم معنی نمیرسد	سعی قدم کجا و کجا جست بوی دل
میناز می تهی کن ساغر لبنگ زن	بهر زیر از کن ز محبت بسوی دل

وله ایضا

حرف بی صوت در زم ادب گفتار دل	ثابت از رنگ روی عاشقان قنار دل
غنچه مانظر آن تبسم میکشد	کی ز صبح بختایه گره از کار دل

ای خردار محبت از متاع در دوداغ بسکه در فکر میان او بخود چسبیده ام دیگر از صلاح حال نباید چشم داشت آنسوی محشر گریابی سراغ ناهام	هر قدر خواهی مهیّا گیر در بازار دل میتوان بستن بیج و تاب من در بازار دل فکر کسی بتوان شد رشته زنا در دل مذرفی برده است از دست طوبی در دل
در لباس دستبافتن بر پای دست عقل مشاکر اینجاست خبر دیوانگی غمخوار دل	
تا خیال آن پر روتنگ دارد در نعل کوتهی در شتم کم میکند آن دست لیک ز اقصای دور گردون ابرهم از ژالهها از دل زاهد کجا سختی برون خواهد شدن اکی بحسن قهوه طاوسی ما میرسد	شیشه دل صد هزاران رنگ دارد در نعل تیغ ابرو را نیام رنگ دارد در نعل میکند سامان خنک و سنگ دارد در نعل شیشه قلبی ست کاین بی رنگ دارد در نعل بعضیه گردون که چندین رنگ دارد در نعل

فائل بمعنی این عصر از بہر جدال
نہست دست ساقی این دو از خست تہی
تا کند و ضم بابل عالم اندک ارتباط

خشت جای نسخہ فرنگ دارد و غسل
شیشہ را از بیم زائد تنگ دارد و غسل
گل بجای خشت بہر خنک دارد و غسل

عالمی شاگرد ز جوش مستی دنیای دنیا
میشود دیوانہ گویا بنگ دارد و غسل

بخوبی نیست چون روشن در گل
نمی بیند کس آن موکمر را
نگاہی کرد در مستی بسویم
چو قاصد میرساند سحر گاہ
درین گلزار پیے آن مہر تابان
بدنیا بسکہ دل بستند یاران

کجا این رنگ و بو باشد بہر گل
بجز باغی کہ باشد تا مگر گل
بفصل نو بہار آمد بہر گل
زیار ہو فای ما خب بہر گل
جمال آب و رنگی نیست در گل
شگفتہ نیست یک خاطر مگر گل

<p>نماند آب رنگ از رشک بر گل چو ز گس چشم نخواستید بر ز گل که اینجا نیست بیزنگ خطر گل ز رنگ بوی دارد بال و پر گل</p>	<p>بگشس ز نقاب از رخ کشائی قناعت کیمیا ی سرخ رویت درین گشس کسی راحت چه جوید بطبع این بجز آسودگی نیست</p>
<p>چو شاکر گشت ییم رضایش برنگ شاخ گل شد سرسبز گل</p>	
<p>کنز کردن شوق آمده است بیت گل ز آبیاری او منظر است طینت گل نفس رستی عهدت زنده طبعیت گل برای جلوه بو پرده است صنعت گل بر آگر چه به آئین یار صحبت گل</p>	<p>مشام عالم امکان اسیر نکت گل همان غمت که در بوستان نمودارد سحر بسمع پیام حسیل می آرد چو آفتاب عنایت نمیتوان دیدن باتفاق توان عالمی مسخر کرد</p>

نیاز هستی موهوم بر نفس آمد
 محل الفت اوست جوهری جز دل
 حیات تازه بخشد کلم شیرین
 بیا روی تو دل میرود بسیرین
 بزنگ بوی دو عالم مستخر است اینجا
 دین بساط هوس غیر نفس کدی نیست
 وجود عاشق و معشوق تو ام افتاده است
 بجلوه از نظر هم چو باد میگذرد
 نسیم بوی بهار کسی شده است اینجا
 بزنگ چهره گلگون یار می ماند
 ز کلم صفح شود آشنای نقش و صورت

بدوش ناله بلبل نشسته منت گل
 فضا به باغ مشت است طرف نعمت گل
 دماغ تازه و تر میشود ز شربت گل
 بزنگ عکس درین آینه است الفت گل
 بدوش شاه و گدای میزند رایت گل
 بدخراشی بلبل بود سماجت گل
 بود سلامت بلبل همان سلامت گل
 مشابهت و فاش بزنگ فرصت گل
 محرک چمن آرائی بشاشت گل
 زیاد ازین چه بود طمطراق دولت گل
 زبان بزنگ چمن گردد از حکایت گل

جز مهر او سراج نیاید ز کوی دل

این باده بخت دست و فادر سبوی دل

بهر دوش باو میروم از خود بیا و او
چون غنچه که بشکفتد از ابرو بهار
آمد علاج عشق بستان مخمرد
بهون آینه که حرف ظهور بود
آن جلوه را چو ماه در آینه نگرد
آینه خیال صفا خیز از آن فتاد
همزنگ آینه که هم آغوش صورت
اشکم زد در هجره استاد یک نفس
ز آنرو شکفت غنچه آن لب که از چمن

در پرده بخت رنگ طلبت جوی دل
از چشم اشکبار بود آبروی دل
جز اشک نیست آب برای ضوی دل
سوی همان گشت مرایای روی دل
یکشب اگر رجوع کند کس بسوی دل
از سبکه بغبار بود گفتگوی دل
در بر گرفتن تو بود آرزوی دل
پیش نظر چو پیل روانست جوی دل
در هر شام جای نمی کرد بوی دل



<p>حیران شو چو آینه از عکس صورتی اگر الفت علی ست بجانب چوینه جز آینه صفای تر نیست محلی از دست هجر یار نگردد روی وصل</p>	<p>نفی خیال غیر بود رفت روی دل از کوثر قبول کنی شست شوی دل آب ز ره دوشیم بیاید بجوی دل اگر رشته نگاه تو سازد روی دل</p>
<p>طبع یارم گلشن است و صفه خسار گل بلکه در پیش خجالت میکشد صد بار گل</p>	
<p>کز مستی ز کسش ساغر نکتب در چین میتوان شک بهاری گفت کوی آن نگار همچو رنگ وی ادیک گل نیامد جلوه گر بلبل از رنگ نگار و رنگ گل بحثی ممکن برگ برگ گل زبانی میداد بهر آن</p>	<p>می نشیند گوشه چون زاهدان بیکار گل میدمد چون سبزه آنجا از در دیوار گل در چین زار جهان دیدیم ما بسیار گل پیش آن حسن بهار آرا کند اقرار گل کز ادای بیوفاینها کند اظهار گل</p>

در چمن هر کس که در گل دید رنگی از زخمت گردش چشم تو در گاشتن اگر ساغر نهد	از ره قنطاریم منیر و بر سر دستار گل تا قیامت هم نخواهد شد چو ماهشیا گل
از دو هم رنگ دامن و نسبت به حق جلوه گرفتار بسالی میشود یکبار گل	
چو شد تعمیر بهر ت خانه دل کشد سر در جهان بهر ثنات سرم از شاه عشق تو لرزید ز بوسی آن کفت پای منائی دو عالم در نظر مستانه غاطه بوجد آمد زمین آسمان نیز درین آینه غیر از جلوه اثنت	از آنز گذشته ام دیوانه دل همین حاصل مرا از دانه دل وزین می پر بود پیمانه دل بود رشک چمن کاشانه دل بیک قطره می نمخانه دل بذوق نقره ستانه دل بجز یادت همه بیگانه دل

محبتهای و هنجانه دل	مرا با آشنای دوست یاری
بیار و خواب هر افسانه بشاکر مرا بیدار کرد افسانه دل	
از لب آینه یعنی چیزی از دل بشنوم با او بیا ز دور شینم مقابل بشنوم محو او کردم صدای حق و باطل بشنوم با خیالی قانعم کز بانگ محل بشنوم پند جان بخشی مگر از صبا دل بشنوم این سخن را گرامان یا بزم ز قاتل بشنوم نام او را از زبان لال سبل بشنوم کی نفس از خود روم شاید که غافل بشنوم	خاطر هم دارد هوس تا حرف شکل بشنوم آرزو دارم که رمزی از لب جان بخش یار این اها جلوه نیرنگ شوخیهای او است نه بجای سخن بی پروا نمیکرد و عیان و غطابید و از افسونههای او چه میکند یار میگویند دارد گفت و گوی قاتل من کشته عشق چه زنگم نیست معلوم مگر محرم رازش نمیکرد و تمیز عقل کس

بیدار صاحب دل بشاک چه خوش فرموده است

هر چه لیلی گویدم باید ز تحمل بشنوم

بیجالت ز چمن جام تمت ناختم
 تیغ و خنجر نشود سدره الفت من
 سرشیدن جفا در ره عشقم تنگ است
 ستمت گر بستم از دُ بیداد کشته
 بیتور لاله گل چشم نخواهم و اگر د
 عالم آواره جهدست ز بتیابی حرص
 کاش و انم که هر مقصد دل نایابست
 عمر بگذشت و تو در فکر تامل مردی
 اگر معموره کند ضبط ادب منع خروش

گر نمانید به شتم سری انجا نختم
 محو تسلیم تو ام کردن ازینها نختم
 همه گر آتش و خار است از دپا نختم
 نقش رازی که بدل است بلبها نختم
 یعنی این صداد بسر فرد تماشا نختم
 صبر اگر یار شود ز رحمت دنیا نختم
 تا براه طلب از سعی جفا نختم
 چند گویی که غم عشق کشم یا نختم
 حیف از آنجا زوم ناله لعلم نختم



عشرت زندگی نیست که دلدار اینجا ست

ورنه زین گید و نفس منت بجا نکشم

بچه کار آیدم این دست معطل فردا

شاکر امروز اگر دامن اورا نکشم

وقت آنست که دل محو پر نیا و کنم

عمر در کلفت اندوه تعافل بگذشت

جست جوی خردم پایۀ خامی دار

گردید در دهرم فکر و خیالات دگر

رنگ نیرنگ جهان جلوه تحقیق نیست

ای تمنا بادوب باش که آن محرم راز

گوشه حیرتی از آئینه ایجاد کنم

کاش دل را با میدنگهی شاد کنم

کو جنونی که بطور خودش استاد کنم

شود آنجله فراموش چو ترا یاد کنم

باید این نکته ز صاحب دلی اسناد کنم

حرف دل می شنود بهر چه فریاد کنم

صبر دوری و دلدارندارم شاکر

سپیل اشکم همه را برود چه بنیاد کنم



<p>شوخیست در دلم آید شود بار دلم اگر نگاهم آشنای آن سرشکرگان شود سوز درد عاشقی هر چند پنهان میکنم ناتوانم کرد یاد شوخی مرگ کان یار</p>	<p>راحتی کرد در خیال آید شود بار دلم میبکشد عقیقه های مشکل از کار دلم رنگ دلم فاش میسازد که بیمار دلم در هجوم سرباران خفایا دلم</p>
<p>تا چند امتحان فصول نفس کنیم تا آنکه از حقیقت موهوم خود شود هر شب در انتظار تماشا حلقه چون کاروان عمر بامان رفتنت جان باختن دمی که بود اصل مدعا</p>	<p>بوی زلفی برده ام لشکر ز عشق تها پیر نیست محتاج نسیم صبح گلزار دلم</p>
<p>خاموشیت آئینه راز بس کنیم آئینه را مقابل روی هوس کنیم نظاره را بگرد و حریف عس کنیم آهی ز دل کشید بجزل حس کنیم حیفت اگر مشورت سعی بس کنیم</p>	<p>تا چند امتحان فصول نفس کنیم تا آنکه از حقیقت موهوم خود شود هر شب در انتظار تماشا حلقه چون کاروان عمر بامان رفتنت جان باختن دمی که بود اصل مدعا</p>

بهر نفس که ببلستان وحشت	آن به که از حضور دل خود نفس کنیم
-------------------------	----------------------------------

وله ایضاً	
-----------	--

بسکه شوق بدل رستم زده ایم	نفسی غمی آه کم زده ایم
سخت دل نقوشش او دارد	بر خیال دگر مستم زده ایم
گاه دل خامشست دگر بفرغان	حرف با او نبرویم زده ایم
ترک جان کرده ایم زاد سفر	در طریقی که ما قدم زده ایم
عشق کافیت ساز عشرت ما	غم دینا و دین بهم زده ایم

شاکرد از کوه او دگر نرویم

پشت پا بر سر قدم زده ایم

نخواهم دمنزدن جز آشنائی تا نفس دارم	بدریای فاکو شش بقدر دست دارم
تنائی بخاطر نیست هرگز جز وصال او	بغیر از دیدن روش کجا در دل هوس دارم

<p>دین عالم کو از اختیار خویش پاندم باداد قوی حاجت نمی باشد مزاجم را بشعل احتیاجی نیست چون خورشید طالع گهی بر لطف و گاهی بر تغافل گشته چشمی</p>	<p>ز مژگان سیاه یار سامان قفس دارم همان غمخیز سالی خویش را با خود حسن دارم گر او یاری کند با من کجا پروای کس دارم نصیب میوه از باغ نازش نیم رس دارم</p>
<p>رفیق کار و ان شوقی از خود میروم شاگرد ز راه و ناله بتیاب سامان بر دارم</p>	
<p>لباس آن پیر از پر طاوس می بانم متاع فرصت یام شد تاراج غفلت ها بشهرت های عشق حلقه در هر گوش گردیدم بدوش ابد بیچاره بار دیگر انس نازید سناق پیشه تا آگاه از بد باطنی گردد</p>	<p>ز داغ دل شمعش گرفته فانوس می بانم ردای روز و شب از کف افسوس می بانم ز کفر زلفت و تاپرده ناقوس می بانم ز تار سرزنش تا خرقه سالوس می بانم برایش بتری از ابره معکوس می بانم</p>

درین گلشن بهاری تنگ تنگ همی دارم
مگر در دلم ساز و خنجر بیدری اورا

بهین نام او پیراهن ناموس می بام
ز تار ناله خود خرقه جاسوس می بام

وله ایضاً

تا تماشای بهار بهیالی میکنم
جوش ز دمانفی هستی در دلم به دشمن موج
تا خیال شوخی حشمتی بدل جا کرده است
تا بشوق صفای آن موی میان بستم کمر
تا ز جام الفت چشم تو گشتم نشاء یاب
چون نگارش حای تا کردم پیش چشم او
تا خم ابروی آنم گشته محراب دلم
راغ عشقش همچو دنیا رست نقش سینه ام

خانه دل را ز فکر غیب خالی میکنم
آستین خویش را از دست خالی میکنم
نزد فکر آینه ناز غزالی میکنم
جهاد با دروادی نازک خیالی میکنم
صد طامت بر شراب پرگالی میکنم
نزد مردم دعوی صاحب کمالی میکنم
و جدا از خواندن این بیت خالی میکنم
کی دمی غفلت درین تحصیل مالی میکنم

<p>میفرزاید نشاء شو قلم ز سیر ما مہتاب مخل و دیبا بخواب خاکساری کی رسد خانہ بہتر در اینجا از بنای عجز نیست</p>	<p>خوش جوانی ہا درین پیرانہ سالی میکنم زین قماش از بہتر تارش فرش قالی میکنم ظرف دل از خاکسار یہا سفالی میکنم</p>
<p>ولہ الصیغۃ</p>	
<p>چون غنچہ بی نسیم نگردید و الہم گویم سخن ز جوش طوفان اشک اگر گوہر بجایوہ گاہ صدف ناز میکند آئینہ حضور خموشی بیاوداد راہی کشادہ است بکوی محبتش از جوزلف یار دلم آنچہ دیدہ است در وصف خط او سخنم بہر شدہ ام</p>	<p>بی نام او نشد سخن آشنا بہم در موج این محیط نماید شنا بہم بجز گوش از کفست سخن ہایچ جا بہم دارد و گرنہ گنج سخن پیش پا بہم آہی کہ حبت از دل خون شستہ تا بہم ز ان شکوہ ہا پرست ز سرتا بہا بہم چون خضر یافت عمر ز آب بقا بہم</p>



نازکتر از نسیم چو افتاد طبع یار
 با کس بگو جواب که دارد اثر زیاد
 سازد ز رنگ زرد بیان حال زار را
 گر خاک پای یار نمیکشت چشم زار
 طاقت بیاد میرود از گفتگوی عشق
 گر خاشی چشم سخن سرمه می کشید
 نامت گذشت بر لب و تنگش بهر شید
 ز خمیست گفتگو که بود سرش سکوت
 نگذاشت جوش درد ضبط نفس را
 در اتحاد عشق و مشوق شبهه حسیت
 ضبط نفس داشت کمی از لاک یرج

انظار حال زار کند بیدار بهم
 در خاشی به پرده کند کارها بهم
 دارد زبان حرف دیگر از حیا بهم
 چون شمع میگذاخت ز رشک خیا بهم
 بنیاد خانه رخت بروی هوا بهم
 نقدی بکبیه داشت ازین کیمیا بهم
 زانرو نمیشود نفسی هم جدا بهم
 در خاشی ز کبیه بر آرد دوا بهم
 آخر کشید کار از عشق تو با بهم
 آمد ز وصف چشم تو درج حیا بهم
 ز آینه ات از آن طلبد خون بها بهم

<p>باز دل موافق است درین مدعا لیم ای موج زندگی بنگاه بی کشت لیم</p>	<p>حسن و نام او نبود آرزو دیگر بتو خوشیم بحساب حیات نیست</p>
<p>نشا کر درین دکان بوس مجنونا عینه</p>	<p>جفسی خمیده است ز یک مدعا لیم</p>
<p>نفس در سینه میزد و دم تنگست مینالم مگر من بتو گلشن بسکه بزرگست مینالم بامید جوابی گردلت شکست مینالم چو از بار تغافل قامت خمیخت مینالم اگر آن یار بر صلح است و جنگست مینالم بزرگ غنچه ها حال دلم تنگست مینالم مقام وحشت او اگر بفرنگست مینالم</p>	<p>مرا چون زندگی بی روی او نکست مینالم فغان بلبلان بزرگ گل هرگز نباشد صدای این فغان از کوه می آید بگوشش دل فغانم بی سبب کی میخراشد پرده گوشی بوصل و هجر کی بفرین رود بیتیانی از جانم و آن گلشن که باشد از نسیم حلوه ات خانی بامیدی که روزی گوش او را ناله ام</p>

فغان بلبلان بتیابیم رازنگ می بخشه

طهور عاشق و معشوق جز رطبی نمی باشد

مرا بایار باشد صحتی چون اشبار اینجا

دل از فیض انمیعنی که بیکرنگست می نالم

چو آه شب شبیه زلف شبنگست می نالم

دل شد آب و هموزن بانگست می نالم

ز تاجم تا بدل باشد موافق گرم فریادم

دل در ناله مشک و گشت آهنگست می نالم

تا یاد یار را بسب خود گرفته ام

یعنی حضور یار می شامم ببردشید

شهرت کند جنون من از رنگ کودکان

همت چو طایرست و سر کوشش آشیان

از فیض بخودی زده ام بوسه بردش

در کیش خاکساری عاشق و می کجاست

خوش میوه ازین شخب خود گرفته ام

از رنگ فته تا خب خود گرفته ام

این بار را از آن بسب خود گرفته ام

این امتحان ز بال پر خود گرفته ام

فال مبارک از سف خود گرفته ام

از نقش پای او اثر خود گرفته ام

<p>درد و عشق نیست لای بخاطرم وامان می برزده ام بر کمر از آن چون خار بتو میخدم برگ هر گلی بر هر گلی که بتو نطفه کرده ام زدم از چاک سینه سیر بهار تو میدم</p>	<p>تسلیم گشته ام که هر خود گرفته ام در فکر آن میان کمر خود گرفته ام ز آنرو ازینچمن نطفه خود گرفته ام ز آن خورده ها که نطفه خود گرفته ام ز آنروی، اچو حلقه در خود گرفته ام</p>
<p>از جوش نیف دیه بیدار شاگرم فال مراد ازین سخن خود گرفته ام</p>	
<p>جمال مقصد دل راز آه می بینم به بند چشم زنا دیدنی چو غنچه گل ز شکوه خط سیرش که میدیدیش سخن بقاعده گفتن هنر و افتادوست</p>	<p>باین چراغ درخشنده راه می بینم که رنگ تفرقه را در نگاه می بینم بچشم خود همه رنگ گیاه می بینم که از پیش زرد و لب دو گواه می بینم</p>



ز حلقه حلقه زلفش نمود عارض او

بوصل چون گل شب بوی تو شدم قانع

چه سحر این که شب تار ماه می بینم

باین قدر که ترا گاه گاه می بینم

امان بجوی ز فیض غنائی لاشاکر

که صد فریب درین حب جاوه می بینم

بیا چشم مستش آنچنان بهوش شد عالم

صفای جبیه یارم دید عرض بهارش را

ز بحر بیچ قنای لطف خوابان کی توان ستن

ز خاکم میتوان آرایش جهان بدین

اگر خواهی کنی محوم بیا در جلوه آرائی

بگردون کی بود از گردش دلاب پروا

ندارد گلشن الفت بایر و باختران کای

که بخشد نشاء سرشار در آئینه تمام

بود آئینه خورشید دولت صبح قیام

که موجی میرود موجی دیگر آید بدین عالم

که در راه وفا آئینه روی کرد پامالم

که در درد فراق هر نفس شد عمر سالم

چه غم اورا که میگویم و گریه هر چند مینالم

نیرسد گر مرار روزی و گریه پسند خوش عالم



<p>بهر جانگرم دیدار آن خورشیدی نیم اگر آن گلشن خوبی بهار جلوه افروزد مر نسبت ده با جوش پروانه ای غافل بخود گرواری در خویش یابی یاد مشکاک</p>	<p>سر اسیر چشم تن از شوق او شد همچو غرابالم چه گلها بشکفتد امروز در دامن آمل کند سوز محبت نفس سامان پر دالم پریه نهایی چشم مد مبارک بادی فالم</p>
<p>بدل سازد شاطی گواهی عالم که رونماست در آئینه شاید فالم</p>	
<p>ز لطف یار به پیش آمد است احوالم ضرورت با ثبات مدعا شاید دهد گواهی در دم با و پریدن رنگ بحول توتة قادر چو سنکریزه چشم از آن گزید بنظر آید سخن شنیدم</p>	<p>دمیده است سحرگاه صبح اقبالم بلب نمونه ز سوز دلست چنانالم چه میشود که چو سوسن درین چمن لالم شدم لبتل بر اعدا اگر چه شتقالم که موبو همه تن چشم همچو غرابالم</p>

ز فیض عشق شدم شتای و شاکر

رسانده است بآن اوج این پرو با لم

ریا نیافت سراغی ز کوی افعال م

سرازیر پیش روز جزا نماند غمی

و لم چسان نشود گوی پیش چو کافش

بزنگ آ که در کوزه و غدر حکمت

طلای ده دهری بغیش است یک دم

بجای غنچه و دهر سرری که میخوام

ز گفتگوی رقیب است گوش دل در رخ

چنانکه روز نباشد سپهر رخ را نوری

فکنده بود میانش شکل شاکر

که در صیانت اسرار دل زبان لالم

که نامه بخط یار دارد اعمال م

که همچو سیل دو دزل ف او بدنبالم

بهر کجا که مراد داشته است خوش حال م

رسیده است بده چند وزن مکیا لم

ز آب یاری لطف نهال آبا لم

مگر بلطف تو آن قیل گداز قالم

بفضل اوست عدوتیره پیش اقبال م

و بان یاری کی بر دو ساخت اشکالم

همچو ماهی مطب دل بهت دارستم

دام پدایت حریفم شکارستم

جانب پامال ناز او چشم کم مبین

اختیار کار در دستم نگذر نهست

دل نمیداند که حیران که امین جلوه ام

عاشق و بقیاب دستم مخوام خوش را

میر و دل از برم امانمیدانم کجا

رفته ام از خوشی و در برم تبان هم باریت

پرتو خورشید در کار زمین پس من است

رتبه آب ان افزون آب بسته است

میکنم طرح چمن امانمیدانم سبب

همچو میدانی در این میدان غبارستم

لیک دانم نیست در اختیارستم

همچو باغ زر گسم در تظنارستم

با همان سازم که کوئی در شمارستم

در میان کار و انم لیکن بارستم

حیرتی دارم که آیا درد یارستم

من نمیدانم که اینجا خاکسارستم

قدر گوهر کاست اشک من شمارستم

از دو چشم خون نشان موج بهارستم

هر شبم بیدار دار و حیرت افزا جلوه
 سوختم از شعله عشق نقاب افکن تی
 روز و شب یحکم بخود لیکن ز خود آکنم
 از من معشوق من آگاه یکدل هم نشد
 جنت الما و است پیش گشتم در یوزه کر
 حیرت رنگ که امین جلوه دل از کار برد

مینم چشک چو انجم پاسدار میستم
 کیمیا شستم ز رکامل عیار میستم
 گشته ام گرداب این دریا حصار میستم
 چون گره در بند زلف مشکبار میستم
 سر خرو در کار عشق نو بهار میستم
 منظر بیتابیم آینه دار میستم

همچو بتحالی سپند لعل میگویش شدم

یار میرسد ز لب شاکر که یار میستم

میری از برم الشوخ و پیت میبارم
 جسته جوی تو سراپای مرا سود بر
 جذبه عشق اگر دامن هم کشد

چه شود باز بیانی بسیرت جان بازم
 از من خسته مانده است بحر آوارم
 منت از رهبری کس نبرد مسام



<p>من همانم که بعشق تو بجان پروازم هر چه را سبب هوس هست سر اندازم غنچه هم بهیچ نگر دیدنم جز تماشای تو زینکار نیارم جان دل سوختی از عشوه من میازم</p>	<p>گر بجام ز سر ناز نیز دازی تو غیر سودای تو کان راحت آرام است نیست جز پرده دل محرم اسرار وفا بهر دیدار تو از شستن جان دست کشم جز تحمل نبود چاره عاشق دیگر</p>
<p>مشاکر از رهبری یاد تو مایه است کرد شوق از آن دوست که شد بال پروازم</p>	
<p>تا کرده ام خیال ترا نور میثوم از یک نگاه لطف تو معمور میثوم زین راه بر خودیست که منصور میثوم من نیز همچو حسن تو مشهور میثوم</p>	<p>در خلایقم زیاد تو چون دور میثوم هر چند دوری تو بنای دلم شکست بوسیده است این او تا غبار من یکز یکم ز عشق تو گر نامور شود</p>



مکلو زیادتست ز لب عضو عضو من
تکلیف کار مرده قدرت بدل ساز
جو شدم اگر بوضع تو گروم عیان چو خلق
برگ از جدا شدن ز شجر ناله میکند

یکدم کجا ز وصل تو مجبور میشوم
مقدور کوشش است که مامور میشوم
پیچم اگر بزنگ تو مستور میشوم
فریاد میکنم ز تو چون دور میشوم

شاکر ز خدمت تو بیابوس قانع است
پامال ناز ساز که ماجر میشوم

بازلفت تو هر کجا نشستم
آئینه روی یار دیدیم
بودیم سپند آتش عشق
در فکر دمان یار ماسم
شاکر هوس از ترود آسود

ز نجیر جنون بیانشستم
در حسرت مدعانشستم
در مجمر غم بیانشستم
دل تنگ چو غنچه بیانشستم
از بسکه بازوانشستم

زیاد چهره گلناری شمر در استخوان دارم

چراغانی ز چشم غمیر در خلوت نهان دارم

سراغ رحمت منزل دین دوی نمی باشد

گذشت مشباج طریاق چشم سرمه آلودی

فراق من نشان وصل داردین عجب باشد

هجوم برگ ریزان خزان هم عالمی دارد

ز جوش گریه ام هر اردول بی پرده میگردد

عصا با قامت خم گشته سامان ظفر باشد

بآن آئینه روحی نگفتم از ادب هرگز

تلاش حبت جو سیوده چون یکم اندام

که در رنگ خموشی چون بکه چندین بنام دارم

بدل حاکی ز دست نامهربان چون بکتمان دارم

بهر رنگی که باشد دستگاه آشیان دارم

درون سینه کز چیز نیست بیرون هم همان دارم

هنوز از بهر جان خصم تیری در کمان دارم

و گرنه از شکایت زیر لب دستان دارم

بسامانست اشک و آه در دالودن شاگرد

غم دلدار را در سینه گونی میهمان دارم

آینه محو آن رخ گام نام کرده ام
صدفت از چویم خرد می کشید دل
افسون حرفی و حشمت نمیشود
بایار عرض کردش زنگی نموده ام
چندین سحر نرا وید یاس بکسی
اشکی بچشم و آه بدل آید بیا
در دل خیال چشم تبان موج میزند
آنم که نام خویش بود ای گلرخان

خیل بری شیشه ازین دایم کرده ام
اکنون که بجنب بر شدم آرام کرده ام
گر دیده ام بگرد سرت رام کرده ام
محرم نشد کسی که چه بینام کرده ام
در انتظار شمع رخت شام کرده ام
زادی براه عشق سر انجام کرده ام
عمریست بگیرش با دایم کرده ام
در پیش خلق عاشق بد نام کرده ام

شاکر بغیر شکر ندارم و نلیقه

نادل سیران بست خود کام کرده ام

تو شاه منی من عظم تو ام

تو صیاد و من صید دایم تو ام



اگر حبت و جویم تلاشم توانی
 خمارم مده رسم کن رسم کن
 نه بوس آن رزوم زمست کنار
 بر آن گردش چشم دارم نظر
 اگر خفته خوانی مرا بچشم
 ز خاصان اگر نشم ری بنده

و اگر حرف و صوتم پیام تو ام
 که مست تمنای جام تو ام
 بیاد تو خوشم بخونام تو ام
 ز خود رفته صبح و شام تو ام
 و اگر گوئیم خام خام تو ام
 همان چشم بر لطف عالم تو ام

وله رصینا

سحر گاهی آن گلشن رسید آن رزوم
 تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم
 عرق بر چهره خوبان محب کیفیتی دارم
 به پنهانی فلک دارم دل آغوش تمنای

گلشن از نو بهار حسن چید آن رزودارم
 چون شک خود بکوی او دیدن آرزو دارم
 گل متعاب در رخ چید آن رزودارم
 شبنم آناه را در بر کشیدن آرزو دارم

<p>پریشان خاطرم لکن بهر آشفته حالها بدرو آمد دلم اما هنوز از تلخکامیها به پیری از هجوم دلگرا نیهای نیت رسم</p>	<p>ز تاز نقش آنگشتنیدن آنزودارم لب خندان شیرنش مکیدن آنزودارم ز بار عشق مهر رویان خمیدن آنزودارم</p>
<p>هوای وصل او گردیده سامان پرو بالم بیا شاکر گزینش بریدن آنزودارم</p>	
<p>یا و آن خسار کردم گل مید از پیکرم بسته در آغوش درو این صدف جای با وجود گریه نو مید از محبت نیستم در حصار بخود بهار بخی از آفات نیست طایر بیدست پایم غافل از عیادت گر همه بر برگ گل خوابم دلم آسوده نیست</p>	<p>نو بهار تازه جوشید مشب از برم سبز گردانید سودای خطش مغنم گوهر افشانست در راه تبان شیم ترم ایمنند از چرخ می نوشتان بد و ساعنم حلقهای دم زنگین ست از خون پریم خار میروید بهر اوز نقشش سبترم</p>

آشنای شکوه کی گرد و لب تسلیم
در جفا و جور خوابان از ته دل شکویم

آ که از رمز محبت شد دل یوانه ام
در هوای نو بهار عارض گلگون یار
بال عشرت میزند دل در غبار تپش
آشنای دل ندارد حسیاج گفت و گو
نیست مجنون غافل از یلی بگریه مست
سر زانو غمی بودم ز فکر دوریش
با خم چوگان زلف عنبرین از ماه و مهر
شب فروغ عارض تابان او دیدم خواب
اگر چنین طوفان کند شاکه جویم شک من

گشت لبر زلال معرفت پیمانه ام
زنک گلشن رخیت جوش گریه ستانم
میدواند ریشه در ایام خشکی دانه ام
یافتم فیض خموشی از سخن بیکانه ام
هر کجا شمع نمایان گشت من پروانه ام
ناکه آمد جلوه پیر از در میخانه ام
می رباید گوی خوبی عارض جانانه ام
چشمه قهتاب جوشد از دل ویرانه ام
چرخ خواهد راند کشتی در فضای خانه ام

دل را بسیر دیده و غنبار میبریم

دیوانه را بدین گلزار میبریم

وار و زما هتایب مکاتذیق عیش

نازت بدستگاه تعافل فروخته است

دل تیره شد ز کلفت تمثال زندگی

تا بنگرد که در دل مانیت خیر او

دل غیر یار جانب دیگر نمیرود

از بستگی خاطر اندوهگین میسر

گر نام با ده بی رخ دلدار میبریم

چندانکه انتظار تو بسیار میبریم

حسرت بساز آینه تار میبریم

آینه پیشکش بر یار میبریم

این جنس را به پیش خردار میبریم

ریشک از کشتادخت دیوار میبریم

فیض هزار صبح تجلی درین چمن

شاکر دژمین دیده بیدار میبریم

در ره او چه ممکن است مهر خط و قلم

گر بر پیش رود سرمه یستم آنکه پاشم



<p>اگر دخر ارم نازا و سرمه مدعا بستم حال خرم جهان هم برق فشت سایه فکند زلف او صاحب دلقم چرا</p>	<p>خاک بچشم من اگر منت تو تیا کشم بهر تمنای بقا اینهمه غم چرا کشم بال بیا که ارم و منت کیمیا کشم</p>
	<p>در همه وقت خوشدلیم با همه حال بشاکم گرچه عشق آن صنم صد غم و صد بلا کشم</p>
<p>مست عشقم و با سر ارجون پی بردیم ساقیا جامی کرم فرما که باشد بی خمار از نسیم صبح گل خندیده وینا گریه کرد گوش آفاق از صدا های شخت پارت</p>	<p>ما عنان دل عقل دور بین نسیم و ایم عمر باشد بر در منیجانه پا افشوده ایم عالمی شد زین طرب خشنود و ما آزرده ایم خاق میدانند ما را زنده اما مرده ایم</p>
	<p>وانه ما را از خاک ابر بهاری بر بنداشت اینقدر شاگرد دوست کین چرخ افروزم</p>

ندارد رنگی از تاثیر آب طبع مخروم
مگر زنگی است چشم غزال از زکس لیلی
بسی از رنگ که از دل ندارد آگهی و نه
درین گشتن بوضع رستی چندان غم شوم
گرامت کرد در دل باشکم شور طوفانی
نبودم به چو آدم مایل اندیشه گندم
زبان عاشق از تقریر بسیاران جدا شد
دل حیران خبر از حال خویشم میدهد اما

اثر کی در دل آن شوخ خواهد کرد افسوسم
نمیدانم چرا الفت بصر اگر دمج نمودم
می کلگون نمی ارزو باشک چشم پر خونم
که شور آفرین آمد بگوش از سر و موزوم
که بحر آنجا کفی افسرده برد از موج جیخوم
نمیدانم چرا کردند زان فردوس بیروم
خواهد کرد هر کس فهم ازین الفاظ مضموم
نمیدانم که بر یا آبله یا قطعه خونم

ندارم مدعا پیش از سگای زان صدم تشاکر
اگر از گوشه چشمی بسویم دید ممنوعم

میگشت تا خار خار عشق خوابان و بزم

شعله بیرون میدهد چون شمع فانوس تنم

<p>از پر پروانه دارد شمع سامان غرور بسکه دل را سوختم در آتش سودای گر در وستی هوس باشد ز اسباب جهان جلوه تحقیق اگر گیرد نقاب از حسن از دفع شترخانه از خضم بردن مشکل تر است درون نامه بیزنگ دل را قاصدی در کار است اتحاد ذاتی دارد و دم با هم برآید</p>	<p>هر کجا آتش فروزد حسن او من و منم برق بی حال گذشت از دستبوس منم بس بود برخواستش دنیا همین دستم بر زبان غمیرم جوشد که آن صورت منم با دم تیغ رگ کردن چه سازد گردنم هست بر بال نکه پیغام از خود رفتنم در هوای آفتابشن چون هر شبنم منم</p>
<p>مشاک از سیر جهان مد گناه نارسا دوخت از طول امل صدر رشته پیرانم</p>	
<p>در باطنم با حق ظاهراً حیدر ایم ای پارسا طبیعت از ماجرای وحدت</p>	<p>پیوسته ایم با او در گفت و گو قیام پرسیدنت حجابست چون رنگ باخام</p>

در هر بیت تامل منظر جلوه اوست

در عرض صفائی دل ضبط نفس ضرورت

از ما اگر نشیند نقشی ز سعی نیست

با غیر اگر دمی چند شد صرف گفتگو

مستی غبار مهست باید حجاب برداشت

این شور اعتبار است چندان ولی ندارد

بر صورت ریاضین چینی اگر کشایم

آئینه زنگ دارد تا ما سخن سرائیم

در راه بی نشانی چون خاک زیر پاییم

چون واریم هم از بایار شاییم

دلدار در بر ماست گریز خود بر آیم

اول بهار و ما زنگ و ساز و ماصدیم

نامحرمت مشاکر حرف حکایت اینجا

از خامشی شنیدیم رمزی که با خدایم

هر شخص حدت نیست هر سود و چار خود خودم

هر که خود را آورم صد زنگ صد بو آورم

دی ریاض وصل او بودم گلچینان خود

گر غیر غیر نیست کس در یار خود خودم

منت کشش گلشن نیم باغ و بهار خود خودم

امر و زهم کرواری در انتظار خود خودم

<p>چشمه دوبرو اتم از آشنایان جان عمری دویدم از بهوس کردم تلاش مشن پس</p>	<p>زنگنه را و این بهوس فکر کا خود خودم آخر عیانم شد که من آینه دار خودم</p>
<p>یکدم بخود کرد و ارم و فکرم معنی هارم شاکر جدا از وی نیم رنگ نگار خودم</p>	
<p>ز درد و داغ و فاسخستم کرا گویم ز محنت غم الفت که محشرش کس نیست چون نیست غیر حدیث مجتبه در دل اگر بزم وصال سازم طالع رقعه بد و نیک جهان شعبده باز ز پاس راز و فادول آتش افتاده است فسانه دل مخزون شیندنی دارد</p>	<p>چونیت جز تو کسم آشنا کجا گویم اگر بیازگویم دگر کرا گویم با شنای فاحرف آشنا گویم بدعای دل خویش مدعا گویم برنگ آینه تا چند جا بجا گویم نماند طاقت خاموشیم بیا گویم اگر کسی نکند گوشش با خدا گویم</p>

بغیر محو شدن نیست مدعا اینجا

چه از صواب خرد شوم چه از خطا گویم

خوشتم همه عرض است پیش او شاکر

زبان بکام کشم بعد از این دعا گویم

بلبل شیفته رنگ گلستان تو ام

دیگر از میر و سامانی من هیچ پیر

زشت زیبا نرساند ضرری آینه را

میکشتم سختی دوران بامیدی که دهند

حسرت حلقه زلف تو چه آتشکده بود

رستم از غم دل بستگی کار جهان

گر غبارم نرسیده است بکامی اینجا

دل صد چاک نمایان گریبان منست

منک خامشی پسته خندان تو ام

در هواداری کیوی پریشان تو ام

فکر دیگر بدلم نیست که حیران تو ام

دم آبی ز سر پشته پیکان تو ام

داغها سوخت بدل آتش بحران تو ام

بسته سلسله کاکل پیمان تو ام

روز محشر برسد دست بدمان تو ام

بسکه در آرزوی خجسته ترکان تو ام

دل از یاد تو یک چشم زدن غافلست
در خور هر نفسی مشکاکم احسان تو ام

بیتودر گلشن فردوس شمیم حکیم
غنچه گردان شود جهد صبا بیکار است
مژه بستم که در چشم بغیرم نفقه
بیجالت بگلستان اگر افتد کدم
عاقبت باید ازین منزل ویران رفتن
تنم اینجا و خیالم همگی در پی اوست
پاشستم بدر عافیت فقر و فنا
در شب وصل که رو تو چرخم بشد
جمع اسباب باندیش خشم ست اینجا

گویشود اسباب طرب من حکیم
دل اگر نشکندم عبودت گلشن حکیم
شمع را بی رخ تابان تو روشن حکیم
لاله سان غنچه گل داغ بدم حکیم
بهوس خانه مسید مژین حکیم
دل نمانده است بجاراحت مسکین حکیم
زین پر کار و لجام زر تو سن حکیم
رونق خانه بھر پنبه و رغن حکیم
گر بسازم همه چیه و جوشن حکیم

نعمت هر که فانیست باز که روزی	من این حال بهیناید خرم حکیم
-------------------------------	-----------------------------

نیست کاری من اسباب حیا ز اشاک	
-------------------------------	--

خرقه پاره هوس داشته سوزن حکیم	
-------------------------------	--

پرتو ذات در آئینه شاید دیدیم	هر چه در پرده نهان بود هویدا دیدیم
دیده در نصیبان ز نمی خالی نیست	تشنه گانرا همه بر ساحل دریا دیدیم
هر که بعبت بسو کرد ره من شخت	همه کس را بدریکه دانا دیدیم
باید از صومعه رفتن بدر ویرمغان	آنچه دیدیم زد لبر همه زیب دیدیم
هر چه گل کرد درین باغ همان رنگ بود	ما چو نیم در اینجا چه تماشا دیدیم

خضر ماکشت به منزل مقصد شاک	
----------------------------	--

هر کسی را که درین راه شناسا دیدیم	
-----------------------------------	--

گذشتم گر بگلشن حیا بت گریه کردم	ز خون دیده آنجا طرح گلزار دگر کردم
---------------------------------	------------------------------------

<p>نفس بر آسینه آخر در مثال می بندد زور و آنکه نتوان دید بی برخل الفت را گذشت آن محل پرواز کرد از چهر زنگ زبان در دیوار محبت کس نمی فهمد نگاه شوق سامان پروا بست عاشق را</p>	<p>شدم محو از دولت چند آنکه یادت بیشتر کردم بشرکان از سر شک چند سامان بشکر کردم برنگی در رکاب یار آهنگ سفر کردم عبث از ناله های زار مردم را خبر کردم چو ششم سوی آن خورشید راه از دیده کردم</p>
<p>پیامم چون سد مشک بآن دلدار حیرانم ز مرغان گزنو ششم نامه از گریه تر کردم</p>	
<p>در هوای لب انشا دو بالا داریم شور بلبل ز خزانست در ایام بهار دل شوریده ز صد زنگ الم لبریز است جز خیال تو بدل صورت دیگر و هم است</p>	<p>جام در دست و گاهی سوی مینا داریم فکر امروز باندیشه فردا داریم آنچه بالیست درین خانه مهیا داریم زیب این خانه همه نقش زلفیاد داریم</p>

از جنون باز ننمایم بقدر طاقت
تا بود آبله مارا چه غم از تشنه لبیست

نه نشینیم درین مرسته تا پا داریم
در سفر را حله از موجب دریا داریم

غیر مستی چه ترا و ز دل با شاکر

هر چه داریم بمبیه سنا همه صهبا داریم

و اصل شدم ز فکر رسیدن بر آدم
عمری در انتظار خربسگر ختم
شده قناعتم بدین بسکه ریختند
بیرون زین رنگ هوس برگ حست
مشرکان بایر میفریاد دل نشانند
تسلیم تیغ یار شدن مفت رحمت
شاکر دلیل وحشت من ساز نهوش بود

بشکست پاز بند و دیدن بر آدم
دیدم ترا عیان ز شنیدن بر آدم
لبسته شد ز حرص چیدن بر آدم
همچون گل فسوده ز چیدن بر آدم
از زنجهای ناله کشیدن بر آدم
جان دادم وز قید طپیدن بر آدم
مخویش شدم ز رسیدن بر آدم

بفضای شت سودا دل تنگ میفرستم

بحریف و حشت خود کل جنک میفرستم

اثری ز شور محشر مگر آشکار کرد

نفس خون شستم پروبال بهیزار است

ز سودا چشم پر خون همه اشک می تراود

ز خیال بروی او که بسینه نقش بند است

نملی ز حسن شوخش بفرنگ میفرستم

ز شکار دل پیامی بجنک میفرستم

بگهی که نامه دل بچه رنگ میفرستم

خبری ز تیغ هندی بفرنگ میفرستم

دل نخت نختم مشب فندر دیده نشاک

چه قماشهای رنگین زارنگ میفرستم

عمید است همان عمید که دیدار به بینم

ای عمید طرب چهره برافروز که مایتم

عمریت که مایتم سرزانی فکری

در آینه روی تو گلزار به بینم

در صبح خست عالم انوار به بینم

امید که آینه اسرار به بینم

چون نگه و نیم درین شت که شاید
در عشق به پیچ و خم زلفیم گرفتار
تا چند فریبی بسخن منتظرانرا
یاران سوی گلشن بجز امید که امروز
آزاد همان دل که در آتش بخت

نقش قدم ثابت ابرار به بینم
تا صورت سرشته این کار به بینم
از پرده برون آئی که بکار به بینم
آلوده به رنگ سبزه یار به بینم
در حلقه دام تو گرفتار به بینم

آن جلوه که مخفیست ز آثار یقین
شاکر همه در پرده اسرار به بینم

تا عبرت ازین عالم نیزنگ گرفتیم
از بسکه ندیدیم زیاران اثر مهر
در بی اثری چون دل زاهد نبود هیچ
در مسجبت تحقیق غلط محو شد آخر

آینه دل از کز رنگ گرفتیم
بستیم در صلح و رده جنگ گرفتیم
ما فایده ها از شرر شک گرفتیم
از روی تو تا نسخه فرنگ گرفتیم

<p>از فکر میانیت قد عشاق دو باشد در مشرب محو تو دوشی بار ندارد</p>	<p>چون شانه خم زلف تو در چپک گرفتیم رنگی که ترا هست همان رنگ گرفتیم</p>
	<p>و سستگده بود جهان سر بر ایا شاگرد ز غم عشق بخود تنگ گرفتیم</p>
<p>ز بس غبار راه ضطراب میگیرم بقاصدان که احتیاج نیست رقیب که بسوزد ز داغ بیدری ز بس و چارند امت شده است احولم تسلیل من مشغول بادروی کسی است درین محیط ز خود داریم چه میرسی بدل نظر فلکم گز آگهی شاگرد</p>	<p>مدام از دل و از دیده خواب میگیرم که بی نوشته از آنرو جواب میگیرم که من ز گریه دو پیمانه آب میگیرم ز کار خویش مهربان حساب میگیرم بدستکاری شوق این کتاب میگیرم بدوق وصل نفس حقین حساب میگیرم بدشت دهن حسن المآب میگیرم</p>

می شنیدی ناله دساری اگر میشد اتم
 بسمل شیشه ناز او شدم لکین چه بود
 در بهار حسن شور عشق می آید بگوش
 بر دل بتیاب میخواندم فنون راحتی

در دل مسکینم آوازی اگر میشد اتم
 می طپیدم بال پر داری اگر میشد اتم
 داشتیم آهنگها سازی اگر میشد اتم
 از غم او محمدم رازی اگر میشد اتم

بی لب جان بخش او افسرده ام شاکو بخاک
 زنده میگردیدم اعجازی اگر میشد اتم

در بهار جلوه اش گل چیده ام
 هر چه دیدم نقشش پای یار بود
 نیست جز فرق عدو تعبیر آن
 خلقه زلف تو دل را صید کرد
 تا پیوسته دامن پاکش غبار

رنگ هر برگی بزنگش دیده ام
 عمرها دور جبهان گردیده ام
 از سر شمع که من گل چیده ام
 دانه خال تو آنخبا دیده ام
 اشک چندان در رهش پاشیده ام

بسکه دل باشد بکوشش قطره زن	کوشه دامان او بوسیده ام
کی دهد در سرم سودای غیر	بر حبیب تا صندلش مالیده ام
نالۀ بلبل و نزاراید فصل گل	از رعوتهای او نالیده ام
پیچ و تابم بر غنچه و را و فرو	تا سر این رشته را تابیده ام
رنجشتم در دسراغِ آشتی	هر که شد نا آشتنا رنجیده ام

وله الیضا

میزدیده من خواب و رحمت از دل	شهیذ خود نمیزد مرا آفتوخ بسمل هم
بحال خود تنسم دار لطفی در نظر دارم	نیم از زمره دوران از یاران اصل هم
دل عشاق از خوف و رجا آسودگی دارد	همه امیدتوان در محبت بود پدل هم
زمین و آسمان یکسر بهار حمتش دارد	همان صهباست در مینا و در پیمان گل هم
بخیر عشق آبیار مزرع عاشق نمی باشد	همین قربت ساز خرم و سامان حاصل هم

درین دلتسر از نیک تا نعمت اندوز است

اگر معذور داری مست را چندان گنهنو

ز مقصد دورماندی گر برون افتاوی از

نصیب از فیض عاشر میز بشمار وصال هم

بفتوی میگساری مینماید شیخ وصال هم

چو کم شد جاده از پیش نظر کم گشت نعل هم

بجز گشتگی بشاکر چه حاصل گشتی مارا

رهائی نیست زین دریا اگر افتد بسا حال هم

شبنم صفت بگل چو رسیدم گریستم

یارمست در جدائی از ولایت

سعیم بغیر یاس فنا حاصلی نداشت

در آتش جدائی آن لعل آبدار

حالم کیست بتو چه پنهان چه آشکار

تیری بغیر اشک ندارم بکیش عجز

یعنی که بتو جامه دریدم گریستم

آهی اگر ز سینه کشیدم گریستم

چون موج تا کنار ندیدم گریستم

سیماب اربکه طپیدم گریستم

چون ابر هر کجا که رسیدم گریستم

چون حلقه کمان که خمیدم گریستم

از گریه ام می پرس که در نیتان عشق	حرفی بجز صد نشیندم گریستم
-----------------------------------	---------------------------

کوشش بغیر اشک ندامت نمرنداشت	شاکر دزبکه مهره دویدم گریستم
------------------------------	------------------------------

کی نشیند گریه هستی بر دل بی کنیام	از نفس میگزنیم سیر غبار آئینه ام
شاید جوش خیالت در شب بیدای محرم	پهره پرداز است از صبح صفای سینه ام
از شراب جام و مینا حرم آبی نخورد	مستی سحر دل را بنده دیرینه ام
در بهاران کلفت یاد خزان غافل نم	خنده ها بر بازی طفلان زند آینه ام
گلشن کیفیت دل در خزان افسرده است	آب از صفای پست آبی تازه آئینه ام
کی خیال اطلس و دیبا فریم میدهد	گرم بازار است دل از کسوت پشمینه ام
همت من تا قدم بواج ستغاکذاشت	آسمان مفتین گردید اول زینه ام
رنگ گل کی میفریبد طبع آزاد مرا	می نماید صحبت مسال هم پارینه ام

علی گوهری هم وزیر اینچا ندارد از رشتی	پارینه	نیست غیر از دل بهای خرقه صد پنبه ام
---------------------------------------	--------	-------------------------------------

وله ایضاً

سوخت از بس جدایی با سر پاپیکرم	عالمی گردید پنهان در دل خاکسرم
از قناعت پای در دامن راحت شدم	سهره گردی شد بصرای بوسه هایم
کی فرود آید به پیش مردم دنیا سرم	پهلوی عیسی است بر رخ چهارم اخترم
و انهای لشک اگر از جگر میریزم بخاک	پای بر تاج شهبان دارد ز غرت گوهرم

وله ایضاً

بهر جانیغ در دست شوخ فتنه آهنگم	با استقبال و پرواز بسمل میکنند رنگم
نوا می شود در قصه آورد دست خاکم را	سماع زهره بر چرخست از تاثیر آهنگم
بحیرت شهره شهر است تا آئینه وضعم	بکام دوستان آیم بروی شمنان گم
بود در نسخه طبعم نه از آن معنی رنگین	گل صد رنگ دارد گلشن اسرار فرنگم

تبار زلف مضراقی زرد آن صیاد کی غافل
زبان شرم چون مهر نواز چرخ میریزد

کجا بیرون مییدی که افتد دخم چنگ
انگار شوخ دور اندر گل دستانیر کنم

وله ایضاً

در کمان باز دارد باز ناوک دلبرم
مژده دادم بسمل دل را که بتیابی مکن
بر زبان غمزه هر رازی که پنهان داشتی باز
موش صحرایت شیر از مهیت ترکان باز
ناوک شرکان تیغ ابرو و تیر نگاه
بسمت حیفت باشد از تغافل جان بلب
در شفق دیدم ز جوشش لاله بر پا کرده بود
شتر مین کرد و چو در آئینه بنید عکس غیر

مینزد آخر بجان خسته مشک دلبرم
سیکند خنجر بقصد جانم اینک دلبرم
خواند در گوش خیال امست یک دلبرم
در مصاف فیل خور ز رست شکر دلبرم
گردد در کار دل مجروح هر یک دلبرم
رحم فرما بر دل مخزنم اندک دلبرم
دهن صحرای خوریزی چو اسپک دلبرم
از حیارم سکینه در چشم عنیک دلبرم



وله ایضاً

با خیالش عمر باشد گفت و گویی میکنیم
 سرخروی اگر کنم حاصل محشر و نیست
 تا شود اخلاص معلوم آن نازک میان
 با خیال آسوده ایم از جستجوهای صال
 باده بسیار است تا طرف استعداوت
 مستی از شراب شیشه این بزم نیست

شود

گر میرفت دیدار آرزوی میکنیم
 یعنی از خون جگر هر دم وضوی میکنیم
 خوشیستن را از ضعیفی تارموی میکنیم
 ماکل این باغ را از دور بوی میکنیم
 در خرابات هوس فکر سبوی میکنیم
 همچوستان محبت های هوی میکنیم

چاکهای سینه میدوزیم از ضبط نفس

خرقه صد پاره را شاکر رفوی میکنیم

زبان و برنگ شمع در هر انجمن رفتم
 بگلشن تا خرامان گشت نخل فتنه بالایش

ز معنی چون ندیم رنگ انجمن رفتم
 درون آب تا گردن نهان شد سر من رفتم

بیگم محرم سرشته کونین کردیم
 بچشم اتحادم دور و نزدیک نباشد
 جمال یار اگر ز نیم نمیدانم چه خواهم
 اسیر کیوم از من چه میخواهد سلمانی
 بسودای عقیق دل که نقش حمایه پرداز است
 چشمم محرم داغ جگر پیدا نشد آخر
 بجام ناز پیمایی چه سحر است این نمیدانم
 جنون کردم برنگ موج در سحر فغانی خود
 خموشی چون صبح و جمعیت دل میکند خرم

بفکر گوهر معنی چو در بحر سخن رفتم
 ز غربت مژه پوشیدی سوی وطن رفتم
 خیال وصل افنا کرده دور از خوشترین رفتم
 ز دم دستی بزنا رو بکیش بر همین رفتم
 سبکتر از نسیم آرزو سوی یمن رفتم
 بذوق امتحان مهر چید در مهر انجمن رفتم
 توفیق از نظر یکبار و من از خوشترین رفتم
 برون این محیط آخر بچاک پیرهن رفتم
 بگفت و گوشت چون گنج هر از از دهن رفتم

خلیدن دایم چون رخسار سبزه در چشم
 بیاد جلوه او گر بگلگشت چمن رفتم

از محل او دوراگر یک نفس افتم
غالب شوم از میمنت فاجری آخر
زنگی ز گل و بر فرینده من نیست
زین دایم که آن به که بهت بدرایم

در کشمکش ناله پی هر حرس افتم
در چشم عدو کر همه مانند خس افتم
آزاد چو سر و دم چه بهن کرهوس افتم
تا چند ز سودای هوس در نفس افتم

شاکر اگر از خواب توان یافت
آسوده بهر کج ز فک عسل افتم

دست از جهان هر چه در دست میکنم
تا چشم و گردن و نگه یار دیده ام
آشفته است خامه نقاش آه من
چون نهی که در دم صید کشند ام
تا گوش غنیمت ز فرقه در نشنود

نقشی درین بساط که نقش میکنم
از ساغر و صراحی و می دست میکنم
بر لوح سینه صورت آن دست میکنم
گرد افش بجای قدم دست میکنم
هر ناله که بتو کستم پست میکنم

زنگی بصفی دل نیست جلوه گر	نقشی که میکشتم هر یک دست میکشتم
---------------------------	---------------------------------

شاکر دعا خیران نظر لطف شناس

دست از سکار هر چه توان بست میکشتم

نجدت کشتم ز نیت و از روضه کف

بر وصل یار حسیّت دگر آرزو کنم

بینم ترا معاینه بر هر چه رو کنم

از آب دیده دامن ترشست و شو کنم

گر عمر خویش صرف تماشا می او کنم

آئینه را شکسته باور دبر و کنم

هر چی چه ممکنست که من در سبب و کنم

از چشمه سار دیده گریبان من و کنم

بی یاد او اگر گل این باغ بو کنم

در عالمی که شوق خرد یار مدعاست

تا اینما تو تو هم آینه دار شد

هر که خیال غیب میالایم بوم

حسرت ز عمر رفت نه باید بخاطرم

تا دل نزار چشم شود در مقابلش

جز یاد دوست یاد کسی نیست در لطم

در راه کعبه آبی اگر نیست گویشش



نتوان نمود و تهمت غیبت بر آئینه
 گم گشته عمر با ستال ناتوان من
 چون سبزه که سرکش از ابرو بهار
 دریا اگر ز جوشش سلیست موج خیز
 هر چند بی کنه گشتم ختم بسیار است
 بازنگر در روز وصال تو دور نیست
 و خود کجا که یافتن خویش مشکل است
 تصویر جلوه تو کشیدن چنانست
 عمر دراز می طلبم تا درین بساط

اگر شکوه کنم ز کسی رو برو کنم
 و زلفت او چو شانه کنون جست و جو کنم
 تیغش اگر بلبند شود من نمو کنم
 من هم بخوش گریه ز غم طسح جو کنم
 از من نباید آنیکه باو گفت و گو کنم
 تقریر حال خویش اگر مو بهو کنم
 پیوده تا کجا هوس جستجو کنم
 خود را اگر بندوق میان تو مو کنم
 موی سفید را سبب آبرو کنم

وله ایضاً

دلفکارها بدل خویش رو کنم	دل چون رو در دست چه تدبیر کنم
--------------------------	-------------------------------

<p>من شعله میشوم اگر آنشوخ آتش است تا بر کسی غمیان نشود راز سینه ام تا گوهر حضور یقین افتد دم کف هر یک که شمع تو بعد رنگ لرباست بر عمر رفته آه و دفغان نیست سودمند</p>		<p>باید بگرم خوشی و لذت جو کنم از ضبط آه چاک گریبان رفو کنم غواص دارم بر بزم بزمیان فرو کنم در حسیتم کدام یکی آرزو کنم شاهین هوا گرفت چه فریاد تو کنم</p>
	<p>عمریت دل الفت امکان میدهد است شکارچو به عالم دگر شش بست جو کنم</p>	
<p>تا با فسون خرد دل بر تامل بستم بر بهار این چمن ناز تحمل بستم بی نیازم کرده مستی از شعور چار فصل رحمت خار مغیان نیست منع سخی شوق</p>		<p>راه آزادی بروی عیش با گل بستم نقشی از رنگش بروی صدف گل بستم عهد الفت با حضور ساغر گل بستم سر راه افکند دام بار تو گل بستم</p>

سیر عالم میتوان کردن بانفسون خیال

برویل گریه مینیا و چشم اما هنوز

آشیان حسرت گلزار کامل بسته ام

بهر طفل اشک از مژگان تل بسته ام

بیخبر از حال خود شاگرد بود آنکس که گفت

نقش آسایش بامبت تسلسل بسته ام

می نگارد بسکه نقش طره او خامه ام

کی شود پنهان بجز بوی شوق افزای عود

ظاهر و باطن ز بس بگزینک می جو شمع بخلق

در ددل پوشید آخر معنی حال مرا

نگهت گل در دماغ من ندارد راه اس

موسکاف معنی باریک میباید شدن

مطلبم دیدار اگر باشد ز خاصان بشوم

کوچه زنجیر باشت سطرهای نامم

میتوان دریافت مضمون فایز نامم

آستر جزا بره نتوان یافت زیر خامه ام

گریه من شست اگر حرفی دمید از خامه ام

غیر بوی آشنا مشکل که گیر دشامه ام

گر سواد زلفت و روشن کنم علامم

آرزوی حسد تا دارم ندیل عالمم

نور شمع از پهلوی تشنه کایان میشود	از فروغ عشق بهشت گرمی به کامم
	هر صدف شاکر دخی باشد سزاوار که
	کی فیر سبیل دل را صورت عمامه ام
تا بخلو نگاه دل محو حضور او شدم ایک نگاه گرم شتاقم بجزین لطیف کرد نیست خبر محبوب در معنی سهر پای محب تتبع را اگر الفتی باشد بیکه سنتت بس جست و جوی عاشقان از الفت عالم است عاشق و معشوق را با یکدگر آمیزشیت	از خیال اختلاط این و آن یکوشدم من باندک التفاتش انقدر بدخوشدم خویشتن را در میان جوی من بدیدم او شدم من با تو یکدم با عالمی یکدوشدم یا را اگر وحشی ست من هم صورت آهوشدم سیر گلزار خیالت کردم و خوشبو شدم
	شاکر از من شیوه فزاسگی دیگر نخواه عمر باشد بخود آن زگر جادوشدم

تا با تنگ جنون رو به بیابان کردیم
 آنچه از تیشه فرهاد نیاید هرگز
 فراغ سودای تو در سینه ماطوفان کرد
 هر کجا حاصل اعمال ز دل پسیدیم
 نیست منظور وفا غیر سواد خط یار
 بنود مفت کس را ایش سملکه عشق
 سود خود بود اگر نفع رساندیم بغیر
 کس ندانست که از ما چه بخاطر داری

زاد راه طلب از آیه سامان کردیم
 در ره عشق تو از کاوش سرشان کردیم
 بهر پروانه دل طرح چسبان کردیم
 از خیالت زدگی سر گریبان کردیم
 مفت ما بود که مشق خط ریحان کردیم
 خون دل نخت که ایجا و گلستان کردیم
 هر چه از دست فشانیدیم بدمان کردیم
 بهمچو زلف تو عبث فکر پشان کردیم

مشاکد از سود و زیان لایمچ میر

هر چه کردیم در اینجا همه نقصان کردیم

چون آینه صاف نگه داشتیم

باروی تو آتشنا نگه داشتیم

<p>دل بال است از این تمنا در انجمن غم و درستی هر چست در جفا بکار بروی</p>	<p>مانیز ز دل جدا گشتیم صد شکر که خود نمانگشتیم با غیر تو آشت نمانگشتیم</p>
<p>دل خوگر و درو بود و شاکر نجات زده و دانا گشتیم</p>	
<p>گرگزندش خارت می گشتم چشم من را و شوق نقش پای عمر باشد ای می جام و وفا مرد و سیر به شتم داده اند میکنم در سینه سیر نو بهار زنگ و صنع خاکسارم و نیست</p>	<p>در تمنا ی بهارت می گشتم بدی شد انتظارت می گشتم تلخی و در خمارت می گشتم رخت خود را در دیارت می گشتم بسکه تصویر نگارت می گشتم سر مه در چشم اشارت می گشتم</p>

شاکرد این پیوده کردی تابکی
باش کز پای تو خارت می‌کشم

از خم زلف سخن می‌گویم	طور آن عهد شکن می‌گویم
کفر می‌گویم اگر زلف ترا	عذیر و مشک ختن می‌گویم
غنچه‌ها محرم اسرار منند	آنچه از دل بچین می‌گویم
نیست با چشمه خضم هر کار	سخن از چاه ذقن می‌گویم
هر کس از حسن سرنگی گوید	من ز خوابان دکن می‌گویم
غافل از یاد عدم نتوان بود	سخن از حب و طن می‌گویم
سر و موزون بقدر او نرسد	راست اینست که من می‌گویم

جز فن عشق ندارم لشاکر
همه زین شیوه و فن می‌گویم

دمی بی حست و خویش تا نباشیم
 بهشت خرمی آینه ماست
 چو فردا وعده گاه شترت بارت
 نشاید زندگی غافل زمستی
 بخاطر گاه گاهی باید آورد
 بغیر از یاد او چون حاصلی نیست
 غبار ما بر راه سلوه یار
 ز راه تامل عشاق فرقیست
 اگر دلدار دارد منکر عشاق
 چراغ مدعا اندیشه اوست
 چه خوش باشد که از وارستگیها

خوش آن عشرت که در کجی نباشیم
 گر از یاران دمی تنها نباشیم
 یکشش امروز تا فردا نباشیم
 بیاساقی که بی صہبا نباشیم
 اگر باشیم حاضر یا نباشیم
 چرا در یاد آن یکیتا نباشیم
 رود بر باد جولان تا نباشیم
 توان تا آب شد خارا نباشیم
 چرا از خویش بی پروا نباشیم
 چرا در فکر او شبها نباشیم
 بفکر باطل و نیا نباشیم

الهی از کرم آن کن که هرگز
ز کوری سیر عیب گیران چند
بحسن و لطف ریب زال دنیا

بفکر خود نماینها نباشیم
چرا بر عیب خود بینا نباشیم
همان بهتر که پرشید انباشیم

بلغ شکر فضل و دست لشاکر

چرا چون بلبان گو یا نباشیم

نقش او را بدل خسته چو تصویر کنم
اگرم دولت وصل تو میسر گردد
آنچه از درد فراق تو بدل میکند
دل سودا زده آوار دشت هوس است
زین بهار و چمن غنچه دل نکشاید
در خرابات جهان نیست عیان رنگ شاد

دین دل میرود از دست چه تدبیر کنم
حرفی از شوق محالست که تقریر کنم
طاقتم نیست که آرایش تحریر کنم
نگرش حلقه درگاه تو زنجیر کنم
بهتر نیست که سیر گل تقدیر کنم
بدل از و هم چه اندیش تعمیر کنم

آنقدر نیز نیم قابل طاقت شاکر
که بامید کرم جرأت تقصیر کنم

صیحه دم در گلشن رویش بهاری دیده ام	کز مژه واکردنی چندین چنین گل حمیدم
در حیرم جلوه نازک ادای بهانی گل	همچو شبنم از ادب نظارها در دیده ام
عیش و شرمند از من آفتاب خاوری	بسکه بر خاک ره خوابان چنین بالمیده ام
زیره سنگ از خروش هم میریزد که از	از حقایق در دهر ان تا کجا نالیده ام
لونی از عشرت ندارم در دماغ آرزو	بر وفای وضع دوران همچو گل خندیده ام

شاکر از هجران سختیهای بی پایان
راست میگویم که من از زندگی رنجیده ام

ظهور پر تو خورشید از نشیمن شیم	مقام جلوه عشق آمده است ما شیم
فضای مزرع امکان بغیر حاصل نیست	همچو مزنک صور در بهار خرمن شیم

غم مفارقت یار غیر فردی نیست
نگاه منکر ساداتا زمانه می یابد
ز عشق حسن میان چو سبزه می بالد
شروع منظر اشیاست وقت مد نظر
ز دید غم عرق آلوده روی او گردید
زبان طعنه نشد کارگر ز جوهر اسل

ز اشک بخت محبت که در دامن شیم
خوارم الملق عقل آمده است ندان شیم
بآبیاری اشک است بک گلشن شیم
بهار خلد برین رونمای روزن شیم
قتاده باز گنبد کاریم بگردن شیم
خطر ز باد ندارد د چراغ روشن شیم

وله ایضاً

هرگز از چیزی خوش است من ز جوئی خوشم
جستجوی لیل القدر است دل خلق را
هر یکی دارد هوای گردش جامی بسر
عالمی را تیغ و تیر آرزوها کشته است

چشم هر یک بگهستان من از روی خوشم
من بدام حلقه شبنم گیسوی خوشم
من بدوز گس بدست آهوی خوشم
من بزیر سایه مژگان من ابروی خوشم

<p>اشک عاشق فحجاب غریبه‌های دست هر یک از صوت صدای گوش را حلقه‌ست</p>	<p>نقش بر آبست غم تا بر لب‌های چشم زینده آنگاه عالم از همین هوئی چشم</p>
وله ایضاً	
<p>عهد الفت تا زلفت تند خوئی بستیم رهنمای وصل باشد چشم پوشیدن غیر حسن جان دگر کی میر باید هوشش ما مطلب از عشق تبان جز آه جانسوزی نبود میکشتی با ما مکن تکلیف ای فصل بهار صد زبان گفتگو در زیر لب داریم لیک قطره آب دل درین بحر تردد موج زن چشم تا هر چند در راه طلب دنیا توان</p>	<p>گردن مینای خود با تار موئی بستیم دل قطع آرزو در آرزوی بستیم دل به پیمان وفا با ماه روئی بستیم تا دل یوانه خود را بهوئی بستیم دستها امروز از یاد موئی بستیم از ادب لب پیش رخش آئینه روئی بستیم همچو گوهر از برای آبروئی بستیم رشته سان بر حلقه تناسخ روئی بستیم</p>

ظن غفلت بر خموشیهای ما شاکر
مال خود را بشهد گفت گوی بسته ایم

ز بنی حمیت پشت شمره با آه میگویم
غبارم هیچ جا نگذشت بسی سراسخ او
تمیز نیک بدو در عالم وحدت نمی باشد
خجالت روز و شب از گفته خود می کشد جام
چو میانی بیستم میکنم تکلیف دل برد
بشوق دیدن روشن لم از تن بر وزن شد
شکایتهاست از دست و لیکن زان میان
ز آمد ادعای چون مرد حرفم راست بیاید
ز بسختی شاکر مسخر کرد عالم را

سخن هر چند طولانیست من کوتاه میگویم
قدم هر جا گذارد یارب الله میگویم
همان حرفی که گویم با کلام شاه میگویم
اگر خورشید رویت را و گر چون ماه میگویم
بحر فم گوش کن جانان که خواطر خواه میگویم
بجای یک طعنه تنها خبر از راه میگویم
چو طبیعت ما در آفتاب است پیشگاه میگویم
سخنهای که میگویم ز سیف شاه میگویم
بیاد روی پاک یار یا الله میگویم

دل سپرد و امر وز بسوی که ندانیم
جان میرود از کار بکوی که ندانیم

حیرانی دل بی سببی چهره نیر و خست در پرده بصیادی عشاق کمر بست از کوشش ماکوش شاد است نشان لبک از گریه غم دوریت از بهوش جداست تن کارست غم عشق و خیر نیست از آن هیچ آن اشک که در بخیری نخت نماز است در برقع رنگین سخن آهسته با گفت بر لطف نهان نیست مگر آن گل شب بو کردیمم آغوشش گنا مش تغافل	آیمخت بما آینه روی که ندانیم دلها همه آویخت بسوی که ندانیم رفتم بعد شوق بکوی که ندانیم شستم تن روی بکوی که ندانیم بشکست دست تو بسوی که ندانیم کردیم ازین آب وضوی که ندانیم نگذاشت بدل صبر نکوی که ندانیم در کارشامست بسوی که ندانیم محفوظ بود یار بخوی که ندانیم
---	--

شکرت شرر جذبه عشق که علم

جان بوی هوا تاخت بوی که ندانم

محو شدن بر جمال یار میخواهد دلم

گوشه چشمی ز لطف یار میخواهد دلم

در کدورت های بهران منیایم سینه چاک

شکوه از بی حمیتش کردن چه بپذیری بود

تار خار عشق تر گمانش بیابان گرد است

ساخت از تار گامش تا توانه غمش

از فضولی وضع من بگمان باشد جلوه

در فراق آن گل رو این کاشانه است

در هوای دیدن خورشید روی چو ماه

حیرت آینه را بس یار میخواهد دلم

یک سخن ز آن لعل خوش گفتار میخواهد دلم

رخنه ها بعد جاویدین یو یار میخواهد دلم

در جفاها ترک این گفتار میخواهد دلم

صحبت نیش سر هر خار میخواهد دلم

پریشانی ز آن زر گسین بیمار میخواهد دلم

دیدن روی ترا یکبار میخواهد دلم

از سر شک خوفشان گلزار میخواهد دلم

پای تا سر چشم و دیدار میخواهد دلم

باد و عالم نیست کاری بسته از لاف
 پیش او ستادگی در رفتن از خود ظلم بود
 دست از سودای خوابان بزدار و شوق من
 ساده لوحی اما شاکن که از ابروی یار
 از وفای هر چند پیدانم که زنگی کی بود
 تا بسازد و غفلت از حرم جلوه اش
 گلشن دنیا ندارد رنگ فردوس برین
 از رقیبان صبه جولان بازش فته یاد
 بسکه دارد بستی لب لب کلزار از ازل
 غیر یار دوست میگردد فضولی طبع را
 ناگزیر آمد رستق اینجای هر کاری که است

رشته تسبیح از زنار میخواهد و لم
 از خدا ایم همین رفت میخواهد و لم
 بر سرش تحسین ایم دستار میخواهد و لم
 و ضعیف خونی ز پیشش را اقرار میخواهد و لم
 وعده وصل ترا بسیار میخواهد و لم
 بهمتی از دیده بیدار میخواهد و لم
 در گلستان سیر آن خسار میخواهد و لم
 گلشن دیدار را پنجسار میخواهد و لم
 وصف آن گل تا کنم منت را میخواهد و لم
 و ایمان این بحث را تکرار میخواهد و لم
 ناله با تابر کشم که سار میخواهد و لم

بی سبب شاکر نگریسته دل عیاش

آشنایها چشم یار می خواهد دلم

دیده را از دورش محجوبش قلم دیده ام

چون صبا شد آه سر دهن اثر بخش مراد

گوهر مقصود و امان دلم لبر زی ساخت

دوره رحمی ندارد ز گس شبهای یار

در خیال آینه خلوت نشین با چشم تر

شکر نعمت گشت و در زبان دل بجاست

شترخی کردار من کردن شبها میکند

سنگ هم از ناله ام و ز ناله می آید و یک

از نوای عشق آن گل کینفس غافل نیم

اشک را هم موج دریا در تلاطم دیده ام

غنچه ات را بایل رنگ تبسم دیده ام

تا دمان تنگ و را در سکلم دیده ام

گردش و در پی آشوب مردم دیده ام

عمر با بیداری شبهای انجم دیده ام

چهره مقصود مستح الباب کندم دیده ام

طبع او را بکمال برترحم دیده ام

زاهدان را در حسیم در دول کم دیده ام

در حین کی بلب لایق ترفتم دیده ام

شوق دل هم میکند درو شگافیه با هم	جد شکین ترا تا در ترا کم دیدم
منظر صد شاه شاکر آدم خاکی بود جوش می را بیشتر در خانه خم دیدم	
بهار رنگ ترا شکبستان دیدم نمانده هیچ مکانی که منظر ت نبود نگاه دل نبود سر سری بگلشن عشق بنرم گلشن جوان گذار دل افتاد درین چمن خزان با بهار هم دشت است فتاده خال سیاهت سپند دفع گزند مراد دیده بهر وجه دیدنت میجست ترا ندیدن چشم از کمال بی بصیریت	برای چشم بر آتشاخ اش بیان دیدم فروغ روی تو در جبهه بتان دیدم بروی یار بدل دیدم و بجان دیدم فروغ جبهه او را در آن میان دیدم بهار حسن تو بی آفت خزان دیدم ز چشم بدخ خوب تو در امان دیدم و می که فال ملاقات دوستان دیدم که گفته است که پنهان منت عیان دیدم

دمی نیامده بی تاملی سویم

چنانکه دورتر از دام میرود صیاد

ز غم فکندن عاشق چیرا ملول شوی

هرچه غم بدل از شعله ریزی دهر است

به پیش آینه رویی که گشت لال زبان

بخوبی که از آن جلوه گوشت داشت خبر

درنگ جان به تبار تو هست از امرت

ز جوش اشک چو چشم بابر شد هم موج

ترا دامم هم آغوشش امتحان دیدم

ترا بپرده اغماض محسوس زبان دیدم

که خاطر تو در نیکار شادمان دیدم

که همچو ابر ز لطف تو سایه بان دیدم

ولی که در گهر هم بود محو آن دیدم

هنر ارشاد که امروز همچنان دیدم

که التفات تو در کشت میهمان دیدم

بهار جلوه آن حسن جاودان دیدم

ز انفعال رخس آب شد چمن شکارگر

عرق بجهت گلها چو جوروان دیدم

بیزم او چه میرسی ز ساز و برگ سامانم

دل آینه دارم بروی یار حیرانم

بروان عالم امکان سراغ جبهه اش کردم
 بهار عشرت دل را تماشا خلوتم دارد
 بگیرد یار بگوشش ز درد گردش رنگش
 خیال آن رخ گلگون بدل طرح چمن ریزد
 علاج در دل آمد روانیهای شک من
 بسامان بهار او گهر از درد دل جویم
 ز تیر غمزه شو خوش نباید در امان بودن
 نخورد آزادی طعم فریب جاه دنیا را
 با و در وعده وصلش قرار جان نثاری شد
 چو گل از خاک میروید ز بهشت فاش مسکوبید
 ز موج شک خود آبی هباید در نظر دارم

نه کرد کوچ شهرم نه در دشت بیایانم
 ندارم با کسی کاری سر خود در گریبانم
 خرامد از خزان این بهار شپم گریانم
 بهار بی خزان جوشد ز رنگ گلستانم
 فرقت را هدف سازد مگر این تیر بارانم
 ز اشک آبدار خود چو موج ابر میانم
 گذارد تیغ ابرویش مگر بر طاق نیانم
 کشد آن غمزه فتان مگر در بند حسانم
 اگر از وعده برگردد که من بر عهد و پیمانم
 که پشت همچو جان تن بهار رنگ میانم
 بود شور جنون آن لب شیرین نمکدانم

نخودمتم از چشمه ساخر اشک را
گل رعنا طبع اوز من جید و زنگی را

بکا م آرزو آن لب ساند آب حیونم
اگهی ذیل خموشانم گهی از عند لبیانم

ندارم طاقت رفتن بجز کوی فاشاک
بگلشن چون تو غم شد که بی او پایدا مانم

هست بر بستر آرام براحت یارم
کی بهر رنگ دین باغ دل از دست رود
گرچه بر گرم تغافل بود از شوخی ناز
تا تماشای بهار تو به بنید چشمم
عزم دل آنکه بکوشش خبر از درسد
نشود محرم دغم بجز آن ماه جبین
گردش مع رخ او شستم غایت مراد

من چو اختر همه شب منتظر و بیدارم
میدهم دل بخت که درین ناچارم
میکند گوشت حشیش بگهی در کارم
همچو ابراشک بهجران تو من میارم
دست من گیر تو ای آه فردنگذارم
راز عشقش بدل خسته نهان میدارم
که چو پروانه مکر گرم بود باز ارم

<p>لطف لدار بود مقصد حیرانی دل نیست جز محو جمال تو شدن مقصودی دولت راحت جاوید بخشد کوشش کاری از عقل نشد راه جنون می بینم سعی دل بدم وجد است بشوق دیدار کار در جلوه که یار بود جان بازی غافل از آرزوی یار نباشم نفسی</p>	<p>بامید نگه آئینه آن خسارم منتظر داشتن چشم بر امت کام چون هائیمست لبیر سایه آن دیوارم تا که سر رشته تدبیر باد بسیارم خبری نیست بر امت ز سر و دستام تا نشد جلوه گر آن شوخ که من بیکارم روز و شب آینه سان در طلب دیدارم</p>
<p>پرده بر گیر از رخ و دیدار خود بنمای هم جلوه جوش محیط هر دو عالم گشته است</p>	<p>چشم رجمی بر من بر زاریم بکشای هم نیست خالی از خرام ناز او یکجای هم</p>
<p>شاکر آئین و فانیست جدائی از یار دانش دست دهد جان برود نگذارم</p>	

رونق حسن جهان افروز کارست اتفاق
 اگر بسیت فرصت کاری در نیعالم بود
 ساحت روی من گلزار شد از جلوه
 رتبه صوت صد باشد بدوش محقق

دست ر وزن بر سر دنیا و شیت پای هم
 بر در او بوسه های من جبین مسیای هم
 آنکه ز قمارش بهارست جهان بپای هم
 در رانی میکند چون نغمه بانگ نای هم

نالایع بلبل نه تنها شاکر از کس دل برد
 در دل جان میکند تاثیر سویی های هم

دیده اند آب تغیت عاشقان سیای هم
 جسم مردم عاقبت چون خاک پا خواهد شد
 کی تواند حسن کردن سیر محشمان خود
 هر یکی اندیشه کارش بدل می پرورد
 اهل دنیا جز نفاق دل نفس کی میزند

زان به پیش پای تو افتند بر بالای هم
 معنی افتاده هستند پیش پای هم
 جز مزاج خوب رویان عالمی جویای هم
 در غر ضمنندان نمی یابیم ما پروای هم
 صد گره این رشته را دادند از دلهای هم

<p>از پی خونِ زیرِ کیم دارند حسنِ اتفاق بر هوا چون شعله اند و بر زمین عهد و شل پنجگان کار دنیا بازی هم چون خورد</p>	<p>هر دو ابروی تو چون فهمید اندامی هم بی ادبها رانش معلوم اینجا جای هم واقفند اینها ز خلعتِ عده فردای هم</p>
<p>غافلند از بد قماشهای خود اهل نفاق ز آن سبب دارند لشکر و ناز بر کالای هم</p>	
<p>در خیال تو ز بس محو ز سر تا قدم مژه از دیده خونبار چو تحریر کند بست سحر چو خنا نقش کف پای تو ام میکنم سیر جهان را بنگاه ام روز رشته ربط من و یار ز یک تاب بود گر قدم بر سر این غم زده هجر زند</p>	<p>من آئینه بنظاره حسنت چه کم چون چکد جای سیاهی همه از مو قلم با ورت گر نبود پای تو گیر دستم گر دشت چشم کسی داد مگر جام جم چون کند میل رم آن شوخ که من نهر هم نقش بال و پر غمقا شود آشوب غم</p>

از گزند خم زلف تو کسی جانبر نیست
 بازی از نرمی گفتار بتی میخوردم
 گر بود صدق محبت اثرش بخشد رنگ
 سر کشیهای من از یاد تو غافل نبود

فی الحقیقت نبود مار که افسون بدم
 رنهای گشت بسنگین دلی او صنم
 یاد ابروی بتان داد سر پای خم
 من بعضیان که دلیرم با مید کریم

میکند عرض بدلد از زبان شاکر

شبهه شعله عشقم و در کار وفاست علم

ای ز دست دوریت تا رو بفرا د آورم
 هر یکی گردل بسرو باغ بند و در بهار
 از فضای دام هر صیدی براه حشمت
 گر بگوید مژده از نعمت در دشت دل
 گر کنم جا در دل سنگین از کید عشق

هر نفس آینه گوشش ترا یاد آورم
 بنده یاد قاست آن سرو آزاد آورم
 من آن صیدم که رو خرسوی صیاد آورم
 بر زبان شکر لفظ خانه آباد آورم
 بر زبانها قصه شیرین و فر یاد آورم



<p>چون به نیم زاهدی غمگین شو و طبعم چو او از کباب آید صدای ناله تا پخته نیست در صورت نیست هستی را وجود خارج</p>	<p>رو به نرم باد و نوحان بادل شاد آورم خام عشقم گر بسوزش دل بفریاد آورم میروم از خوشی تن سیر که تر اید آورم</p>
	<p>ناقصم در عشق اگر شکم بزم جوریا برزبان از شکوه اش حرفی ز بیداد آورم</p>
<p>روزی که با خیال تبان آشنا شدم بودم چو غنچه بادل تنک از غم فراق تا بشکند بر مبری معرفت دلم از خود گذشته است که اکسیر میشود از پایوس یار حنا آب و رنگ فیت تسکین آتش است سر پای چو شمع خست</p>	<p>در کوه ناله کردم و از خود جدا شدم از جنبش نسیم خیال تو و ا شدم آینه ریز جلوه که او بجا شدم تا سوختم بهوس عمل کیمیا شدم ز آن روی زرد و سرخ ز رشک خاشاک شدم در در عشق یار مبین بس دوا شدم</p>

دل بسته گشته شوخ است هر کسی

و خلی نه داشته است محبت بصل میج

و وصلش بوجده است از خویش رفتنم

بی رتبه نیست خاک شده بهاراه او

من مبتدای چشم تو بهر حیا شدم

بی اختیار خویش ز یاران جدا شدم

از خود جدا شدم بخدا آشنا شدم

در چشم رهروان اثر تو تیا شدم

مشاکر بر او صید و فادام گشته ام

تا در خیال آن کنم گسیود و تا شدم

عارضت هر جهان پرور من شنیدم آن

هر قدر حسن فزون برق عتاب فزونتر

وصل دریا طبعی ترک هوا کن چو حباب

صاف صهبای جهان و ذخاری دارد

میکنند صید دل را به تغافل نکبت

گر رود سر بهوای تو ندارم غم آن

گر می روز بود در غور بیش و کم آن

تا نفس هست حجاب نشوی محرم آن

نیست بی زیر و برین حمکه شوریم آن

دل ربا تر ز صدا هست ادای کم آن

<p>بایدت زیر فلک راست روی کرد چون نزد چشمه حیوان بلبل جان نخست سبب گرد مال است هجوم شتر فتنه چشم تو طوفان قیامت دارد</p>	<p>ورز در مانده از کلفت پیچ و خم آن میرود تشنگی نثار بد از خم آن خنده برخنده شخص است غم مالم آن بگوشه علم شش مشرو با برجم آن</p>
<p>خنجر نازتبان کند کرد و شاکر تیز تر میشود از کشتن عاشق دم آن</p>	
<p>تا فرصت کاری هست کار کن و کار کن تا چند چنین غافل روزی شب آوردن زان بیشتر کن نتوان ماند خود بودن غافل نتوان بودن از پرده کار خود خواهی بگفت آید گلچینی و ملای</p>	<p>درد و لکی داری روناله زاری کن زین غفلت بی پایان بگرد شماری کن بگذر ز غم فکرت غمخواری یاری کن تا کی هوس مستی فکری ز خماری کن در راه طلب پایت منت کش خاری کن</p>

اگر شوق رساداری در حسرت دیدارش

زین شست بچشم خود چون بهر مرغباری کن

شاکر ز غل مکر افسردگیت جفیت

تا چند چنین باشی اندیشه کاری کن

یاورم فصل خدا خواهد شدن

کارها بر مدعا خواهد شدن

خاک را شش گشت جسم زامن

عالمی را تو تیا خواهد شدن

گر خجایش امتحان پاکند

باعث مهر و وفا خواهد شدن

از غبار کین ظلمت افستان

نخبت آبادی بنا خواهد شدن

از طبعیان مشت در مان بکش

دردها آخر دوا خواهد شدن

بهمجو بوی غنچه راز سینه ام

رفته رفته بر ملا خواهد شدن

سینه صافیهای صافی طینتان

زود معلوم شما خواهد شدن

اگر حاسد گر بود گندم فروش

در نظر ما جو نما خواهد شدن

بر سر دل در خم کیسوی او
گفت و گور اگر طلب بدم کنم
اگر کند حافظ نگاه عاطفت

من نمیدانم چها خواهد شدن
دستگاه شکوه ما خواهد شدن
مشت خاتم کمیا خواهد شدن

اینهمه بیطاعتی است کار چرا

کارهای بسته و خواهد شدن

کیست گوید با تو آن کن این ممکن
رحم فرما شیشه دل نازکست
زلف تو گیر ای نازش راساست
حکم کل دارد و بجز آرزو
مخل و مخاب رنگ عتبار
راه در رسم کج ویرا دل مده

خزرت خم بر من مسکین مکن
خاطر از بار جفا سنگین مکن
صید دلها جز باین شاهین مکن
بنخبر بیهوده دل غمگین مکن
دستگاه بستر و بالین مکن
پادشاه خویش را فرزند مکن

مع ششم بدل ناست

بی نصیبم از لب شیرین کن

وله ایضا

بر جهان چشم و حدی و اکن
از صفای گهر مشغول
ذوق آسودگی اگر دارم
نسبت محو هم دومی دارد
تا بخشند مومیا به لطف
دل به پیش تو می کنم خالی
بهت دنیا زراعت عقی
اگر نخواهش وفا باشد
بر لب یار خط نماییان شد

شش حبت یکچمن تماشا کن
همه زمین پرده سیریا کن
عالم بخودی تمتا کن
همه او شو ز خود متبیرا کن
عمر صرف شکستگیا کن
گوش بر ناله های میسنا کن
غافل امر و ز کار سنه و اکن
رغبت آشنائی ما کن
نشا به بخودی دوبالا کن

گوهر صحبت صفا کیشان	گر بنقد دل است سودا کن
همت کرد و کند شاکر	
سعی کن سعی در دلی جا کن	
نیست در عالم انصاف ز کس تجرین	عیب دیدن نظر از اهل مهر پوشیدن
بنده حرص شدن کار خرد مندان نیست	دام نادیدن بردانه عیبت پیدین
هر یکی ز منزله حالت خود دارد و بس	گریه از ابر بهار روز چمن خمیدین
حیرتی زین جمیستان بنظر می آید	باید این گل ز تماشای جمالش چیدین
وله ایضاً	
فریاد رفتن دل باید شنیده رفتن	ظلم است ننگ را ظالم ندیده رفتن
از سرگذشت دوری دیگر چه و انما هم	کاری ندشت شکم غیر از دویده رفتن
بتیاب لف یاریم مجروح ز خیم یاریم	بر ما ثواب دارد افسون دمیده رفتن

مشرکان براه شوق شد و سگناه پرواز

سیر جهان ندارد جز اینقدر که بروی

تسلیم بایدیم بود در سر و کرم امکان

بالی بهم رسانید سعی بدیده رفتن

دست رد از نگاهای بایک شید رفتن

چون طایران ندارم بال پریده رفتن

شاکر مباش غافل از چارسوی محشر

باید متاع امنی ز اینجا حسرت زده رفتن

ز جانی دیگر است آرایش جسم حقیر من

ز الفتهای من باشد دنیا چه میپرسی

شر از ناله من دل گردون اثر دارد

بسجده کهن بی می توان بردن ز مکتوبم

ندارد بونی از آب و گل امکان خمیر من

ندارد رنگ اقبالی که گردد پذیر من

نمودار است از انجم سر پیکان تیر من

ز فصل سطر و پیداست موج جوی شیر من

کمان در خانه تسلیم شاکر خلوتی دارد

ز عالم روی گردانیده وضع گوشه گیر من

<p>ز روی گلشن آرای تو رنگین شد دماغ من ز خود رفتن جهان گیری ایجاد میسازد بچشم مردک گردیده دماغی تازه بی پروا و لم از شعله عشقی بزنگ شمع میسوزد</p>	<p>بهارشاد ناز نیست بهر خوش ایام من توان از هر دو عالم آن طرفت که در دماغ من نکته از دین تبتاب میریزد بدماغ من ز بهر آتش ندارد روشنی طبع چراغ من</p>
<p>جنون نارسا از عقل کامل به بود و نشا گرفتار نیست در هر رنگ شتر از فراغ من</p>	
<p>نباشد نشاء ناز از حضورش ایام من چنان عشقش بیا و بینازی داد خاکم را شکستن در خنای افتاده رسمی لکین آن ظالم بجز تحصیل اجل نیست اسباب طرب اینجا ز وضع سر دیاران پس که سامان تنی دارم</p>	<p>ز می جز بوی درد سر نمی یابد دماغ من که نتوان از هوا هم یافتن گرد سران من شکست عجب بندد کار اگر بندد خنای من تنها به که تشویشی نخپسند بر فراغ من جهان گیر در آتش در میگیرد چراغ من</p>

بهار شوق دیدار من تمام چشم میزدید

گل میگردیدم خواهی یافت جز گرس باغ من

ولایت

بایدت کرد بدنی نظری بهتر ازین

دل تواند داد بیار و گری بهتر ازین

رتبه اشک گوهر بر آفتابش است

نیست در قلزم امکان گهری بهتر ازین

وی که شتی ز برم لیک ندیدی عالم

باز فرمای بسویم گذر بهتر ازین

ناصح گفت که پوشید عیبت هنر

حق نیست ندیدم پیری بهتر ازین

نال لبسل این باغ کمر کردید

سبز کن در چمن دل شری بهتر ازین

از لب یار چه گویم چه طاوت دارو

نیست در تنگ عالم شکری بهتر ازین

زین نزاکت که با نموی میان پیوست

در صفت مهر نیایی گری بهتر ازین

عاقبت شمع صفت سوخته و خاک شدم

آتش عشق ندارد اثری بهتر ازین

مشاکر از دست مدد فرستد خجسته

نیست در دشمن ایام بری بهتر ازین



بحال من نظر ناکرده آن عالم رسید از من
 پس از نمری و چارم شد ولی از جوش ستفتا
 نه دینی دارم ولی آن بین بود که من گم
 چه عینمای نازک که خیاالش کل کرد شب
 خزان باوس کرده آخر جهانی را در گلشن
 شهید او چنان پوشیده ماند معنی از تنگ
 پریشان شمع مزاج نازک او چون دماغ گل
 نه رحمی فی مدارائی نه پنهان بدینی گاهی
 سخن غلطی خلقی تا گذشت از سینه آسم

بهر روز خواب کردیم جهان و من کشید از من
 و سوی من گاهی کرد ولی حرفی شنید از من
 نگاه کرد جهان عالمی او اخبرید از من
 تو صفت میانش صند زبان و مید از من
 بهین ناله از کل ملک سایش پی یاد من
 بیمار لا انجوشید هر جا خون چکید از من
 بگوش یار و گلشن اگر حرفی رسید از من
 نمیدانم چه دید از من چه دید از من چه دید من
 ز حسرت دل فاق این بیکان خلیل از من

شهید ششم اما از تقاضا بر نمی آید
 نمیدانم که آن بیدار گشتا چه دید از من

خواهم ز خدا بصد و عامن

شام و محرم جز این عاقبت

در جان جدائی آتش افند

وقی وعده نمود و کشت امروز

مقصود همین طلب همین است

گفتم که برو بجای دیگر

عمریت بزرگتر است

وروی دیگر است چاره هستن

در خلوت دل چه جای غیر است

کز تو نشوم دلم جدا من

یارب تو همیشه باش با من

زین فتنه کشتیدم جهان

دیدم که سپید یار با من

خواهم بدل از تو هم ترا من

از در که تو روم کج با من

چون دانه بی پای آسیا من

ای درو که شتم از دوامن

یا لیلی محراب است یا من

شاکر همه کس ز عنم گریزد

خواهم عنم عشق از خدا من

محو سودای وصل یارم من
 نیستم تشنه کام دشت فنا
 سوختم در هوای لاله رخان
 نقد جیب صدف همان گهر است
 بیش از نیم نمک بزخم میاش
 کاکل و زلف یار جای نیست
 نیم از یار دور و در همه حال
 پیریم اینقدر زنگرد و دوتا
 بی غم یار زنده کی پوچست
 گر نبخت گناه من بجلست
 دارم از آتش دل امدادی

همه تن چشم انتظارم من
 کشته تیغ آبدارم من
 همچو طایوس اندازم من
 جز خیالت بدل چه دارم من
 رحم کن حرم و لغتارم من
 در همین داعها شکارم من
 هر کجا او گل است خارم من
 از غم حبس زیر بارم من
 صحرای عشق یاد دارم من
 شکوه اولیای نیارم من
 در ره عشق بی سوارم من

حیث عالم درین چنین لشکر

نی خستند انم نه نوبت ارم

خاک کاه ترا پاییده ام تا بر حسین

خسراه وادی همیشه اقامه است

صورت تدبیر میاید و تشال بوس

میشود آخر فیض پای بوس ال دل

من نخواهم یافت و از سجد در کاوش

اگر نخواهد شد علی در روز محشر ساقیم

مکنی در رنجم ز وضع افعال زندگی

و غم در دهر عالم ربانی مشکل است

لشکر این مصرع که میخوانی ز فکر صاب

نی گذارم چون ششتر مهر بر سر حسین

در سجود آبا و ثنوت قسم میشود در هر حسین

داشت بر آئینه زانو اگر اسکندربین

مشرق صبح تجلی منظر کوهر حسین

نگار کرد روزگردون همچو باران حسین

من نخواهم کرد ترا از چشمه کوثر حسین

میکنم چون خضر کی از آب حیات توحیدین

صندلی از خاک کوشش کن عالم بر حسین

نامه واکرده در دست دار و مهر حسین

تا به عشق لاله رویان مرغ دارم بر جبین
هر خطی چون رشته شمع است تابان جبین

خلوت اسرار دل را کیست تا محرم شود
سجده پای خاکارتو بی تاثیر نیست
از صفای سجده منون مستم چون آفتاب
ریخته در سجده اشکی که از تاثیر آن
تا رخسار کند صندل بقدر قشقه ناز
چین کلفت های دل را باعث دیگر میر
آن کف زنگین رخ او یادی از رنگ حنا

اینقدر را پس که بوسید است خاک جبین
عمر باشد کرده ام چون لاله مهر جبین
میکند آئینه ام روشن خاکستر جبین
تا قیامت نفس می بدم کوی جبین
میکشد مشاطه هر دم خط دیگر جبین
در فراش میکشد عمر است در دهر جبین
کی دهد دست این که بوسه پای او را بزمین

اینقدر را چین پیشانی نباشد بی سبب
مشاکره آه کاهست پندارم ز در دهن جبین

خم زلفت لعل را مضطرب و از دنگار من
 قدم فمیده تا چند بی پروا خرامیها
 ز برق غیرت بچشمی او خاک گردیدم
 ببال برادر احسان قاصد غنیمت کاری
 شهیدم کرد تا تیغ نگا و سر مه آلودش
 نفس اسینه ام دست لیکان شوخش و غم
 بهر سنگین دلی شوخ جوغم کم نمیکرد
 ز سازه ثبات عشرت هستی چه میری

مدد در دست این رخسار عثمان اختیار من
 بر است حلقه دایم چشم انتظار من
 بیفشانید در چشم غزالان این غبار من
 رساند هر نفس آه هم پیام دل بهار من
 بچشم عالمی شد تو تیا خاک مزار من
 که آننگ میدان در نظر دارد نگار من
 صدائی هست در هر رنگ ساز کوهار من
 بسکیر است همچون صبح ایام بهار من

فراغی دارد از دایم نفس صید زبون شکار
 بیا سایم اگر گردد ضعیف سیفها حصار

ای گل بستان محبت گزری کن
 بر شور و دل حسنه بیل نظری کن

<p>آسایش دل تشنه تحریک نگاشت شاید که شوی محرم امر از حقیقت تا چند بزندان جهان تنگ نشینی خواهی که مست بمحو طلا پاک بر آید قد که هر افروزد چو شد از مصدق آزاد آن معنی باریکتر از موی همین است این آن غزل صایب شکوست که فرمود</p>	<p>این آبد را بس که نشتری کن در کار شریعت نظر مختصر کن زان پیش که عمرت بسره پی سفری کن یکچند برو خدمت صاحب نظری کن از خانه برون آی مبارک سفری کن کاین سر بقدای کرمو کمری کن خود را بدو پیمانه جهان دگری کن</p>
<p>شاکر نتوان اینهمه بیکر غنودن از عاقبت کار خود آفت جذری کن</p>	
<p>بروی حاسدان از دود شعل مسکشم روغن بنومیدی ز مینگیست جسم ناتوان من</p>	<p>برای کامشان از تخم حنظل مسکشم روغن ز مغز خشک گردون به این شل مسکشم روغن</p>

دو بالا میکنم نور شبستان تا شارا
زگر نمی خیال ساعد او تا عرق کردم

درین محفل ز پیوسته چو احوال میگیرم روغن
معطر شد جهان گویا ز صندل میگیرم روغن

چمن در آتش است از خشکی سودای بهشتی
بهر طیب باغ از گل مسلسل میگیرم روغن

نیست از سعی بوی تو رسیدن ممکن
بسکه زلف سیمیت بهوش شکار است امروز
جذب به شوق مکرر مهربان کرد
موج گوهر چه نیالست صدابر دارد
بوسه بر شعله جانسوز چه امکان دارد
دست بردار از تشویش سرباب امکان
میگشاید جذب به عشقم به بیابان جنون

یا باین دیده بود رویتو دیدن ممکن
نیست از حلقه این دام رسیدن ممکن
ورنه زین بال پر نیست پریدن ممکن
سخن از لعل لبش نیست شنیدن ممکن
لب گلاگون تر نیست مکیدن ممکن
نیست که قطره ازین آب چشیدن ممکن
کی ازین راه بود پای کشیدن ممکن

همتی قطع ره عشق نسايد ورنه	کی بایں آبله پاست ویدن ممکن
سخت دوریم ز سر منزل مقصد لشاکر	جز باید او غلی نیست رسیدن ممکن
خوشا فصلی که عقل و هوش کسیری برید از من	جنون چون ابر میجو شید و تشنه یچک از من
چه شد آنموسم عشرت که طفل ناز پرور دم	بمن بهر پس میگردد و حرفی می شنید از من
چه شد آن بی نیاز یها که از بی تالی الفت	بیایش تار نامه بست و امن میگشت از من
براد انتظارش با همه نو میدی طالع	همینم بود خرسندی که چشمی می برید از من
نهال حسرتی میرست حیرت بار می آورد	ز هر اشکی که در راه خیالش میکید از من
چه شد آنوقت خوش نشاکر که باید کلفت دوری	
بمن بنیام می آمد بجانان میر سید از من	
نمشت هر که در خون بسیار تا بگردن	نشگفت از بهارش گلزار تا بگردن

در خانه که بی یار از دور گریه کردم
 از تیغ جو خونبان مشکلی که جان توان بر
 شغل غریق الفت خردست پازدن نیست
 از حلقه کمندش بستن ندارد امکان
 در شاه چشم متشش بروج برده طوفان
 در گلشن وصالم کلچینی طرب کو
 دین دلی ندارم از ندهم پیرید

شد غرق اشک خونین دیوار تا بگردن
 آخر ز عشقم افتاد این کار تا بگردن
 کو آب تیغ کاید یکبار تا بگردن
 پیچیده است زلفش چون مارتا بگردن
 گو در غرق نشیند خمار تا بگردن
 مژگان او نشانده است در خمار تا بگردن
 بسته است کفر زلفش ز نارتا بگردن

مشاکر طیب برجم پر غافلت چند

در موج خون نشیند بیمار تا بگردن

یار اگر باروی خشان سحباب آید برون
 آفتابم در کنار آید جو کرد دبی نقاب

از خجالتها ز عالم آفتاب آید برون
 در پوشد روز دل بوی کباب آید برون

<p>گر در دشوخی نقاب شرم آن گل پیرهن سخت رویا ترا به صورت نمی باشد هستی موهوم مادر جلوه گاه ناز است خرد بر هر فرش چه امکانست گیرد آفتاب سخت دشوار است تاثیر سخن در غافلان هر که میخواهد گذارد پابراه عاشقی</p>	<p>از عرقهای حیا بوی گلاب آید برون مشکل است از چشمه آینه آب آید برون همچنان که ز موج دریا حباب آید برون هر که گفتارش حسابی در حساب آید برون بشکند صد تیشه تا از سنگ آب آید برون از جهان راحت آرام خواب آید برون</p>
	<p>شاکر از دل بایست حبتن رموز غایت نقش احوالت ز فال این کتاب آید برون</p>
<p>باید تخمی نشانند اوایل بر زمین باعث آسودگی که محنتی باشد بجاست ایکدم خالی ز خون شت گانت کی بود</p>	<p>آخر کارت فتد تا خوشه کامل بر زمین از بشارت پریشان شد مرغ بسمل بر زمین پای مگذار ای جهان پیا تو غافل بر زمین</p>

پنج شغلی نیست خالی از بهار جلوه اش
 هر بخاتی را که میجویی ز خاک پاک جوی
 میتوان یافت قدر خاکساریهای ما
 منظر عقل و جنون و عشق و جذبه انسان بود
 بی تردید عالمی گردد اسیر دام او
 در فصدت نه اید از انسان نباید هیچ شی
 مزرع جولان خویش بان منظر آینه است

دلربازان روست گلزار مشاعل بر زمین
 گشته است آینه اینجا وضع حال بر زمین
 میشود آب حیات از ابرنازل بر زمین
 هر چه خواهی این آن آینه است حاصل بر زمین
 بسکه افتاده است از زلفش سلال بر زمین
 نیست غیر از جنس پاک خاک فاضل بر زمین
 جای تخم افتاده است آنجا مکرول بر زمین

خاکساران بنحیه ثابت قدم افتاده اند
 شاکر آمد پیشتر طرح منازل بر زمین

لطفی اگر بمن کنی یا بعد ازین
 یاد تو بیک نفس نرود از دلم برون

یادم کند خفای تو بسیار بعد ازین
 حاجت نمانده است بتکرار بعد ازین

بی دیدنش شود ب سرم سایه پری
 بروی لم بعشوه و غافل شدیم تو
 تکلیف میکشی بگهت گر چنین کند
 چشمت از آنکه هست شفا بخش ناتوان
 در کوچه افتاده برایت هزار چشم
 جورت فزوده است ز عشق نهانیم
 گشتم چون بلذت خاموشی آشنا
 از حد گذشت جور ساق تو بردم
 گر زندگیم هست غرض بر سرم بیا
 دل میبرد بسلوه که آمدن زما
 دیگرده بنرم خوشست جارقیب را

در کوی یار سایه دیوار بعد ازین
 دست نیست دهنست ای یار بعد ازین
 یابی کجا تو یک کس مشیار بعد ازین
 خواهم شدن به پیش تو بیار بعد ازین
 بیرون میا تو بر سر بازار بعد ازین
 خواهم نمود پیش تو اقرار بعد ازین
 خواهم بست مال بگفتار بعد ازین
 بنیم مید هست که دیدار بعد ازین
 درد فراق طیب دراز کار بعد ازین
 جان میبرد بعشوه رفتار بعد ازین
 آئینه دور دار ز رنگار بعد ازین

بی رخ کس منبزل مقصود کی رسد

مانیم و پانی سخی و سحر خار بعد ازین

شکار کرد بیک غمراهم تو کی سیر میشود

سویکم بلطف آیی تو یکبار بعد ازین

بیکه بسینه نقش بست صورت خوب میار

دل چه کند که سیکش الفت یار سوی خود

مدت و عده ات رسا صبرست اندکی

دور ره سرو قاتمی خاک چو گشت پیکرم

نقد و لم روده لیک بکیسه نهان

جز بوصول حاکم نشاز سر سینه حرف غم

نیست بزرگ دل اگر آینه دو چارین

هست بدست دیگری دهن اختیارین

سوخت مرا بیک نفس تشنه انتظارین

پهلوی مهر و مه بود حساب و گنهارین

بوسه بفرق نازکست هیچ نزدنثارین

غیر نگاه هست تو نشکند این جمارین

شکار کرد مرا آنکه مهر او نیست برون سینه ام

گر چه ز دیده دور تر جلوه کند سوارین

از فروغ ساعدش هر جا تاب استین
 در هوای ساعد رنگینت ای ابر بهار
 چون برآرد دست خود از استین آن کج جو
 تاب دیدارش نهد اید چو چشمی در خیال
 میبهد از شوخی او عضو عضو شش آنخپان
 ساعد او با فروغ کعبه دارد بستی
 هست هم آغوش بحر از ساعد سیمین یار
 از سکون از طمید نهایی نبض بازکش

گر جدا گردد شود چون موج بتیاب استین
 میشود شیرازه بندش و آب استین
 میکشد خمیازها چون موج گرد آب استین
 میشود در دست انگلزلنگ سیاب استین
 بوسه بردش نهد شاید که در خواب استین
 از غزالش جلوه افروز دست محراب استین
 گرچه آید در نظری موج دلی آب استین
 گاه در آرام و گاهی هست بخواب استین

میشود فهم ذکا شاکر ز خرنیکیش

وزرو اینهای دستش جوی سیراب استین

در دعای وصل او دستم بخوف لیل بین

اشک من از دوری او شد بزرگ سیل بین

در نهال قاتش از عشو ها گل میدهد

میتواند با دود عشق شر و آنجا گل کند

میکنند زلف ساصیادی از مژگان زیاد

سوی آن گل و من مردم بود بگذرین

چون کشاد سینه باشد گرفتاری کین

در قدم ثابت قدم باشد سهم هر کین

جز اجابت نیست شاکر روزگار کی در

اگر چو آینه قدم دست عاقلین

دل بزنک ک و آمد چون سیم است من

بسکه شد افتادگی آینه نظاره ام

فانتم چون حلقه خم گردید در عشق تبان

خاطرم آشفته زنگ تعلقیها نبود

خست جانها لیک میل حور در طبعش رگ است

شانه کردم مهبیا از دل صد چاک خود

اختیار جز بیم را نیز برد از دست من

فانتم گردون از آن خون نقش باشد

در همین صورت میدیدم دارد دست من

لیک گردید بهت تار زلف و پاست

ز نیت در دفع خاری کی کند بدست من

تا کند باز زلف خوابان شنائی دست من

همچنان که از ابر باران میراد و در چین	به بحالت جلوه پیراست بود و هست من
	<p>میشود هم رنگ تیر است حرم مستجاب شاکر از فیض حمید نهایی بالا دست من</p>
<p>پیشتر از نامه بر بوسه درش آواز من جست جوی انگل ایدام در اینجا نفست شهرت از دیوانگی که همیشه باشد مرا در گفست نسیمی هست جد خوشه ها همچو طایر میرد از پیش مردم حرف عشق هر چه آید بر دل از جورش تحمل میکنم</p>	<p>طعن بر بال کهوتر میسنند پرواز من کرد از خار مغیلاں عشق پا انداز من مسکنی خبر گوش او کی خوش کند این ساز من از ادائی میرد دلها بت طناز من دشتی از پردهای گوش دارد راز من پیش آئینه بود ضبط نفس اعجاز من</p>
	<p>گر چه شاکر ضبط انعام تحیر کرده بود لیک رنگ از رو پریدن میشود غماز من</p>

در فراش صبر شد درمان من
 در خور دردش نیامد جز دلم
 کردم از عریان تنی دفع هوس
 در محبت پیشه لب آمد ضرور
 دل زیاده خط او بقیاب شد
 ساغری نشاء بخش آرزوست
 تیغ ابرویش بجانم حاکم است
 سر نوشتم از ازل عشقش فتاد
 کی دلم زین کج بر جویدنتی
 سینه خورشید باشد داغدار
 دانه دل مشک از دور سا

از قناعت نفس در فرمان من
 از جفاها آنچه دارد آن من
 تا نکیر دست او دامن من
 تار زلفش رشته ایمان من
 سید مهابال پری جولان من
 چشم شش میکند سامان من
 کیست تا گیر از و تاوان من
 بر جبینم ثبت شد عنوان من
 اشک آمد گوهر غلطان من
 از شرار ناله بریان من
 بنزدار و دیده گریان من

دلیل نزل آرائیت میل و بره کردن
 ز چشم مهر آلودش برود لهای عالم را
 نذارو احتیاج تیغ دیگر پنجه دسم
 غرض از صفیها نیست جز خونی عالم
 بهار و گل را درین گلشن نیست دن
 حضورش گر بچرخ افتد نظر از گوشه بیم
 بهار از خرده گل خرج راه در سفر دارد
 سوا از لطف شگفتیش به بند و جاده روم را
 نوید عشر امثال بی تصدیق دل آمد
 چو آن کشتی که از ابر بهاری نازه میگردد
 به آمد و نگاه ناز آمد مردم چشمیت

نشانی از نجات آید هست از گنه کردن
 که باشد دایم را گیرانی صید از سیاه کردن
 که از دست دعا کار عدو آید تبه کردن
 بر آید از صفیها شرکان او کار سیاه کردن
 که آسیب خزان او بود در بنده کردن
 خط بطلان ببالد از نکه بر مهر و مهر کردن
 فروغ عاقبت بینی هست فکر زاده کردن
 بود و شوار در ظلمت نظر برد امکه کردن
 که ایک را عیون اند لطف او در ذیل و ذیل کردن
 بزرگ کاری من میتوان کاری بزرگ کردن
 ز شرکان تو آید صفیهای سیاه کردن

نفس بیاد و شاکر گشتیست بی‌ظلی
گناه‌هی نیست بالاتر به کل بی‌وفک که کردن

اگر آندوست کرد و یار با من	نه بنید چشم دیگر روی دشمن
ز دست نیست تنها سینه ام چاک	در دهر غنچه گل جامه بر تن
درین گشتن دم در دشت است	بگیرم تما گل اورا بدامن
بهوی زلف از خود گذشتم	گره زن بر دلم در پامی فکن
بیاد جبهه آینه ساه خسار	سر شام ست ماراج روشن
سز چشمم که کرد خاک کویت	که باشد خانه را در کار روزن
مگر خود رسم آری بر دل ما	و گرنه کس نکفت این شیشه شکن
کندر روشن طریقی تا بمقصد	همان چاکلی که باله تا بدامن
بشاکر انتظار خانه پرداخت	ندارد جز بر ایت دیده مکن

چه خوش باشد جمال یار دیدن
 بهر چشمی نسازد حسن بازش
 اگر آن غنچه لب شکفت در حرف
 ترا یکبار دیدن مشکل نیستاد
 تویی چون ماه عمیق غنیمت
 توان از گفتگوی صاف طینت
 بود جایز حضور جلوه او
 تویی چون کعبه سالی بایت دید
 نباشد کمتر از سیر بهاری
 تلاش چشمه حیوان نداریم
 تویی چون سجده لشکر همپوشته

و زان خجسته تر بود بسیار دیدن
 تواند دید و بسیار دیدن
 بنزد گل را بصدر انکار دیدن
 تمنائی بود بسیار دیدن
 بسالی هم ترا یکبار دیدن
 بچشم آینه کردار دیدن
 بتار سحر چون ز ناز دیدن
 فضولی میشود هر بار دیدن
 بزنگه دیده خونبار دیدن
 حیات باست در دیدار دیدن
 مراباید ترا صد بار دیدن



در میان است و هشیار است بعد از شوقین
 حلقه چشم تو دامم گردنم گردیده است
 در میان هر دو ابرو عاشق بیچاره ماند
 سیر از دیدار عاشق از دو چشمش کی شود
 سوده گرد و گریه شوق چشم خوابان بای من
 غیر نادیدن بکشتن عشق تپه میر دل است
 باز آبانند جان من که دیون منی
 دین دنیا از دو جانب هر دو باز می کشد
 نیست جز کنفتش این عالم چشم تابان

تا قیامت نیست مگر صلح بین الجانین
 سجده در محراب برویت از انشد فرض عین
 کار او چون نیم بسمل نماید عین عین
 در سلام ماست چندین چشم بر این صبحین
 پای خرم خستن در راه عشق از مفرقین
 نیست جز محراب برو عاشقانز این
 بسکه واجب بکبار می بکس از بار دین
 ملتفت جز یاری بایند بر جانین
 مختلف گرد نقش از اضطراب کعبین

کل حزب میخ شاکر گواه قست

عاشقانز افوق دوستی زاهدانرا شنید

صاف طینت را نشاید با سوس پر ختن لازم آمد در جهان از بهر هر کاری فتن در ادبگاه جهان حفظ مراتب لازم است از فراز چاه می باید قدم را باز داشت نیست آسان چهره حال و فادین ترا در بیابان جنون شد زهره آهن دل آب	بمحو آئینه سوز بانیک و باید ختن بگمان از دست نتوان تیر خوبان ختن بمجا با اسب را نتوان بجز جانا ختن از منای نفس را باید بکسو ختن سر راه دلبران چون گوی باید ختن کی تواند بی حگر آنجا علم از ختن
شاکر از دنیا و ما فیها گوید پیش عشق از خودی باید گذشتن با جهان اوستن	
نمیدانم سبب ایدل که چون بخید یار از من برنگ موجه آبی که از سنگی فرو ریزد همان باری که رعنائی کنارم دست در شها	لکه خاک ریش شتم که دارد این غبار از من بت سنگین دلی دارم که برد ایدل قمار از من نمی فهمم چرا امروز میگیرد کنار از من

بخاک عجز میمالم جبین در سجدهات هربشب

محبت چهر افروز نگارم میشود در دل

برنگ شمع کز پر روانه میجوید پروبالی

بمطف خاص غم دیارب کی آنها شمار از من

اگر چشمم ترم یار یکیند جوشن هار از من

بتم بر جلوه میخواند دل جانرا شمار از من

تسک دارم از لاجول دل را میبهم قوه

بغیر از یارش شاکر نیاید هیچ کار از من

چشم او یا ساغر پر بادیه یا میناست این

میشود شاد و سر از رشک و آب غرق

بوی او وقت عرق کردن تاب آفتاب

باد وزگی شناسنا کرد دلش با عاشقان

جاکویش یار پرده میباید گهی بی پردهم

التفاتش با تنافل جوشن جمعیت نزد

درنگه یا نشاء سرشار یا صهیبت این

یا بود فواره بر بستیه یا بالاست این

یا بود مشک ختن یا عنبر سار است این

یا بود چون شیشه نازک یا گنج است این

یا چشم عاشقان پنهان یا پید است این

یا پی پروا بود یا محض بی پروا است این

<p>میکنند کار و د عالم که با برو که بزنگ میفتد نظاره در تر دید از دیدار او</p>	<p>یاد و دم نیست بشک یا گل رعناست این یا بود خورشید طلعت یا قمر سیاست این</p>
	<p>مشاکو از نیرنگ نخل سیل سوخته است یا پسندی در نظیر دانه دلهاست این</p>
<p>یا گل این بازنگ یا بو باغ ستر پااست این چین پیشانیش موجی با یک گلهاست این جبهه اش با نور ایمان یا فروغ عقل کل یا گل خمرت یا آب روان یا دود شمع چین پیشانی بود یا سر نوشت عاشقان یا ز عشق نقطه یا مرد مک و چشم من یا ز عاشق نیست آگه یا غرورش مانع است</p>	<p>یا بهاران یا چمن یا دسته گلهاست این یا بود تار که هر یار شده جانهاست این یا مکر آینه شمع بزم آراست این یا رخسار یا اشک یا سوز آههاست این یا بود منشور دولت یا خط طعنه است این یا بود حال سیه یا ماده سودا است این یا خبر از ماندارد یا از استغناست این</p>

ناله پر سوز می آید بگوشش اهل فوق
 یا مگر رنجید و لب بر بالود غافل ز من
 گروش حشمت بود یاد و رده لیل و نهار
 چشم من یا حلقه کرد آب یا حوض پر آب
 یا بود بیمار چشمش یا طبیب عاشقان
 یا بهار جلوه آن شوخست یا موخ خرم
 دارد استیعا خلف عده شرام قاترا

یا بود از بیدان یا از دل شیدا است این
 یا ندارد در حم درد دل یا چه بی پروا است این
 یا خرام ملق شوخ جهان پهاست این
 بیتو یا سلی بود یا موجه دریاست این
 یا بخشد در دمار یا یا شفا یار است این
 یا نسیم جانفزایا لوبی روح افزا است این
 یا شبانگه است یا اموری یا فردا است این

شاکر آه ماست یا تیر دعای ستیاب

یا خدنگ خونفشان یا قاتل عدست این

بیدن ل بود مایل چه دیدن بدین باران
 بگوشش رفتنی خودم چه رفتن رفتنی از بل

آهی ده کن ظلمت چه ظلمت بجز این
 درین پاکینی جویم چه پاکی دامن

<p>کمان برش حلقه چه حلقه حشمتش شب سحر بود ابری چه ابری سرایری اگر من چشم خود پوشم چه پوشم غیب پوشم ببینم چهره یارم چه چهره چهره دولت به بند زلف او عالم چه عالم عالم خوبی بیاد آن لب میگونم میگون می بران مفتون بیاد زلف بتیام چه بتیام که در تابم بنیکی برده دل را چه نیکی نیکی خلقت</p>	<p>بزه دار و سمنه ناوک چه ناوک ناوک شرکان در آن باش کند شکم چه باش باش باران وگر بر دیدنی آیم چه دیدنی دیدن خوبان بصد ناز و بسند لغت چه لغت لغت الوان بجاه آن رخ یوسف چه یوسف یوسف کنگان کشم از جان دل نعره چه نعره نعره مستان مرا چسپیده آن کاکل چه کاکل کاکل پیمان دل شد بنده الفت چه بنده بنده حسن</p>
<p>رسیدم در چمن صبحی چه صبحی صادق و شاکر گلی دیدم رنگ او چه گل مانست گل رویان</p>	
<p>مرا ذوقیست از صحبت چه صحبت صحبت کان</p>	<p>و می آنجا ز خود رفتن چه رفتن رفتن مستان</p>



جهان آئینه وحدت چه وحدت حدت پیدا

بدردوری رونی چه رونی همچو کل رونی

ز دست یاری بی پروا چه بی پروا چه بی پروا

نمک بردم حرفت چه حرفت پرکافرت

ز لب بیرون کنم خشکی چه خشکی خشکی هجرت

مراد یافته هوشی چه هوشی رشاک صد هوشی

نمی بینم رخ غیری چه غیری غیر دلدارم

فضای منظر عالم چه عالم عالم امکان

مراشکی است چون گهر چه گهر گوهر غلطان

مراد روی بود در دل چه دردی دنی دنی دنی

لبت را گفته ام پسته چه پسته پسته خندان

بآب چشمه دیده چه دیده دیده گریان

همان گنجی است از دولت چه دولت دولت اعزیزان

و این آئینه خلقت چه خلقت خلقت انسان

مستی شهره مشکو چه مستی مستی عشقش

شدم دیوانه الفت چه الفت الفت جانان

عاشقم بر تو صدق دل آشفته بجان

تا نکاهم تو افتاد که کرد زبان

ای فدای سرت امروز همین است هم آن

کیر چه رنگست چه پوست چه طرز است و آن

همچو ز دیده نگه کردن و دزدنیافت
 ای چه از موج نشان کمرش میپرسی
 من چرا زدم از خود بخسب ال و همی
 بسکه از موج حیا چشم تو لبریز بود
 شعله های نیرند امرو ز چو حرف عشقت
 شوق مهر شار من و حشت خونت هر یک
 ریخت تا صاف می عشق تو در شیشه دل
 در بهار چمن نیست خزان را راهی
 احولی را تو مکن آیین در انگشت
 وصل و هجر تو پی چاک دلم یکسانست
 میبرد دل ز من باز گذارد منت

اینهمه گشت نظر باز دلم کرد جهان
 از دل گم شده ام جو خبر موی میان
 کلبه حیاست مستوری این خوش نهان
 دلربایی بنگاه من و محسوبی از آن
 همچو شمعست بتقریر مرا نوک زبان
 نه بتحریر بکنجد بهفت سیر و بیان
 سینه ماست از این راه مگر آینه دل
 تابه بیند گل روی تو شود پیر جوان
 گز تر هست بصیرت همه او دان بمان
 قصه ما و تو چون پر تو هست و کتمان
 میزد دلم برم از پیش نظرناز کتمان

نیست سبک که در آن نقش قدم نیست

کل رعنائی تو نظاره فریب حیرت

نبود باقد و بجوی تو سرودی همسر

چشم رعنائی تو بی بست و کشادی نبود

و این پاک منرا و ارقبایش باشد

در ره عشق مکر رفت خود رفته نشان

هم تو پنهانی و هم در نظر خلق عیان

آب رخ بسته کجا هست و کجا آب ان

در چمن گاه بهار است گاهی ننگ خزان

در غم کار خود آنکس که بود شک نشان

گر ز سودای تو رنجی بکشد خاطر من

شاکم هر چه رود بر سر من از تو بجان

بیغم بود از زاریم آن مست فاعمال من

دارد خیال زلف او هر روز بهر گشتی

آورده ام روزی زین دامن در تنج خود

تا شد ز سر بانی سخن در نامه بار و خرا

آنکست غمخواری کند کیمبار گوید حال من

چون سایه گاهی پیش و گاهی است در و بنان

باشد بدست زلف او سرشته اقبال من

جز مهر خوبان کی بود در نامه اعمال من



<p>از نور عشقش عرض از خزان قدر کز نه محو خیاالش بود دل افتاد چشم برش وار و خطوط نامه ام جای سیاهی روشنی آمد کجا هر نسخه محرم ز مضمون دلم</p>	<p>باله بزرگ شعله پیشش ز بابل من دیدم کتابی او آمد مبارک فال من روشن ز مهر او بود چون نامه اعمال من شد با کتابی و آئینه حساب من</p>
	<p>پیمانه هستی من بشاکر ز یک می پر بود زان نشانه بخشی میدهد عالم بقیل و قال من</p>
<p>کی بجز درد در نیکار بود حاصل من گر بکارم گره افکند چنت امروز تنم از اساک غم عشق تو گذار و فاق سر نوشتم بچنین است غبار راهت محو تسلیم شدن عین نجات است اینجا</p>	<p>کارگر نیست در آشوخ چو آه دل من خنده ات عقد کشت درین شکل من این چه کله است که میریزد از آب گل من نقش پای تو بهر جا است جهان منزل من نیست جز موج درین بحر گر مال من</p>

میکند سیر حمن رنگ نگاهش امروز
 و نظیرش بنظر هست خوشدوزما
 ای نیری تو ز تیر مژه و ز تیغ نگاه
 بسکه در کیسه شیمت ز تنافل گنجیت
 تیغ ابرو تو از سجده ام آگاه نشد

دوخت بر تیغ تو تا چشم و فاسل من
 روز و شب پر تو لطف که بود دل من
 که چه رفته است ازینها بسمل من
 از نگاه تو جز این نقد نشد اصل من
 که بخراب عالمی پیدا این بسمل من

شاکر از خلوت عشقم نشد اگر حشمتی
 بسته سوی میانیت مگر محسوس من

تا گواهی دادش یار رنگ زرد من
 عالمی اشعله عشقم باتش می شانند
 بو شاشکم سیل را گرداب بحرش میکند
 با مزاج نازک او این هوا در ساخته

میکند پنهان نگاه رسم سوی در من
 گرمی آمد بکار حلق آه سرد من
 ای محیط اندیشه کن زین موج آب در من
 معتدل بالیده از بس آه گرم سرد من

جست جوی آن میان نگذاشت خبر موبرم
 میرد از سایه مژگان نگاه و ششش
 رنگ زرد از عشق گل رویت نقد کیم
 خاک راه آن کف پای جنائی تا شدم
 چشم باید بر اثر دوز و صدای کیمیا
 در شب هجرش شیدم سهری بر آسمان
 شعاع هر شمع دارد در نظر با انتها
 بسکه صا د انتخاب عشقم از چشم کسی است
 در فضای کشور جان نیست جز فرمان عشق
 اگر چه بقدر هست جسم ناتوانم همچو خس
 بسکه از روز ازل تخمیش از جان دلبست

ناتوانیها بود امروز راه آورد من
 کی با غوث آید این آهوی صحر اگر دمن
 کی بود کنجی بخت در کنج باد آورد من
 گلشن قبال خند و در بهار گرد من
 گر کند تاثیر آهیم در بست بیدر من
 سوخت آخر ترا مگر این ناله شب گرد من
 نیست جز عشق مدام اینجا کسی بیدر من
 همچو گل بر فرق هر دفتر نشیند فرد من
 هر دوائی کی بسازد همچو دل بادرد من
 تو تپای چشمها خواهد شد آخر گرد من
 میبرد شاکر از آن آنشوخ جان پرورد من

نیست جز دل بتو دادن بجهان پیشه من
غنیچه گلشن و صلت بود اندیشه من

سودن پای براه تو نود و صل است
ایکه منم کنی از شیشه نظاره خود
دل بخیانه دیگر نبرد روی نیان
بیشه را که شود آب راه زهره شیر
میکنند سیر خرام تو بجهت جاکه روی

میکنند کار ز فرهاد و فتنه و تنه من
میدود بر سر راه تو رگ رشته من
از می عشق تو لبریز بود شیشه من
گفت عشقم که بود جای تو آن پیشه من
در رسائی ز رمت غیبت کم اندیشه من

نشان آلوده غفلت نبود در من عشق
نیست جز یاد خوشش هیچ در اندیشه من

سخن از عاشقیست سر کردن
تاوک غمزه اشش چو مال کشاد

نیست جز یاد حمد سر کردن
میتوان سپینه را سپر کردن

یایدم در جرمیه جان دادن
 رم او را نگاه من بالیت
 یاد او کردم و ز خود رستم
 آتش عشق چون زبانه کشد
 داد لبشکی لبش تو اشک
 نه به عشق رست کفر طریق
 هوس حرص راز خانه دل
 همچو باد صبا بگلشن او
 رونمایشش بحر اجابت
 نزد خربساق توان کسی
 نیست امروز خالی از اجری

در گناه باو نظر کردن
 حاصلی نیست از خبر کردن
 چه مبارک چنین سفر کردن
 بدولی هست از آن خبر کردن
 هست محکم گره ز تر کردن
 یاد از شیوه دیگر کردن
 کار آزاده گیت در کردن
 قانعیم از همین گذر کردن
 رو بسوی دعا سر کردن
 دست بر موی آن کمر کردن
 جانب عاشقان گذر کردن

<p> صرّفه جان کجاست در عشق نیست جز گمراهی نیست چه در همسیرها با بس گرید کند در بت شکها نصیحت من بیش ازین ظلم نیست بر غیرت گنجت کم ز کمیا نبود همچو اهمیت خالی از تاثیر دوخت بر ستر عیبها شمی اگر هوای وصال او داری </p>	<p> ای چه دسواس این مج کردن گوش بر حرف بحسب کردن خسته بر آه بی اثر کردن کار آهست کارگر کردن آشنائی به چسب کردن میتوانی مسموم تو ز کردن دست بر نخل بی ثمر کردن غفلت از قبا بر کردن باید از آه بال و پر کردن </p>
---	---

در تفا فل کجاست اینهمه نقص
 سوی لشاکر گهی نظر کردن

جز تو عشقم نکشد منت حسن دگران
تا نظر بر تو افتد میبزم از خود چو صبا
کم ز وصلی نبود آگهی از دست هجر
عشق مایی سببی نیست بعالم روشن
از من خسته چه دیده است سر شکر گانت
هر نگاهی ز زندناخن تاثیر بدل
چه کند قامت موزون تو از ما دیده است
خبر از آمدنت باد صبا نیز نداد
ای بیا بر تعمیر شکست دل ما
زاهدان را خبر از موقع پرهنر خوشت
در میان همه خوبان جهان میسنگم

اگر بجنی ست نگاهم خط نسیخت آن
سیر چون بنیت ایشوخ بعمر گذران
گو که تا چند نشینیم بر اهت نگران
همچو ماهند به پیش نظر این سمیران
نیش رجان من نوش برای دگران
اگر از گوشت چشمت بگم کارگران
جلوه گر میثوی ای شوخ بچشم دگران
عمر باشد که نشستم بر اهت نگران
که ز پیشت زرو دل بد شیشه گران
ناله کس نختد کار دین بی اثران
مهر که چون موی میانست دلم نحو بر آن

بهر نیکان نظری برین بیدار افکن
 مهر کجائی نگرم صحبت غفلت گریمت
 همه از ناله بلبلین بچمن مست شدند
 چه کنی منع که از پیش در من گذر
 جرات عشق چو در قسمت زها و نمود
 بار گوهر نشد رشته چو نازک افتاد
 از پی نامه بری میسر از روزگم میبرد

بر سر راه تو هستم چو صاحب نظران
 دل بفریاد رود پیش که زین بخیران
 غیر زها و که دارند فکر گوشش گران
 مهر که آمد بجهان هست از اینجا گذران
 ره نیابند از آن بر درت این بی حکمران
 دل مبنده بجا بکاهی این موکران
 نامه ام تان به دست این نامه بر آن

شاکرد آینه گلزار بود چهره یا

مهر گلی را که بجوئیم بیابیم در آن

غم عشق ترا تا میخورم من
 بزم زاهد خشک خنک روی

همه شهید مصفا میخورم من
 زمستان است سر ما میخورم من

<p>فربیث عده هر دم خلافت سراپایت بدل نگذاشت صبری بامید گاهای زهر حشمت ندارم غم غیر تو غمخوار دیگر خورد هر کس فریب از اجنبی ها نگاه او عتاب لطف دارد</p>	<p>نمایا لست اما میخورم من قسم هم از سر پای میخورم من همه قند هست گویا میخورم من غمم تو میخوری یا میخورم من اگر از آشنایا میخورم من دو اباد و دیگر میخورم من</p>
<p>دوئی شکو ندارد هیچ رنگی بهر کس بسرت و ای میخورم من</p>	
<p>اگر بیاید استحافی پیش من لذتی زان تیر مژگان برده ام از نفس رنگ کشاکش میکشتم</p>	<p>غیر جان بازی نیابد کیش من ذوق بهبودی ندارد درش من دشمنم بوده است خیر اندیش من</p>

بهر گم دار و زبانی روز حشر	تا شمار داز کم و از بیش من
----------------------------	----------------------------

شاکر این کردارها روز حساب

باز خواهد کرد گل در پیش من

گر شوخی آن پری جولان نماند	عقد دلها بزرگ غنچه و خواهد شد
----------------------------	-------------------------------

خار راه تست هستی رنگ بنیادش بسوز	چون بجا کتر سی دل کمیب خواهد شد
----------------------------------	---------------------------------

پرده غفلت کنون پوشید روی کار تو	در قیامت دیدهای بسته و خواهد شد
---------------------------------	---------------------------------

گر چنین بگانه دار امروز از ما میرد	آخر آن هم پیشه با ما آشنا خواهد شد
------------------------------------	------------------------------------

تا توانی چاک زن پر امن ناموس ننگ	دولت جاوید از این رونما خواهد شد
----------------------------------	----------------------------------

آنچه بر ما میرود و شاکر از آن زلف از

قصه او کی بعد خبر او خواهد شد

از رست دیده حیران چه تواند برد	سعی آینه زستان چه تواند برد
--------------------------------	-----------------------------



دست در زنج اش است از آسیب جهان	دیگر از فیض مغسیلان چه تواند برد
مهر که از خار تعلق شده پابند بهوس	گل این باغ بدامان چه تواند بردن
سینه آینه مهر گزینش را شده ناخن	خار از کسوت عریان چه تواند بردن
شانه سان جاک نگردیده دل شاکر	بهره ز زلف پریشان چه تواند بردن
عالمی به بیاقنتت از شوخی انداز تو	
شش حبت گل کرد و کرد عرصه گاه ناز تو	
پرس بجوی ز خمی تیغ تغافل کطوف	کاش مژگان نکند چشم حیا پرواز تو
کشته ناز ترا شهرت حیاتی دیگر است	اینقدر کافیت در اقلیم ناز اعجاز تو
اشک مشتاقان غبار از جلوه گاهت است	صافی آب گهر گردیده پا انداز تو
گرمی اسرار الفت سوخت شاکر را چو شمع	
گر رود سرو انگوید شمه از راز تو	

دل میطپد ز رخ جفا تو آه ازو
 طوف حرم بفرصت سالی اجازتست
 هر کس بقدر حوصله دارد طهر تقیه
 عذری که بشمری بتکلف پس از گناه
 سنگیست خشت زر که نصیبتش فرست
 نیست اگر بلندی کردون عمتسبار
 باران آفتت غبار جهات هوش
 از طره تو هر چه بد طهارت در دست
 بنیاد محتسب چو خیالش تنباه با
 آشوب کرد و کرد قیامت غبار حرص
 بی پر تو جمال تو کس از فروغ نیست

زین پیشتر دگر چه شمارم گناه ازو
 یکپوسه احتیاج بود گاه گاه ازو
 دل اوست کار من بیک نگاه ازو
 چندین هزار مرتبه بهتر گناه ازو
 زین سنگ خاک به که بروید کیا ازو
 باشد بوسعت و بفضا بیش چاه ازو
 پیمانه بیار که سازم کلاه ازو
 صیاد اوست صید ازو دامگاه ازو
 گردید غمیش ساغر و مینا تنباه ازو
 بروم بشیشه دل پاکان بنیاه ازو
 خورشید کسب نور ازو کرد و ماه ازو

افتادگی بودی گشتگان عشق	چون جاده بهر بسیت که جویند راه ازو
شاکر نصیب پرستان با فضل جز یک نگاه لطف تو چیزی نخواه ازو	
جسم بچاییم مارا دستگاد ناز کو بهمچو طفلانیم در ادراک حال نهوشتن عشق برجنون زود آینه معشوق کرد هستی مطلق بدیدن نمی آمد خموشی در بساط ما و من لهای به معنی سی است نغمه قمری ندارد حاجت تار رباب	بال ناپید است دیگر شوخی پرواز کو اطلاع معنی انجام یا آغاز کو تا نیاز عاشقی روشن بخورد ناز کو تا بگوشت قصه خوانم جوهر آواز کو آینه پدید است در هر جا ولی پرواز کو ما قلند مشربانرا دستگاه ساز کو
رنگ گلزار جهان بشاکر ز فیض او است غافلست آنکس که گوید حافظ شیراز کو	



این که می آید که دل ز بهر استقبال او
 همچو شبنم در خضیف قطره من او جہات
 صید شاهین مجتبت از دود کون ازاده است
 از تحیر عقد با در کار دل افتاده است
 عاشق روی ترا کی ذوق سیر حبت است
 دل در دنا رسا نهائی طاقت داغ شد
 خام شد تا محرم مکتوب درد آلود من
 گریز مستی آن شکر نخت خونم باک نیست
 غیر تسلیم بغار گناه نازش چار نیست
 مژده و صلیت در آغوش از خود فتنم
 یک نفس بسوز الفت شاکر از لب میا

میزد از خویش من از شوق در دنبال او
 پای بر خورشید دارد هر که شد پامال او
 سفت آن طایر که افتاده است در چنگال او
 جوش ز داشکی که حل شد بر سر اشکال او
 میبرد پیش از نگه زین آینه تمثال او
 محرمی کوتا کند پیش تو عرض حال او
 ناله با در پرده تحریر دارد مال او
 مست جانها یکقام ملک و هم مال او
 زلف دین بر دو کنون دل میر باید خال او
 گردش رنجی که دارم میکشاید فال او
 تا با گاهی رسد حال دل و احوال او



دل برداشت از نگه گرم کار تو
جز دل کجاست نقد متاعی همار تو

<p>حسن خطت زد و دکه درت ز خاطر م تا شوخیت سمند جفا ز پیر ران شید از دست برد شوخی نازت نجات نیست از ابر غنچه دل من انگشته است تنه‌بان عاشقت بهین مجو شوخیت بهر کس مبادوست دل از یک تکلیمت شمع رخت ز چشم بدان تا مصلون بود از دست دوری تو ز بس گریه کرده‌ام اگر بنگری در آینه از شوق می‌کنی</p>	<p>روشن نمود آئینه را این غبار تو مهر با فتاده است براه سوار تو تا نهد حسن همچو جفای تو یار تو چون گل شکفته است ز فیض همار تو خوبان همه رنگ دل بمن شکار تو مهر خوش شدیم ماز می خوشگوار تو پروانه وار جان دل من حصار تو عالم تمام غرق درین چشمه سار تو از نشاء نگاه نمازد خمار تو</p>
---	--

باغ جهان بشوخی مژگان نمیرسد
در حسن خدایت که آید مقابلت

یکدست در بار بود این شریخ خارتو
جز عکس کاندرا آینه برود و چارتو

از گفتگوی پییده باید سببت لب
شاکر در آن بکوشش آید بکارتو

مینالم از فراق غمنازی که آه ازو
در دل صد آرزوست از آن سنگدل مرا
جانم طلب رسید بجانان نمیرسد
از برگ ساز عالم دیوانگی میپرس
سجده طلب باوج غرورش نمیرسد
بایار در دل بچه صورت ادا کنم
شاکر مرادم اینکه بر آید آن نهال

دارم ز دوشش غم و حالی که آه ازو
آئینه داده ام نجیای که آه ازو
مردم محبت جوی و صالی که آه ازو
آشفته ام بسیار و جمالی که آه ازو
افتاده ام بیای نهالی که آه ازو
دارم زبان بسته لالی که آه ازو
دل بسته ام بفکر محالی که آه ازو



نشیند و است حرف کسی از زبان تو

جز اینقدر چو پسته نخمند و دهان تو

دل برده بحسین کمر از من این محب
جز عاشقان چنان جانبار و بیکیس

از بهوش جان دل بر آنرا که خواهش است

دل داده ام بهر تویی حرف و بی سخن

افزاید آبروی دل باز یک سخن

حرفت ره بود و هست ز خاطر فرسنگی

در باغ خاطر مگل سپید شکفت

چشم اثر ندیده ز موی میان تو

زنت پیروزه هست ز منت کمان تو

از عاشقان هر آنچه بود هست از آن تو

کفر فضیلت کس نم امتحان تو

گر شنویم از لب گوهر فشان تو

احیای ما نموده سیح بیان تو

بر عشق من گذارست در گمان تو

شاکر و چگونه عشق تو پنهان کند دل

در رنگ روی اوست نمایان نشان تو

برتر ز غمش هر زود اوج مکان تو
 بخشیده است کتاب حیاتم بیان تو
 طبعت از آنکه میرد از گرمجو شیم
 نیک بهار بود چو در جلوه آمدی
 در وادی تلکاش بکویت رسیدی
 چشم امیدیت ز ابقای عده ات
 هر دلبری بقصد دل جان شقت
 دفع گزند چشم بد آنرا کند سپند
 جورت فتاده است چو با طبع در مزاج
 خاریبت که بستر آرام باشد و است
 محتاج بندگی شوی از خوبه مزاج

بوسه بجز دغانه لبی استمان تو
 آمد مسیح وقت همانا زبان تو
 خواهم در آفتاب شدن سایبان تو
 کارشگوفه کرد با این نهران تو
 کی میکنی هم فدایان را بجان تو
 بسیار کرده است لم امتحان تو
 باشد دین میان بتوقف زبان تو
 باشد ز سوزش دل عاشق امان تو
 یادت دهم حفا که کنست امتحان تو
 اما چه عیش بخش بود گلستان تو
 چشمت بود ز موج حیا پسبان تو

شاکر اگر نیست زیاده از خمی لک
دارد نعلنی نجس شیان تو

کی تواند سر و شتن همقد بالای تو
نسبت بستگی با غیر کردن نهست
جوهر هستی توئی ز آنزه نمی باید ترا
قابل نظاره منظر لکبت هر چشم نیست
ای تکبر پیشه آید بده وضعت سبک
در خیال دیده و سر در دل در خاطر
مینند پهلوی بفرای قیامت و عده است
دوری منزل پر پرواز کوشش میشود
جبهه نورانیت گردید شمع خانه ام

آرزوی بوسه شمشاد بوسیدی
کی خبر دارد ز حال خوشتن شیدانی تو
بیخبر از خویش گردیده است چو آن بجای تو
دیده بینا مگر بیند مرغ جای تو
میرد و قمر ترا بالا نشینهای تو
هر کجا خواهد دولت بخشیر که باشد جای تو
معدن را هر روز را دارد و بر فردای تو
جلوه پیرای امید دل رسیدنهای تو
میرد رنگ از دل با صیقل سیاهی تو

بچه بیداری و زوان پیر و اجر ترا

گر بود بهر ریاضت زنده دایمهای تو

نور حشمت روشنی بخش چراغ شاکر است

روغن بادام دارد در گس شهلاهای تو

بوی ز عشق مانزد در مشام تو

بر روی نیک بدو آینه مست با

در ملک لبری همه جاسکات زدند

از صفحه دلم نشود محو الفت

دل را هوای عشق تو آرام میدهد

بازد صبح رنگ به پیش ملاحظت

عالم نجات یافت ز یک صید گزنت

تا غصه گاه شش درین گلشن نشاط

از وحشیان رسیده تر افتاد و گام تو

روشن بزنگ صبح بود فیض عام تو

صاحب ثقیل بکشور و خوبان غلام تو

کال نقاش فی الجبر شده مرقوم نام تو

بالای چشم ماست بکرشیت با تو

بر نور صبح خنده زنده صیف من شام تو

ز کین فتاده است ز خونم چو دم تو

ایام عیشش با و همیشه یکام تو

بزرگ عشق نیست واسطه با تو دیگر

از باد بشنو دل شاکر پیام تو

تا شیشه ریخت باوه گلگون بجام تو

دار و دیوای چشم تو کیفیت بهای

ناز و غرور هر قدمت بشیش شود

عالم تمام در خم زلفت اسیر گشت

از مهر می زیاده افتاده است چون رمت

بر سر و جویبار غم که کن که از حسد

راضی ز حسن دل ما هم نمیشوی

آگه شوی ز داغ دلم رحم میکنی

شاکر کند دعای دوام شکفتنت

لمیر ز نشانه باست هر اسیر پیام تو

گر و چون شکفته وین صبح و شام تو

آینه فرشت نیست مگر پیش کام تو

حمیدی تواند اینک نبوی سیر و هم

گشتند و خشیان همه امر و زرام تو

گر دیده است آب به پیش حرام تو

وار و چه در خیال ندایم کام تو

بوی نبرده است ازین گل مشام تو

باشد بهار گلشن خوبی بکلام تو

ساخت در یوزه نگاهی دل بتیاب ازو

قطره داری گهرم کرد طلب آب ازو

جلوه کا بهش دل بهد پاره هم سینه چاک

چشم مستش که بکفایت سرشار فتاد

چه عجب هم همیشگی اگر شد غفلت

سوز اشکم همه از یاد هم آفتوخ است

هر صدایی که بگوش است از آن تار بود

نشاه از موج رسائی به د عالم تازو

حلقه گوش تو بر شور قیامت در است

گشته وزنده عشاق بهش باشد

دل گمشته از آن موی میان یاری خوا

چشم امید هر هست بهر باب ازو

بیش در نشاه بخوشید می آب ازو

چشم سید ازو دید و خواب ازو

نبوده پر از شد این آتش و این آب ازو

تاله با جمله ازو کردش دو آب ازو

از پیش شبنم بستی است که چنان آب ازو

گشت پیچیده نفس بر لب که آب ازو

هم ازو رفته بخوابند و خواب ازو

است که کرد طلب این در نایاب ازو

شاکر از اشک خست جوی بود آخر کار

بسکه گرییده ره کوی تو غم قباب زو

هر که شد مبتلای تنباکو

سوخت خود را با تیش دوزخ

میدید عاشق چشم ناچار

بنده اعتقاد مشرب دیو

نیت بعد از زنا و بنگ شراب

در نظر نیت جز علامت مهر

از طریق صواب راه یقین

اثری از صفای ایمان نیست

خانه دل بد و حسرت سخت

جان نبرد از بلای تنباکو

هر که شد آشنای تنباکو

دین خود و دینهای تنباکو

نشوی از برای تنباکو

جرم دیگر و رای تنباکو

رنگ سبزیهای تنباکو

میسوزد عشوهای تنباکو

در دل بنده های تنباکو

عالمی در هوا ی تنباکو

میرسد بهم شفا و سترا
 بهر رنگ سفید روی دل
 بول شیطان شاشه خرس
 وه که عمریت بهر ال جحیم

دوزخی رو نمای تنباکو
 نیست آفت سواهی تنباکو
 آب کشت گیاهی تنباکو
 دوا ده شیطان صلاهی تنباکو

وله ایضا

کند دیوانه در صحرات گاپو
 نباشد غیر وحشت حاصل عشق
 بیابان چهره پرداز مراد است
 گشاید عقده خاطر ز صحرا
 چو پرسیدم ز عقل این گفت گورا
 چو دیدم ماند حیران گفتیم اورا

که باشد در بیابان احتساو
 در آن خرمن برد این اندیشه
 چو در آنسینه بنید کسی و
 اشارت میکند سواد بابر و
 ز حیرت ماند خاموش آن سخن گو
 نمی گوی نمیکونی نمی گو

جنون بکشاد لب کاین گفتگو عیت
 بدو گفتم که ای واقف زهر کار
 رها ندیم عقل را از قید مستی
 بهار عشق زین گفتار گل کرد
 هزاران زین طرب باینگ شاد
 ولی عشاق آنجا خسته بودند
 طرب انگیز آمد ناگهان یار
 ریش خندان شد و این نغمه را خواند
 اگر خواهی بدست آید بر ته
 چو دریایی تو آن کم کرد و خویش

میان تسل و توباری من گو
 چو عقل آمد پیش من بقابلو
 فکندم پیش حیرت سر زانو
 چه گاهها سر بر رنگین خوشبو
 صدای نغمه بلبل هر سو
 که پید نیست آن یار حجابو
 که چشمش سحر بود و زلف جادو
 برات عاشقان بر شاخ آهو
 برو آصف تو آن کم کرده ز جو
 بدست آید برات آنجا و آهو

وله ایضاً

چو دیدم یار را بازلفت و گیسو
گره بسیار چون زلفت دیدم
با و گفتم که چیزی زین کرده
بگفتا نقد دارم در گره لیک
با و گفتم که قرنی این چنین است

که آن از مشک افزون بود خوشبو
یقینم شد که نقدی هست در او
نخواهد کم شدن از زلفت بگو
برات عاشقان بر شاخ آهو
بگفتا دسترنج بگرین باین خو

نو بهار شاه دارد چین هر صبح گاه
لاله ساغر برفت از مستیبت ز گس کج گداه

جلوه اش ساخت شوارست دیدن بی نقاب
خنجر مرغان سیاه و تیغ ابروهای خم
بی تعب باغ امکان پیکر آسوده نیست
برنج و حریت همچو روز و شب آغوش همند

بر رخ خورشید آسان کی تو انکودن نگاه
بهر قتل مایست آتشوخ را این دستگاه
بستر خار است بهر راحت گل خوابگاه
نیست بیرون نکت هستی زین سفید زین سیاه

<p> اگر بظاہر دامن من شراب آلوده است گرچه در راه طلب بیدست یافتاده این قدرها محتسب منع می جامم کن از هجوم گرمیستانه منکاحم سر بر که نام سرمه چشمش کل گیر دست </p>	<p> میشود آخر ندامت غفلتم را عذر خوا از هجوم شوق خواهد جاده شد تارنگاه عفو او سنگین تر از صد کوه میخوابد گناه سلک یکتیا که دیدم خاک سجده گاه میگذشت از خنجر برید او آن مژگان سیاه </p>
<p> دامن سرمه منزل مقصود کی آرد بدست از حرف خواب شاکر و هر غافل شده براه </p>	
<p> چشم لطفی از تغافل و انکروی هیچگاه خواب گل را بستر خارامعنی ظلم بود بی تکلف سنگساران مزاج نازکیم می می اکنون شتاقان چه استغنائین </p>	<p> یک نکه بر حال این شید انکروی هیچگاه تکیه بر اطلس و دیبا انکروی هیچگاه از تغافل حکمی بر ما انکروی هیچگاه ای که سیر خویش هم بی مانکروی هیچگاه </p>



اگر مثال ناز هم دیدی که برستی ز خواب
گفت ششم مصرعی کا فکند و آفاق سوز

در خیال خود ز شوخی جانکردی، هیچگاه
آندهان بر نمک پیدا نکردی، هیچگاه

وله ایضا

در نکو یان جهان لب ناز هم به
ناز نینان چمن گر همه گل می پوشند
گر چه در باغ جهان لاله گل بسیار است
همچو مه گر چه بتان چهره تابان دارند
غیر خوبی نبود هر چه ز خوبان آید
خوب رویان همه گر آسینم هار دارند

همه دارند ادا او بادا از همه به
حسن نگینی آن عسل قبا از همه به
بکفت لبه راز نک حنا از همه به
پرتو حسن بست مابعد از همه به
ایک از حق مگذر مهر و وفا از همه به
دل بمطلب عاشق بصفا از همه به

در تعلق که د عالم امکان شکار کرد
هر که شناخته باشد کله را از همه به

<p> بدل رو کرده ام <small>الحمد لله</small> اگر چون گل شگفتم از بنمیش بچندین زیر و بم چون نغمه عشق ز جام عشق آن میخانه پرداز ازین نه بحر اخضر گوهر دل </p>	<p> باو پی برده ام <small>الحمد لله</small> وگرا فسرده ام <small>الحمد لله</small> همان در پرده ام <small>الحمد لله</small> شراب خورده ام <small>الحمد لله</small> بکف آورده ام <small>الحمد لله</small> </p>
وله ایضاً	
<p> دل از خود گندم <small>الحمد لله</small> بمهر خواجه جان پرور خویش سر خود را براه شاه خوبان اگر صد بار بجزش بسلم کرد </p>	<p> ترا جوینده ام <small>الحمد لله</small> بصد دل بنده ام <small>الحمد لله</small> زیبا فکنده ام <small>الحمد لله</small> بیادش زنده ام <small>الحمد لله</small> </p>
وله ایضاً	

شمع این هفت انجمن شده

یک گلی لیک صد چمن شده

جامه گلزنک چهره عباسی

حیرت آشوب جان من شده

وله ایضا

ایدل ز دستگاه هوسها گذشته

از خود گذشته که ز دنیا گذشته

طوفان اشک دایم و درد جانکد از

خوش چشم بسته از سر دریا گذشته

طرح بهار حیرت ما داشت تازی

زان پای در حنا تو بهر جا گذشته

دارد بهر عروج کمین آفت نزول

گر خاک پاشدی ز میجا گذشته

عمرت بباد رفت و همان غافل منور

در منزلی زو هم خود اما گذشته

گرواشده است دیده عبرت نگاه تو

شاکر ازین بساط چو ایما گذشته

کشتی و سوختی و رفتی و باز آمدی

دیگر ایشوخ چه بنگاه طر از آمدی

<p>ای نو اهای خرامت همه فردوس آسنگ زاهد معبد ماورد ولی میخوابد آب گردید دل خلعتی از آن برق خرام عمر عاشوق دل اندیشه جولان بوده است وحشتی داشت نگاه تو ز کاشانه ما</p>	<p>بطر بخانه مستان بچه ساز آمده بی نیازانه عجبش بهر نماز آمده به پر بخانه ماشیشه که از آمده شکر شد که کنون بر سر نماز آمده چسیت کامروز باین کنج نیاز آمده</p>
وله ایضاً	
<p>اگر کشم از جور خوبان مدآه بشکنند گرشیشه دیوانگی حسن را لازم افتاده است خط کز دور گاهم برانی چاره چسیت اینقدر با فرصت آرام کو</p>	<p>دست بهمت قطع خواهم زین گناه میشود میخانه ما خانقاه هیچ شاهی نیست بی گردپا پادشاهی پادشاهی پادشاه تا بیفشاییم از خود کردار</p>

نالہ دل نیست از بیداد غیر
میل در چشم بدان باید کشید
منع می کرد اعطای بیدار کرد
صبر میفرمائی ای واعظ مرا

من بهین از دست خویشم داد خواه
سر مه کی ماند بان چشم سیاه
باد همچون زاهدان حالش تباه
عقل میجویی ز محنون راه واه

ہمہتی از شاہ مردان یار باد

شاکر و مشتاق دار و درو براہ

اگر تو داری ہوس شتن با بسم اللہ
زلف و روی تو بود تار نظر با امین
چہرہ بکشای ازین بشیر تغافل پسند
عمر باشد کہ بگویت نگران و صلح
نخت و نخت جگر مرخرو کتابت و شوق است

اینقدر دیر چہ از و بیاب بسم اللہ
برزبانست مرا صبح و مساب بسم اللہ
دارم از دل بزبان روی نما بسم اللہ
لیکن مان تا آید رخا نہ ما بسم اللہ
غزل چہ بند بخوان فال کشا بسم اللہ

نام او بردم و این شدم از آفت مهر بود سر لوحه قانون شفا بسم الله

زنده آنکس که شود شسته تنفش بشاکر

جرعه درش ازین آب ببقا بسم الله

گر بقدرش داله و مفتون نه

دعوی شخصه نسزد سایه را

آب شواز خجلیت کرد از خویش

جز بوفاد دعوی عشقت خطاست

گر با مان نیست دست تو خلق

قهز بجا لازمه غیر تست

غیر ستم در سر زلف تو نیست

چند قنادن تبه پای حسم

در غم خود باش که موزون نه

لاف خودی بیش مهر چو نه

اینهمه شک کی مکن ایون نه

ترک هوس گیر که مجنون نه

روز جزا نیز تو مامون نه

کی تو رشیدی که چو مامون نه

آه که ماری همه افسون نه

رو سر خود گیر سلاطون نه



میخوری از دست خودت گوشه
 ظالم از اندازه برون پامنه
 ای که فروفت بفکر زری
 خلق نه عین تو و نه غیر تو
 جلوه مکن پیش من ای آرزو
 چند به بند و دل جانت هوس

زانکه درین راه بقانون نه
 جور مکن اینهمه گردون نه
 راه دیگر گیس که قارون نه
 از همه بیرونی و بیرون نه
 در نظر من آنهمه موزون نه
 شرم کن از خویش که مضمون نه

شاکر از این حرف حسن مرد شو

مرد نه اگر همه دلخون نه

محرم در دونه زانکه تو بیار نه
 بینبازی ز غم درد و سیران فا
 طمع از دست مهر چون تو نگیری دستش

دعوی عشق مکن قابل اینکار نه
 قدر ما را توجه دانی که گرفتار نه
 یاری از یار مجو که بغمش باز نه

<p>همه شب کویتوانا له عشاق پرست گوش دار دور و یار هم از راه مثل التفات غرض است زنگ است</p>	<p>زین حقیقت خبرت نیست که بیدار فهم رازی که تو کم پایه زد یوار نا امیدیم اگر بر سر آزار نه</p>
<p>شاکر از بیسروپایی طلب امر ازل تا جنونی سخت گل ز تو هشیار نه</p>	
<p>رخش زلف نمود این خطاب سایه خمار بجز دلتشن بجان و میخواهم ز خود در بود دل ما زلف مشکینش بیباغ وصل تو خوش میرسد بگوشش دلم ز حلقه حلقه گسیورخ ترا دیدیم ز تاب سحر گریم بسوی طره یار</p>	<p>که سحر حسن برد آفتاب سایه ببزم وصل تو خوردن شراب سایه چه عشرت نیست که کردیم خواب سایه صدای بر لب و چنگ و باب سایه کشاده تو بیدین کتاب سایه ز آفتاب رود کس شتاب سایه</p>

<p>از آن بروی بیاشد کلاب سایه اگر گلشنی ست درینجا و آب سایه</p>	<p>عرق کنان چو خرامد بیای هر نخلی رخش زلف نهانست و فاش میگوید</p>
<p>فروغ مهر بتابد ز حسن و شاکر اگر ز روی کشاید نقاب در سایه</p>	
<p>بهر تهمین است سر اسرگره لطف نمای از دل من برگره و انشود هیچ چو شد ترگره ز دلبیش باز ساغرگره عجیب بود بر منرسطگره چشم تامل که بود برگره رحم نما چست بود درگره</p>	<p>زلف تو تا دل برد از هرگره ابر ویتای شوخ گر ز ند عقده بکار تو ز تر دامنیت رنجیت از آن لعل بسی خون دل مده از دست بخطبتان هر گری نیست نه منت طلب پرده ز رخ گیر که دل و اشود</p>

بسکه پیانی غلب آورد جام
 یک گره آمد که سر ایا گرفت
 بر دلش از خجالت بالای یار
 چون شود این عقده بتدبیر حل
 غیر بود دره وصل یار
 بسکه بمیصل تو محتاج غیبت
 بی لبصل تو بزم شده است
 تا گره حال تو دله کشاو
 گشت دلم با تو ز بس متحده
 بسته زلفت چو دلم ماه شد
 در گره دل چو محبت بود

ز دبدل خسته گره برگره
 نکته سر بسته سر اسر گره
 سر و زند سپهر صحر برگره
 تیغ کند باز ز خود سر گره
 گشته درین تار نور سیر گره
 می شده گردابی و ساغر گره
 در نظرم جام مدور گره
 نقطه رختب مقرر گره
 هست بخال تو برابر گره
 زه لب زلفت تو دیگر گره
 نیست از رخ شتر و پتھر گره

بر سر آن زلف شکن شکن

بسکه زدی نشانه زلف از جسد

کم نبود هیچ زاف سر گره

پنجه دهم شده یکسر گره

ز و بس زلف تو دشاکر بشوق

از دل خار پاره مکرر گره

جز روی تست روی گردیدم گناه

حسن طلال نیست چو ابروی لکشت

بام ترا هوای بلند لست گر بسر

ز انجا سیر دام تر و دملایک اند

خمش گشت پشت زاهد و همیشگی شد

در نرم یار بار چو نیسکان بود مرا

زاهد ز عذر خشک مرا خج گشت آب

یارب مرا نمای بسویت ز لطف راه

بر حرف ما دوا بروی نازک بود گوهر

در دست ما زدرد بود زرد بان آه

کوی تو در علوی بود عرش اشتباه

چون جلقه و کمان که شود چله اش تباه

بر گل گلست در چمن هم پر گیاه

این عذر بعین مرغ بود بدتر از گناه

بی جوش ابر باد کشتی را دماغ نیست	نمی توان نمود بیهوشی تو بسوی چمن نگاه
	جز در دل بسیار نگفتیم مطلبی شاکر سخن زیاده کسی چون کند بشا
<p>دل براه انتظار جلوه ات بیچاره باده نوشی را بیا د او دعا ها کی که داد از طپیدن چون توان ست از تعافلهائی سحرشها میکند یار از سما جتهای ما در دمنده ها نیامد خال از آسودگی شب بسر بردیم در فکر وصال و کبر آنکه از عبرت درینجا چشم دل را و انجاست شست و شوی پیشگاه عرش سازد گریام</p>	<p>میتوان بر حال او کردن ترجمه پاره بر اجابت بوسه زد آلب میخواره عاشقانرا نیست غیر از صبر دیگر چاره پاره حق جانب ما جانب او پاره شد طپیدنهای ما از بھر دل گهواره چشم ما در انتظار شش بود چون ساره پشت چشم او بود بر دیده شش شیشه نیست بالاتر از اشک عاشقان قواره</p>

پیروی در عشق او دارد بچاک عین دل
چون خیال مصحف رویت لم در بر گرفت
منتشر گردد به پرویزین چو ریزی آب را
چون صفا بر خیزد از آئینه باطل نمیشود

عمر ما هستم درین ره تا کنم نظاره
دارد تا جز و خروش را که شد سیاره
بر لب بصیرت گو آمد سخن او آره
هر دلی را نیست گر عشقی بود زاکاره

ازو عایم چون دل حباب فارغ شد ز غم
ز خیمه لشکر نباشد حاجت غمخواره

پیرزالی و هر در کارش بود مکاره
پر بود از باد و گلزنک مینا تا گلو
نسبت کارم بکارش شبهه داری نیست
و من نزد اینجا و نکشاید لب دعوی بکشت
هر یکی و بسوزی دارد نظر بر حال خود

میکند تدبیر مکر او طلاقش باره
شیشه با این نازکی بوده است خوش خنواره
پیش دستش نیست دست من بجز از گاه
همچو عاشق در دو عالم کی بود سیاره
بهر از دل نیست کس در جهان غمخواره

<p>بندیدم در فرشتش چو چشم تر بود قطره اشکم هم آغوشت باستانی لطف حق چون جلوه پیرائی کند در بای خط ابراهیم از من جبر او در حین باز</p>	<p>هر سر مو بر تن من جوش ز دنفواره جنبش شرکان تر گردید چون گهواره کار را بهتر ز دانا می کند ناکاره بایدم دادن بغیر جرم هم کفاره</p>
وله ایضا	
<p>گرچه ز لغت بود بلای همه لطف بر من کن از برای همه هست بیماریم ز چشم خوشست مژده ات محض غش بحر من است نیست محتاج خضر را هر بمیرد از همه نگاه تو دور</p>	<p>لیک می بینیم درای همه ای خدای من و خدای همه گرچه در وی بود شفای همه نیش و نوش است از برای همه نقش پای تو بر سیمای همه ای دوائی من و دوائی همه</p>

بمن خسته لطف تو خاص است

نیست رنگی بدون رنگ گلت

میکنند سیر لوح و کرسی عرش

ای چه خست کنی بلطف کمی

شور عالم کجاست بودیجا

قاله با بلبلا کنند چو دم

عاشقان حلقه بر در تو زدند

منظر الفت بود عالم

گرچه هستی تو آشنای همه

ای حسین تو رونمای همه

آنکه گردید خاک پای همه

یک نگاه خوشست شفای همه

دشمنی گوشش بر صدای همه

شعله و رسوزش از نوای همه

گرچه باشد در تو جای همه

آشنای تو آشنای همه

جز تو دست کار کس نمی بیند

جلوه ات هست چون بجای همه

الفت گشت خضر راه همه

خاک کوی تو سجده گاه همه

ما من عالمست در که تو	ای پناه من پناه همه
خبر و بیان سپه تو شاه همه	حلقه زلف تو پناه همه
زنگ گلهاست بر خست حیران	چشم ز کس بود گواه همه
عفو جرم مهید واری خلق	نیست چون جرم من گواه همه
آبله پاست عالم از مژده است	کاشتی خارها بر راه همه
دشاکرم و من منعت عامت	
میکنم شکر در و ناه همه	
ز آبی	
نیست دوی دل از عاشقی دم میرنی	نقش بر باد است این آبی که بر هم میرنی
تا نباشد جوش دوی چشم را آن آب نیست	از هوس شرکان شمرگان چند بر هم میرنی
راحتی گریهست وقف بستر چشمیت و لب	از گشاد دیده زعم پیش بر هم میرنی
بگذر از تشویش دنیا اندکی آسوده شو	تا یکی غافل نفس از بهش از کم میرنی

گاه گاهی منمائی روی می بندی نقاب

اینقدر دست از فسون بختنازد

آتش زین شیوه در جانهای محرم میزنی

نیست بر یکا گمان بر آتش نام میزنی

غیر نشاکر محرم نام تو کرده است از آن

تیغها بر سینه اش از نقش خاتم میزنی

بمکتوبی دلم را شاد کردی

تغافل پرور او حشت طرازا

از آن آتش که سودایت بدین بخت

دل از نقش و رنگی پاک کردند

خراب آباد ملک بخودی را

فرو روی رنگ سودا بر بهارم

بخیل و حشیان گردش چشم

محبت خانه آباد کردی

بمحمد الله که از مایاد کردی

سمندر خانه بنا نهاد کردی

ز رنگ آینه را آزاد کردی

بخوابم آمدی آباد کردی

بافسون جنون امداد کردی

رمید نه چو ارشاد کردی

<p>نقاب روی تابان برگزینی نه صلیحی داری و نه جنایتی منودی چهره و از مری میروی</p>	<p>رقیب طلعت آزاد کردی مخیر مشربی ایجاد کردی بحال من غیب بیدار کردی</p>
<p>غمی آید ز مشک و غیر شکرت اگر انعام و اگر بسبب او کردی</p>	
<p>ر بوده بهوش مرا چشم پر خمار کسی ز دور حادثه روزگار باکی نیست بهار عالم بیکانگی گل افشانست ز اضطراب دل مستمند هیچ میری بجز خیال و حشمت که حلقه دل است بخط جاود تسلیم باید از خود رفت</p>	<p>و نیم کرده دل ابروی تنغ دار کسی اگر بود خط پیمان حصار کسی درین زمانه نیاید کسی بکار کسی گذشت مدت عمرم در انتظار کسی نکشته ایم درین دام که دوچار کسی عنان کار نباشد در اختیار کسی</p>

بسیر این گل و گلزار کی شوم مایل
ز خوب زشت مگو هر کی بکار خود است

دل فریفته است الفت بهار کی
درین چمن زرد رنگ اعتبار کی

وله ایضا

چو ز کس میکشایم رخ حیران چشمی
درین حشت هر امیدم من هم دل جمعی
بجز حیرت نمی پرداد تو صیف رخسار
نمیکردید غافل از بهار لب و بخت
نگشتی غافل از معنی نقبش عالم صوت
بردن هم هوس نیست از غیر زان نمیدارد

که بخشیدند بهر دیدن عبرت بمن چشمی
اگر میبود چون بادم بهب و ختن چشمی
اگر میشد شت چون اینه یک اهل سخن چشمی
اگر میبود ز کس را چو عاشق درین چشمی
اگر میشد شتی از روزن دل کوکب چشمی
گشوده مرده صد ساله از حرص کفن چشمی

کجا دوری شود شک و حجاب که محزون
ز نیش عشق لبی گشته هر گ در بدن چشمی

نیست او را اگر سر غمخوارگی تا نیا مد چشم مستش در خط جلوه آن لمع رخسار را از تغافل های نازت سو ختم	بعد ازین ما و همسان آوارگی بود ثابت حرمت میخوارگی برندارد و طاقت نظارگی رحم کن حسی برین بیچارگی
برود انداز خراشش همچو می شاکرد از عین تسل و دین بیکارگی	
بسکه بالید است از امداد ما افتادگی یک قلم روی زمین ز رنگین عاجزیت میکند تسخیر مهر و مه به پستی موج آب بسکه افتاده است عجز مار سا چون نقشین پا دانه سان گر بنزد کرد کشت میطلبت دور	دارد از خط حبسین با عصا افتادگی یاد میباید گرفت از بوی افتادگی عجز دارد طرفه اقبال خوش افتادگی یاد میگیرد حبسین باز پا افتادگی میدواند در دل نالیش با افتادگی

تاز صفت افتاده است پدید پا بر روی خاک
 سرکشها و دوزخ است خاکسار بهیشت
 خاکساری نامید دولت دیدار نیست

بر نه بانم نیست حریفی غیر افتادگی
 آرزویم عاجزی و مدعا افتادگی
 کرد با آینه ما را آشنا افتادگی

سیر کلزاری اگر باشد هوس و عجز کوش
 بسته بر پای زمین شاکر خفا افتادگی

بحق از محراب مصطفی بری
 بایدت گشت محو خاکدش
 بی حضورش زرت مسکنت
 گرز تیغش خوری و مآبی
 همه آغوش شوق باش چو موج
 گردن از سوختن متاب چو شمع

زین سعادت بهر عابری
 تا بهر منزل صفا بری
 جهد کن تا به کمپیابری
 بهر چشمه بقا بری
 تا به آن یار آشنابری
 کاش ازین ره بانهابری

<p>ای گل از رشک گنج خاکی خست راه مقصود پر خطر ناکست در کدورت نهفته اند صفا گوشت آندم رموز حق بشود</p>	<p>گر بالشوخی بیوفایی برسی تو باین نازکی کجا برسی فهم او کن اگر مباد برسی که بفریاد بسینو برسی</p>
<p>بہوایے وصال او شاکر یکدم از خویش متن بر آبرسی</p>	
<p>شدم بآئینہ دل و چار در جائے زو حشتی کہ نمود آن پری نیم مایوں خیال بسمل اور تسلی مکان نیست جہاں ظاہر باطن مقام جلوہ است بدر و حسرت میں آشنا تو اند شد</p>	<p>کہ بودہ است بدست نگار در جائے امید بہت کہ گردو شکار در جائے دل طمیدہ نگیر دست ار در جائے بصد حجاب بجائی بہار در جائے کشیدہ ہر کہ دمی انتظار در جائے</p>



صنم عزیز بجای نیست خوار در جا	خمیرنگ هم از رده مطلق ست این
ز خود در دم بحریم تنز بهش نشاکو شود لبند مبادا غبار در جائے	
انیسیم بکیز مان بودی چه بود بحالم مهر بان بودی چه بود ترا اگر آشتیان بودی چه بود بهار عاشقان بودی چه بود نگاہت و لستان بودی چه بود برین هم گر گمان بودی چه بود	گرا و آرام جان بودی چه بود بت عنای بی پروای شوخم بر آن نحلی که الفت بار دارد گل روی تو ای گلزار جانی دلم میوزد از درد جدائی یقینیت بر محبت های غایت
وصال جانف نرای یار شاکو بهاری بیخزان بودی چه بودی	

صفاحوش است از موج عرق آن چین پیشانی	چو مهبانی که شود چادرش ابر نیسانی
دل و حشی نسب هر دم بچندین رنگ میگردد	گل باغ جنونست این نه شهری بیابانی
بحرف صیوت نتوان باز کردن عقده دل را	بزا بد رنگ تاثیر ندارد سحر کردانی
دل عاشق ناله آینه رویان بر نمی آید	بجز حیرت مجوید از نگاه چشم قربانی
بچندین عقده گریه سحر ماچیده است زناش	بر همین شکوه لبریز است از دین مسلمانی
بقرآن آشنا گردی ز معنی بهر برگیری	اگر بر صفحه رویش بخوابی خطایحانی
رساند روزی هر کس زمین زین تو ان گفتن	که دارد خاکساری در نگین حکم سلیمانی
نهال ناله میکارم گل سودا بسر دارم	ایر شوق دیدارم تو هم ایشوخ میدانی
تغافل مشیره بر پرستی نازک دارم	خدا یا گوشه چشمشش بحالم باد از زانی

غنیمت دان بباب جهان آلودگی شاکر
که اوج قدر دارد آفتاب از فیض عربانی



نازکن نازکن که زیبائی
 تو بخواب غرور من بیدار
 عمر باشد شسته ام بدرت
 مرده را زنده میکند سخت
 چه گدا و چه شاه از گهت
 از خودم بردم هیچ قائم
 پرده از روی کار اگر گیرند
 یار آنست که ز برت نرود

سکرشی زیدت که رعنائی
 بود آیا که چشم بختائی
 برامیدی که چه هر بنائی
 چه شود اگر بگویی از مائی
 همه ست و خراب و شیدائی
 که نه با مائی و نه بی مائی
 چه پشیمانیست و رسوائی
 اعتمادی که باست هر جائی

وله ایضا

پیش من امروز بنشین اندکی
 اینقدر رم از من بی دل چرا

چین ابرو باز بر سپین اندکی
 اندکی ای شوخ مست کین اندکی



<p>انگ صیاد است صید تاوان صبحگاه می از دل صد چاک من</p>	<p>رحم کن بر صعوه شاهین اندکی سیر کن گلزار و گل چین اندکی</p>
<p>عمر خود در خواب بشاکرد گذران شرم دار از ماه و پروین اندکی</p>	
<p>تو قدمی پرستان را چه دانی نه بندی تا زلف عارضش دل ندادی جانی و خونی نخوردی ترا از حیرت دل آگهی نیست سفر ناکرده رحمت پرور من بنازی تا به تیغ عاشقی سر لبت با ساغر می شناسیت</p>	<p>تو حال حق شناسان را چه دانی طریق کفر و ایمان را چه دانی بهای لعل و مرجان را چه دانی طریق پاکبازان را چه دانی هواهای بسیار را چه دانی تو قدر عیب و قربان را چه دانی مزاج باد و خوار را چه دانی</p>

نسوزد مالدت از آتش عشق

بنستی دل ز لعل ماه روی

ز استغنائی حسنت آگهی نیست

نخوشیده است از طبیعت شرار

نبردی بوی از انداز بسمل

نخواندی سطرهای ز کفر حقیقت

نگرد و مالدت صاف از تعلق

نه گوهر شناس نحر الفت

حدیث جانگداز از انرا چه دانی

نگشتی کاف المای از چه دانی

مزاج پادشاهانرا چه دانی

گداز شمع تابانرا چه دانی

نگاه چشم حیرانرا چه دانی

رموز زلف جانانرا چه دانی

چرخ این شبستانرا چه دانی

تو قدر اشک غلطانرا چه دانی

تو خون ناب جگر ناخورده شاکر

بهای عمل خوبانرا چه دانی

صفائی عارض آشوب قهتالست پنداری

خرایش منیرند موجی که سیلابست پنداری

<p>نیکو دقاری حُب دنیا در دل عارف چو محمل سر بسر در غفلت سندان گردان افرازان نگاه از دیدش مشق بسیر طمیدنی دارد در اینجا اجر کا همشهاست بسجود جهان گشتن بنر میهای دشمن سخت نتوان شد درین دیا</p>	<p>درین آینه عالم نقش بر آبست پنداری بوالم هر که بالیده است در خوابست پنداری خط پیشانیش موج می نالست پنداری مه نو گریه بینی شکل محرابست پنداری گلور اگر بگیرد قطره گر دست پنداری</p>
	<p>حیامی باله از هر جزو آن گل پیر پشاک چونیلو فرسرا پا غرقه آبست پنداری</p>
<p>بیرم ای بت طن از کجای آئی اگر از لطف بکاشانه مای آئی بر سر خاک شهیدان گذرت افتاده است در رخ خوب تو انوار حقیقت پیداست</p>	<p>که بصدناز در آغوشش حیامی آئی دل جان باد فدایت که بجای آئی که تو امروز چنین عسل قبابی آئی چشم بدور عجب قسب له نامی آئی</p>

تو که از شبهه دل میری از رنگ گهر
 دل ز رفته است ز پیش تو بجای دیگر
 جلوه بی پرده و نظاره ز رویت غافل
 رفته یابی همه را چون نگه باز پسین
 اینقدر شرم و حیا چیست با بخیران
 آه من صیقل آن آئینه رخسار است
 ما چو صبحیم و تو آئینه خورشید نما
 ذوق پامالی خون که بخاطر داری
 آنقدر هاشمینی که بخندیم چو صبح
 بسته صد رنگ نقاب ز بر ما میگذری
 طاقت پر تو حسن تو ندارد و تشاکر

کی بسر منزل این بیسرو پامی آئی
 این چه حرفست که پرسنی کجای آئی
 بزبان چون خبر آب بقای آئی
 که چنین دیر بسر منزل پامی آئی
 مگر که آئی بنظر هوش پامی آئی
 اینقدر هاز غبارم بصفای آئی
 که ز جان بختن با بکلامی آئی
 که در شوخ ترا ز رنگ خمای آئی
 پس باین ناز چه ای هست فامی آئی
 گزنداری سپید چرامی آئی
 اگر باین جلوه تو ای مهر لقامی آئی

از یک نگاه محو دارم میثوی	مست از شراب ناب بکام میثوی
از من بود رسیدن وحشت بطبع تو	گر بگذرم ز هستی خود رام میثوی
بیتابی دل تو ز مکتوب اگر رود	قانع ز وصل یار به پیام میثوی
ای شرمگین بسوی گلستان چو بگذری	کی چارچشم با گل بادام میثوی
باز دو تیغ جادوی چشم تو در نظر	که صبح میثوی و گهی شام میثوی
از در عشق نیست نصیبی بهلوت	ایدل اگر به بستر آرام میثوی
ناموسها بیاورود در طریق عشق	اندیشه چیست اینکه تو بد نام میثوی
ایدل بگوی عشق اگر بگذری ز خود	وز لطف او پیش که در دم میثوی

در نو بهار جو شکر دارد ز مهر کلی
 شکر اسیر عشق کل اندام میثوی

در دل را شمار باستی	بحر عنم را کنار باستی
---------------------	-----------------------

دل ما خون شد از غم فردا	نشاه با بی حسماربستی
بهر آسودن جهان چو زمین	حسب در زیر باربستی
گشت ایام به عشق را	این عدد را شماربستی
قدر فریاد دل که میداند	ناله در کو هر باربستی
در هوای بهار لاله رخسار	دو جهان و اندازبستی

عاشق غم شیده را شکر
چشم لطفی زیار باستی

اگر نه چون مجنون درین حسر غبارم شوی	نیست ممکن که ز تب و تاب جان بیغم شوی
جان تن خواهد رسیدن فکر کار خویش کن	گر سلیمانی که روزی داغ این خاتم شوی
از دو عالم گوی قسبال سعادت برد	کز نیکان بکینفس از صدق دل هدم شوی
هر که از انداز بهیرونفت در طعن و فتاد	کز ضبط خویش سازی: نفرون کم شوی

	<p>چون نباشد کار و بارت برایش کار چو گو بختش شهره آفاق چون جاتم شوی</p>	
<p>موج محیط راست بهر ساحلش مبری گوشیدنت بسی بود خضر مبری</p>		<p>بهر چاک سینه شد بگناه تو منطری آئینه مراد بود قول من طلب</p>
	<p>شاکر فریب جلوه جنت نمی خورم لبهای یار در نظر ماست کوثری</p>	
<p>هشیا گشت نمی مست خراب نمی تا چشم باز کردم شد صرف خواب نمی بنید عذاب نمی یابد ثواب نمی در سیر فرست نمی در انتخاب نمی محشر تمام گردد ماند حساب نمی</p>		<p>عالم ز نرگس او کرد انتخاب نمی فرصت ز سیر این باغ بیکانه میخراهد نصویر نیم رخ را هر جا که شود مصور تا نسخه بهوس را و کرده ام که عمرم طو مار جرم مارا در شکر گر کشانید</p>

برقع کشود نمی سیر از طلب نگشتم
 آسودنت در اینجا با اعتدال زیبا
 قصر جهان ندارد بسیار پایداری
 زین بحر قطره ها را کیسان نمی توان یافت
 معموری جهان بود چون شیشه های ست

اسرار ماند باقی دیدم کتاب نمی
 یعنی بسایه نمی در آفتاب نمی
 در گل شسته نمی رفته باب نمی
 چون گوهر است نمی همچون جباب نمی
 آباد گشت نمی تا شد خراب نمی

زان اشکها که در بحر شاکر زدید ریزد
 چون شعله است نمی هم رنگ آب نمی

کی کشد آزاده مشرب منت پیرا نمی
 خاک بار بار خواهد داد آخر آسمان
 هر کجا صبحیت این از کمین شامیت
 حسن بایان نماید پیش آن خورشید

شعله عریان ندارد فکر حبیب و منی
 دانه چون شکست دارد رحمت پرورنی
 نو بهار زندگی دارد خزان مردنی
 چون کواکب در سحر که مشعل بر غنی

<p>یاد محضر طلعتش در دل تخیلی کرده است همچو عیسی نیست مکن رو بمقصد و نش</p>	<p>خانه مانیتست ممنون چراغ و روز هر که با خود دارد از اسباب نیاسوز</p>
<p>صاحب دل از خود لشاکر نمیخواهد برود اگر گهر باشد که دارد از صدف پیرامنی</p>	
<p>خون مار خست میدان دل بفتراک تو دارد فریاد گوهر دل بر زمین پامالست زان خنای کف پا خون مرا</p>	<p>فتنه انگیزت میدان صدی آو خست میدان رشته بگسخت میدان چقدر رنجست میدان</p>
<p>در قدح بھر ہلاک لشاکر زہری آمیخت میدان</p>	
<p>چو سحر بان گلستان کجارسیدہ شے</p>	<p>تو غبار دشت ہمی بہوارسیدہ شے</p>

ز حریر چشم بلبل اگر ت بخت نافرست
دل جان چه تاب دارد که خاک و غلغل
ز جبین سعی بندی بجهان غریب نشی
نفسی بخویش چشمی بختاد مجو او باش
همه تن حضور گردد دولت از فروغ حیرت
نفسی بسوز دل را بتلاش کجکلیها
نکشیده رخ دردی بچشید در دواغی

بنرم گمان که آنجا ز حیا رسیده باش
بچنین ادای شوخی که بهار رسیده باش
چو غبار اگر برای ته پارسیده باش
چو بخود رسیده باشی بخدا رسیده باش
اگر از ادب زمانی لبفارسیده باش
ببهار عسرتاکی برنارسیده باش
بنری گمان که مفتی بدوار رسیده باش

همه سو فسرزگان را در بسته تشاکو
تو چو موج گوهر آفتاب رسیده باش

شمع نرم ماست مشب روی تابان کس
برמידار دل از شیرینی سباب حرم

باده در جامیم از عسل درختان کس
تا نمیکرد ترش زین سر که دندان کس

<p>می برد دل شوخی چشم و نخوان کس زخم دیگر آرزو دارم ز پیکان کس نیست مستان ز خیال کفر و ایمان کس خون من گل میکند از سبستان کس نیست ما آرزوی باغ و بستان کس کاش نشیند غبار مابدا مان کس</p>	<p>صید ما با حلقه دایمی در محتاج نیست بسمل شو قلم ز هستی رنج سختی میکشتم عمر باشد از بد و نیک و عالم فارغیم خط سبزش منو یسید فتویٰ بر شستم فارغیم از خلد رضوان ز خیال عارضش خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست</p>
<p>یابی و مجنون بسم دارند شاکو الفی ساختیج و تاب دل باز لب پیمان کس</p>	
<p>بتیر و ناوک و پیکان چه بازی میان کاغذ و باران چه بازی به پیش همت سلطان چه بازی</p>	<p>دلا با آن صفت مژگان چه بازی ز گریه آب شد جسم ضعیفم بشیران جرات از تدبیر دور است</p>

تو باد یوانگی پیش آستان
اگر بازی کنی باد گیران کن
بان تیغ سیه تاب و ابرو
حیا و عاشقی با هم سازد

بزور عقل با ایشان چه بازی
بفیل مست و با خوبان چه بازی
اگر بازی کنی حسن جان چه بازی
تو شطرنج جنون پنهان چه بازی

مگر طفلانه لشکر سعی غفلت

یکمراهم بی میان چه بازی

قدم بردار ازین گلزار کلفت سوی صحرا
به تطیب باغ وحشت ایجادم سان باز
سراغ ناقه لیلی درین کشور نمی باشد
جنون پیرایه رم سرمایه یعنی وحشی مرا
ز اسباب تعلق خویش را بیکانه کن مشکور

مگر بوی بردول از گل خود روی صحرا
شمیم عطر پیرانی گل شب بوی صحرا
مگر گردن مجنون آشنا بوی صحرا
بدام زلف گیر از سنبل حادوی صحرا
اگر دارستی خواهی شین بوی صحرا

نیست اور اگر سر غمخوارگی بعد ازین مایه‌ها ن آوارگی	
تا نیا چشم مستش در نظر جلوه آن لعل خسار را از تفاضلهای نازت سوختم	بود ثابت حرمت مینخوارگی برندارد طاقت نظارگی رحم کن رسمی برین بیارگی
بر داند از خراشش همچومی شاکر از منعتش دین بکیارگی	
کی نقاب آن غنچه بردارد چو صبح از رود از هوای اول بقیاب من مانند بنفش بر جفاهایش خط نسخ است مژگان سیاه صبح داری آرزو دارم نشاط زندگی	کز گل صلیبش مشام دل شود خوشبود تا نفس دارم نیا سایدز جست وجود کز لطفی جانب من بیند آن بد خود کاش نشیند غبار من پیش او

عید قربان گل کند هر روز چشم بلبش

اگر نماید روی خود را آن پهل ابرو

صد مقصد بی غبار حسبت جورا نم شود

اگر روم از خوشترن نبال آن ابرو

وله ایضاً

ایک چون ما رخ آینه سیاداری

از شب تیره عشاق چه پروا داری

اگر دخیل هست چمن زار نگاهت دانا

در دلی خویش غباری نگر از ماداری

نمک حسن تو هنگام عتاب آینه الیت

که بدل بردن عاشق بید بیضا داری

چون نباشد سخت سخت تخت نشاء

که تو از گردن خود جبهه مینا داری

حالی نیست بخردین رنگ بهوی

همچو آینه درینجا چه تماشا داری

طرز سیادی ناز تو زاندازه گذشت

هر قدم دام و گرد و ره و طها داری

دعوی همسری چشمم تو ساغر نکند

نازها از نکه مست بهر سیاداری

همچو آینه ز ویدار تو روشن گرد

که ز دل گویشت بهی بسوی طواری

<p>تغ ابروی تو صد بار بخونم انگند کار لطف دست گری فراوانی هست سر و در پیش قدرت لاف بلندی چه زند چه خیالست که دل بانته از خود بریم شکسته شوی تو گل کرد چو صبح چشم پوشیدنت از غیر میان کرد با</p>	<p>بازم از گوشه آن چشم چه میاوری مگر امروز بدست گل رعنا داری که تو خورشید نیست پایتربا داری اینهمه ناز رسائی که سرو پا داری آنچه از عالم نبود بیت همیا داری روی زیبای کسی را که تمنا داری</p>
--	--

تا کجا صبر کند در غم بجران شاکر

سالها شد که بویج عده بفراداری

<p>معنی بسته بود که چه غزال ختنی صبح از شکست بلوغ نمایان دارد قمری آسا بگل طوق محبت داریم</p>	<p>لب و دام مشگشته بان کم سخن زان نیا گوش که او راست بزرگ منی سر مباد فدای مستد سرو مدنی</p>
---	--

جوش الوان نبرد راه بباغ وحدت
 نامرات پیشکده رود دست بدست
 سرشکن میرسد آنچه ز که مزوق تو نیست
 میکند صافد لانا چو زکات از خود دور
 شکوه از جور و جفایت چه خیالست از اینک

گرچه در گلشن ایجاد سراپا چمنی
 گر نشانی ز عمل نفتش رنگ مینی
 حاصل نیست درین باغ بجز سرشکنی
 بسکه شد شهره آفاق باین سیستمی
 لب لبابت دهان تو بشیرین سخن

وله ایضا

در مهر لبست از رخ خوبت حکایتی
 زلفت نمیکند اشت که این قصه کم شود
 ماه تمام از رخ خوبش بود نشان
 طبعش چو خوراک است بازار عاشقان
 از منع زاهدان خنک عشق من بچاست

دارد زبان مهر گل هم رویی
 میدشت گر حقایق تو روزی نهایی
 زان بروی بلند طلال است آیتی
 گرجان رود که هیچ ندارد رعایتی
 این آب که گجاست با تشش مهر آیتی

گل کرد بکوه شکوه درین بوستان	و آه طبعی است زبان شکایتی
در سحر روز مهره صرف نگاه	از کیسه داشت طرز تغافل کفایتی
عالی ز شوکتی نبود درو عاشقان	از ناله لبست برافروخت رایتی
در فتنه گاه دهر بمایا علی مدد	از لطف بی نهایت خود کن جایتی

وله ایضا

ز وصف رخت بر لب خلق است بیانی	وز دایع غمت بر سر دلهاست نشانی
در جلوه گشت هفت سینۀ عاشق	مهرگان تو تیری خم ابرو دست کمانی
دل بر دامن سر و قد لاله عذاران	در ناز بصد سریده بر آب روانی
در فیض سخن هم نفس عیسی مریم	بخشید لبش آب حیات بی بجائی
چون نقطه موم بود درج و هاش	در موی میانش نبود غیر گمانی
هم از چو گشت تبهم عاشق و معشوق	آمینخت شد رنگ بهاری و خزان

گوئی دل مابر ز چوگان خم زلف
دیگر طمع از صبر مدارید و ز طاقت

آشوب جهان نو خط گل رنگ جوانی
چون جای کند عشق تباران دل جان

شاکر زهره حسن ابیستر آمد
در ششوی نبرد است و لم یکسب به

جز دل مانیت بهر الفت و محلی

غنی را کی کند محروم و گلشن نسیم

از تکلم عقد و دل را چو گل و امیکند

همچو جوهر پاک ز هوای بحر بی تاب آیدند

اگر وفا بیگانه باشد شش شاید در نظر

می پدید شتاق ویدار تو و را امید و هم

از تکلم عالمی را بی محابا میکشد

غیر از نیشینه ساز و عکس طرح محلی

هی ریاید شوخی او و مسکینا بیذلی

وز لب خندان او حل میشود مهر مشکلی

بیکشور رخ و تعب در ره عشق منزلی

بر جفا ما چون دل آینه ندیدم مایلی

بسم الله الرحمن الرحیم کشته تیغ تنافل علی

ز آن به نماند بی باکتر نباشد قالی



<p>هر لبی اندازه در حرف دارد و در نظر عالم اسباب سوی دل اشارت میکند چشم در آلود از غر شید محرومی بد دامن مقصد بگیرد هر که از خود بگذرد</p>	<p>بمچو اشک من نباشد پیش چشم سالی دانه اشکی نشان مقصد بود گر حاصلی تا امید ی کی تواند کرد فکر غافل چون کهر امروز در دریا نباشد و صلی</p>
وله ایضاً	
<p>از نسیمی مهر و رنگ گفتن هر گهی در بهار بخودی دیوانه را بونی نیست سینه عاشق ز آهی نیست خالی که نفس پرتو شکر دید عالم گیر همچون کتاب غیر رنگ بهشتانی ویرانگی است از سگاست میر و کیفیتی جانهای پاک</p>	<p>دل پریشان میشود هر جا که بنید کالی می برد و دلهای مستان را صدای قلقلی لیک چمن هرگز نباشد بنیوای علی در جهان از سوز حسن است هر جانی جز همان گل نیست سالم از خزان رنگ گل نیست همچون نشاء چشم تو در عالم</p>

جان مائل بعشق خوبریان آمده است

بهر جام میکند سامان ساحل بحر عشق

میرود سوی حمن مهر جا که باشد بلبلی

شد برای عاشقان هر موج این دریایلی

مشاکر از سیر چمن این بویشامم تازه ساقست

همچو زلف غنبرین او نباشد سنبلی

باد تو هست در صف دل چو گوهری

ننهایه خال یار دل خسته طبرد

بی گفت گو دو چار تصور مرا نمود

تظاره ترک سوختن عاشقان نکرد

از جوش در درتبه الفت شود بلند

تسلیم پیشه ساز که در کارگاه دهر

همیغزی جبابه هموزن گوهر است

جز الفت تو نیست درین خانه دیگری

دوغارت دلم مژده اوست لشکری

بوده است بسکه ذکر لب یار شگری

چشمک زنده ز شوق تو دغم چو ختری

عاشق ز اوج آه کند طرح مبری

جوشید اختیار تو در دست دیگری

سودای یار نیست نهرا و از مهری

منعم مکن ز گریه که در مشرب وفا
 تا بسته تو چشم دل از جلوه هوس
 چو لاله شش دلیست که خالی فتد ز هوش
 تا مبتدای خط جبینش گناه شد
 هر رنگ کی بر دوله را درین چمن
 بیغیر چون حباب نیز دشتار را
 محنت ترا بمنزل مقصود میبرد
 حاجت بشمع و پر تو دیگر کجا بود
 بی ابروی تو چشم همه تا کشاده ایم
 اگر دو عیان که حوصله بر تر قناده است
 ممنون ساختن هیچ کلیدی حکیم را

مانیم و عشق یار و جبین دیده تری
 از هر طرف کشاده شود برخت دی
 جوشد صفا در آئین گریست جوهری
 در سر نوشت هست زهر باب فقری
 هرگز نیامده بنظر از تو بهتری
 هر چند میکشد به میان جهان بگری
 بهتر ز در و نیست درین راه بگری
 باشد فروغ بزم اگر ماه پیکری
 ماه نو است در نظر ما چو خجری
 ز آنرو نهاده بحر زلفت بر سر آفری
 یکشاد چاک سینه در آمد ز پری

شاکر اگر مرتبه عجز واری
خوشتتر ز خاک نیست ترا یار و یاری

<p>گر بر قدم برترت به عجز واری و امان ناله مکن نفس از دست کی بهیم خوش دولتی نصیب بود خاکسار را پند گزشتگان خبر از منزلت دهد خوش دولتیست این زلفش کشیدنت حسن است عرش مرتبه عشق پایه اش آغوش بحر نذر تهی گشتن حباب حال گزشتگان نماند گفتگو عیان چون صبح و آفتاب بود حال عاشقان</p>	<p>در بزم دل به پیروی نقش ماری باشد دم خوشی که بخت یار ماری بر گنجها ازین عمل کمب یاری بی شک بقافله بصدای دراری بی شب زیر سایه بال هماری آنجا مگر تو از مدد این هواری بیگانه شود ز خود که بان آشناری بر ساحل محیط باین باج واری از خویش میرویم اگر پیش ماری</p>
--	---

بوسه ز صد خند تک یکی عارض رفت	منشین ز پای سعی که روزی بجاری
اگر بخوابیش که چون سایه پیلو آئی گرچه هر طرز نگاه تو تکلم ساز است زنک رو باخته نیست به عالم چون گرچه در مد نظر هیچ نیائی بحیا چه زنی لاف ز نیروی ثبات هوش همه دیوانه آشوب نگاهت کردند نیزه قامت خورشید بسوزد ز حسد اشکم از دوری تو یاد ز سیلاب هم	شاکر ز او جدا نبود هیچ مقصدی آهنگ یار کن که به به عاری
	بایدت از دل جان ز همه کیو آئی میطپد آرزوی دل که سخنگو آئی در گلستان که باین قامت دل جو آئی لیک جلوه به آیینه زانو آئی کی حرف ننگه گوشه ابرو آئی گر یان چشم سیه بر سر جادو آئی صبح که ز خانه بروی با قد دل جو آئی بامیدی که دمی بر لب این جو آئی



موشکافی کند از مہمت عشقت لشاکر

گربان عارض مستور بکیس آلی

بزرگ وی تو دیدن اگر بود گنہی

بہر زمین کہ روم خط یار سینگرم

بزرگ آینه حیرت فرای کار خود است

سفر و تجارت لہا کہ مکر شد امروز

بیک گاہ چنان لفریب آمدہ

اسید گوشہ چشم از تر حمش داریم

چو شرط راہ گرفتند باری از یاران

فزون قناد ہر بزم خوشتن بینی

قدم شمرده زدن لشاکر است راہ تجا

چہ میشود کہ کنم این گناہ گاہ گہی

کہ نیست خالی ازین نام سبز بیج ہی

ز چشم شوخ تو دیدہ است شوق دل گہی

کشیدہ است ز مژگان جہ و صف سہی

کہ بیج دیدہ ندید این چنین گاہ گہی

اگر چہ میکند امر و از دستم بگہی

رفیق حسنم دل آمد از آب سہی

کہ در طریقہ دانست بیش ازین گہی

نہفتہ اند درین چار سوی دامن گہی

بگردان بکز زلفش روان گردند قلابی	بطرزا بروی او در نظر پدید است محرابی
بدل اگر جلوه پیرای خیال آن سیمبر باشد	ازین رو میتوان شرب نمودن سیرفتابی
بصحرای تنویش خشک لب بر باد آید	بکمر تپشندگان آیتغ او بخشد دم آبی
بعشقش مینمزد گرافت یکتائی زندجام	بکشتن همچو زکس کی بود یک چشم بخوابی
دل را بنیستی باموی نش دیده چون باشد	که در امواج دریا هم چو عاشق نیست تنیابی
بهارین چنین فرشن برگ گل بود آخر	ازین شور و شتاب این عالم نگیرد هیچ خبر خوابی
بدور چشم عاشق آب تابی در دریا باشد	بگوش از آسائش هم میرسد فریاد دلابی
بیاد حلقه زلفش بر دتاگر به سیر کردم	فضای جاده در چشم نمود آشوب گردابی

مر آن باد سیماب آینه انشا کن

که دل در جلوه گاه تاز او گردید سیامی

برائی دادان سید بارکی بیای سی	دل در جست و جوی آن کمر گردید جاسی
-------------------------------	-----------------------------------

جهان افروزی عجزست چندین پایالت
 چه میرسی ز سامان نوح ای عشق و از دردم
 ز لطف آن پری جعت بود و در دیم
 نباید صرفه جان کرد در جوانی که نازش
 مگر رشک بهاری میکشد امروز جانم را
 نشانی از دمان تنگ خوان نیست خرقه
 بیا و آن بهار عشوه باز در نگینا عالم
 مگر نالید از باد خزان چون شمع شاخ گل
 ز واع آتش حسرت درین امکان بهر یاز
 بحفظ آنکه آنجا شمع جمعیت بود روشن
 رعونت خلق را مانع فتاد از فیض اندوزی

که خشنده کشتی خورشید را شوق زمین لوی
 که دارد عاشق از آه بلند خوشتر کوی
 کمند و شمع بر دست آورد دست افسوی
 ترا از تمهت عشقت اگر امروز ناموسی
 که پرواز خیالم رنگ ریزد بال طاوسی
 پی ادراک آنهم بریده گوشت جانی
 ز رنگ چهره من میرد هر لحظه طاوسی
 هجوم ابری آید پی سامان فانوسی
 پرافشانی کند جسم عدد چون بال طاوسی
 درین گلشن سرشد غنچه گل همچو فانوسی
 مرا از خاکساری چشم امید است یابی



<p>بود شیرازه بند برگ گلها غنچه گلشن درین بازار هر یک بالباسی گر محو شاید</p>	<p>بهم با ذکر آن مجموع خوش گشته است مآتوی بود برق امت شمع از پر پروانه ملبوسی</p>
<p>نمیدانم کدامین بیت برآمد جلوه گرفتند بگو شمع میرسد از هر طرف آواز ناقوسی</p>	
<p>بمیت از رم ز در و تنهایی طاق شد طاقت من بتیاب گر چنین میرمی ز مشتاقان سیر نیزنگ عالمی دارد انقیادت بهار گلشن دل پیش و انا نموشن باید بود دل بازی گرفتگی و رفتی</p>	<p>ز ورق طاقتت دریایی دارم از دست خود شکیبایی میکشد کار ما بر سوانی گشت ما را و شد تماشائی دین ایمان همانکه فرمانی که خموشیست عین دانائی چه شود گر کعبه باز آئی</p>

شاکر آینه مقابل اوست
اگر نصیب دست بنیانی

بدونیک هستی چه فهمیده باشی	جهان را بیک چشم کرده باشی
گل اینجا بدین اگر چیده باشی	بگیر سر دهنش را بمحشر
عبث گرد آفاق کرده باشی	بگردولی اگر بگشتی بگشتی
زمانیت چون صبح فهمیده باشی	وفای جهان را درین بزم عبرت
چه حال و عالم اگر دیده باشی	ندیدی سر انجام احوال خود را
اگر فطرتی هست سنجیده باشی	فریب نظر بند دنیای فانی
ز کردار تخم که پاشیده باشی	بیش آیدت خرمی روز محشر
چه شنیده‌ها که نشنیده باشی	بحرص نوالی که دل را فریبید
مگر از من خسته رنجیده باشی	نمی‌پرسی از لطف احوال زارم

حق از شرم پوشیده بات شاکر
اگر یک بد خلق پوشیده باشی

دوریت نیست کم زرنجوری	می طعم سرمه است ازدوری
نیست جز بخرج راحت دنیا	حاصل مستی است مخموری
خستگان محرمان راز دل اند	اگر ت در دینیت معذوری
و جمال تو بیشتر دیدیم	بجهان ز آن قدر که مشهوری
تا خیال تو شد مستی مینجا	ملک دل یافت زیب معموری
ز گست سوی من نگاهی کرد	شد نصیبم شراب انگوری
گشته ز آن چشم عارض آینه دار	منتخب فن در صا و منظوری

شاکر از وعظ عاقلان بگریز
اگر عشق داد دستوری

الهی با طرب پانیده باشی
 نمیکویم که بر من مهربان باشی
 اگر گسیو بپوشاند خست را
 دلم چون شمع میسوزد محب نیست
 ز عیب خویش نتوانی گذشتن
 ز وصل یار باید مرده ات داد
 بکام یار باید محو گشتن
 بهشت کام دل سر بر زمین است
 نصیب دیگران قسمت نیست
 الهی بر سر ماتا قیامت
 دل از خود میرود سویت ندانم

بزنگ گل سراپا خنده باشی
 بهر زنگی که باشی زنده باشی
 همان شب چو مهتابانده باشی
 تو اینجا پر توی افکنده باشی
 بعیب کس اگر بنینده باشی
 اگر از غیر او دل کنده باشی
 مراد خویش اگر جوینده باشی
 اگرش در پیش پافکنده باشی
 اگر چون آسیا گردیده باشی
 تو چون خورشید و مهتابانده باشی
 بآن گسیو چه دم افکنده باشی

<p>مراد دل بجزت جو توان یافت ز غفلت برد لیر میانیا یافت</p>	<p>نه بجوی چسان یابنده باشی اگر از اعمال بد تر سنده باشی</p>
<p>ندارم شکوه از جور و جفایت ز شاکر خود چرا شرمند باشی</p>	
<p>در دست از تو خیالی و بس سودانی در فراق ت بچه طوفان که ندارم سر کانی صبح در میگرد میگفت با و از بلند که به بیدار دلان جام طرب بار زایت قصه غفلت خود باز شنو از حافظ نشا و در باده و در نرم فروغی نبود پند شاکر ز کجا گوش کند بهر بغیر</p>	<p>بیتو مشکل که توان یافت قرارم جانی موج خون میزند از هر مژه ام دریانی جلوه پیرایه بتی عشوه گری زیبائی نه بخوابیده غفلت زده بی پروائی وای اگر از پی امروز بود فروانی تا نباشد بنظر حسن جهان آرائی غیر معنی نظم سراسر اهل لی دانائی</p>

آزاده دلارنج گرفت سارچه دانی
عالم همه گلزار حضور است تو در خواب
ناز تو بحدیست که از خود خبر نیست
افسوس که از فیض هایت خبری نیست

بیمار نه حالت بیمار چه دانی
فیضی که برد دیده بیدار چه دانی
از سوز دل و درد من زار چه دانی
هشیار نه لذت دیدار چه دانی

شاکر ز می جام خوان قصه مبتلا

نا محرم این کوچه اسرار چه دانی

ای شوخ چه انتظار داری
ساقی ندی قدح بزهاد
عالم همه عرض جلوه اوست
بی شاد و بی شراب نشین
پیمانه آبر و بکام است

مارا بکش خستیداری
بسنکد لان چه کار داری
اگر آینه بی غبار داری
اگر حرف من اعتبار داری
پیمان اگر استوار داری

شاکر ز غم جهان برون آید

گر تکبیر کردگار داری

بجوش آشنائی کن که ثابت چون کبر گردی
پریدهای ننگ عاشقان در ج رسا و
بهر جا گرد میالد سراغی گیر از پیش
تماشایی نقاب فتد چو پستی از میان خیزد
کشاد کار و هم بستش نباشد خارج از محبت
همین ج چشمه کوثر نهد آئینه در پشت
ز فاصل فرق تا مفضل انش می کند پیدا
بزرنگ و عصاره که پیش مانمی بنید
کمر بندش چو مو پید فکرا آن میان بخود

بجز ننگ و فای او که از خود بی اثر گردی
ز خود پرواز پیدا کن چه کرد بال و پر گردی
مباد از جاده شوقش ز آشوب خط گردی
نشان از کوی او یابی گرا از خود بیخبر گردی
مزن مرگان بهم بکیم که غافل از آن سحر گردی
اگر بکیم ز درد او بگرد و چشم تر گردی
تو بر دورش بنگر چه بر کردشگر گردی
دو چار او نکردی گر چه دورش بیشتر گردی
نمی یابی نشانی گر چه دور آن کمر گردی

برنگ بوجو کل مستی حیا کن از جنای خود
 چه دلتنگی ز محنتها که رنجی نیست بی حمت
 ز تداشک راهی میشود اما سر کوشش
 بنرم و لکش مستان نداند عقل قانونی
 کند این مرد و جوانت و بالا سوز آسم را

عرق بر جبهه گراید ز گل هم خوبتر کردی
 در اول غنچه گر هستی که آخرها شمر کردی
 اگر هم سل پیش آید مباد ازین ممر کردی
 باد آب جنون خو کن که از ابل مبر کردی
 چو مژگان سیاه خود اگر از و غدر کردی

تلاش آن کف پاریچشم تر نماشاکر
 نمیخوهم غبار آلود از گرد سفر کردی

از خود مندان قدم بر ترزند تدبیر نه
 میرد لرا چو حرف خوش لبان تقریر نه
 گرچه از دست جفای چرخ جانها برست
 سینه خالی میکند از درد اعدا هر نفس

میدمد دریای شیران سبزه زنجیر نه
 و مبدم وابسته هوئی بود تاثیر نه
 میدمد روحی تقالب چون سیما پیر نه
 میرسد آواز نصرت از بر هر تیر نه

میچند خون چو شک عاشق از پیکان او
 جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت
 بسکه دارد بستی با آه عاشق رنگ او
 مرده از بوی حقیقت میدهرنگ محبان
 همچو صیدی میطید و لها بدام الفتش
 شش جهت خالی نمی بینیم از شور و شغب
 نقد پیکان جمع دارد کیسه زرد و زار
 فهم هر کس درک معنی از صدائی کی کند
 رتبه تاثیر فروست از شرح و بیان
 ترکش زرد و زرد پهلواشارت میکند
 خانه از بهر هر کس هست در دنیا ضرور

کمتر از یوزی نباشد کاکتس بوگیر نه
 منت از صیقل نیجوید و شمشیر نه
 لفظ لفظش سر بسره حالی بود تحریر نه
 ناله پرسوز باله گرگشی تصویر نه
 میزند بانگ بلندی هفتس تسخیر نه
 میتوان گفتن که خورشیدی بود تاثیر نه
 ترکش شاهان عالم هست در جاگیر نه
 ناله عاشق بود آینه تفسیر نه
 میکند سوز صدائی دلبرش تعبیر نه
 لازم افتاده است بر شاه و کداتوقیر نه
 سینه اعدا بود آماج گاه تیر نه

ساده رویان آه عاشق را نمایان میکنند

بسکه اسرار دلی اظهار کردن نارواست

هر دو عالم حاصل سوز محبت آمده است

کافه ننوشت که دیده است انگیزه

خط نسخی میکشد بر حرفها تعزیر

نغمه بار تاثیر شد تنخواه در جاگیر

سینه اش شاکر چو شد لبزیر یاد گلرخ

میوز و باد بهاری از لب تقریر

بهتر از وضع ملائم نیست جان را حارس

صحبت پاکان بدیر از یور نیکی دهد

لطف حق در رانمی بندد برونی پاکان

جز پیمان جولان نیامد در نگاه آرزو

بیر بر هر جا که خواهد شمیم این سل تنه

میکشاید دل ز جولان بهار انگیز یار

آب آسیمی ندید از صدمه سنگ کسی

زر شود با کیمیا هم چهره چون گردد سی

حشر چشم خود نمی پوشد بفتنه گزخی

سو ختم هر نفس در جستجوی لوسی

جلوه آتشوخ موج بحر و عاشق چون کسی

مدعای غنچه ام را این نسیمش داری

صبر عاشق شد ز جوش چون کمال عیار منظر آئینه سنگ از آب گشتن میشود زاهدان از زده عشق آن بان کی گنند	سختی خوابان نباشد کم ز سنگ پاری نیست در امرکان از هوزن باد پاری چون تواند فهمد که در این معانی
--	--

جلوه گلزار دنیا هست نشان
نیست چایکه ز رنگ گل در نیافاری

گرچه چونی شود دل من از هوس تنی غافل کجا ز ناله اثر یاب میشود خاکسترند چخته دلان پیش سوزنی آمد دلیل راه مقامات عشق فی دل را برد صدای فی از دست بید رنگ کریم کی بیاغ جهان در پی برست	تا شیر ناله ام سخت مسیح کوتنی تا شیر راست در فی اگر گوش دل ہی خامی بکار عشقی که از جانی مسجی حیفست این که دل بهر آواز میدی در ابتدای عشق گشت کار عشقی ما را تنهال ناله فی مسی بهی
---	--

بخ سفر بوش گرانبار آشناست
جز معرفت بلد نمواند کسی شن
نی بسته است چیت کمر از چند
خوش جاده است ناله فی تا بگوی

نالی نمای سین چونی تاز نهری
خوش رهبریت فی بدل تاز آگاهی
آورد و فاخته ناله گوتهی
این راه رو که روی بوحس موبهی

فی شبهه مشکاک است عای تو مستجاب
داری اگر ناله فی فوقی مهری

بهر کس که عشق دارد دواز درو آگاهی
در نرم اتحاد وونی را مجال نیست
خوبان بی نقاب دل کس نمی برند
خوبان به پیش ناز تو بازند رنگ را

با ما کنه بیان دل خویش مهری
پا بس یار میکنی از خود اگر مهری
مارا فریفته است همان یار خرمی
دیگر میان ستاره تو در حسن چمن مهری

شاکر نهال خیر نشان درین چمن

بار آورد ز باغ مراد جبهان بی

اگر مراد سیر گلزاری بود گلشن توئی

سایه شمشیر است لیکن عین آن تو شمع و

پیچ جانی یار روح افزای جان بخشیم

مومبوی من گواهی میدهد بر جلوه ات

کثرت وحدت یافتن نیست در من نیست

نیست نگی جز کل من تو در باغ نظر

چون بی تفتیش و جاهد ال اسوئم

در میان خم بردیان ای سرایکس من باز

اگر چه بوی دشمنی از خواهرش در رخسار یک

عزم گلچین کند چون توست و من توئی

و خیال من اگر آید که هستم من توئی

مونس در باغ و در صحرای و در سک توئی

و در دل و در جان هم در چشم هم در تن توئی

دانه هم با پاشی درین غنچه تو و من توئی

ای همه هستی تو گویم و رنگی هم من توئی

گشت ظاهر از زبان شمع شمشیر توئی

چون نشکر کردم بوی حیا حسی اسس توئی

روشنی بخش عیان دادی ای من توئی

مشکل دنیا و دین می آید که در دوازده فصل

نرم ساز پیکر خارا و هم اسم توئی

بزم تشنگی را چراغی نیست بهتر از خست

ما و در خورشید است حرفی در جهان شش توئی

ساخته عاشقم باز پشیمان توئی

باخته ام جان دل تا غرض آمد بدست

زنده جاوید شد سبب از خونبها

بوسه پیاپیست ز دم خاک چو کردی مرا

غیر تر ابر که دید نیست کم از احوال

حسن تو در پرده بست بوی و لم

عشق تو بر باد داد صبر و مستی را دم

نشاه قزاقی ملی باغ و بهار نظر

عظمم بر زبنت پای بدمان توئی

در تن در جسم من هم دل و هم جان توئی

نیست ز خون ریختن من که که تا و آن توئی

نیست پشیمان و لم بلکه پشیمان توئی

خانه و هم خانگی لغت و جهان توئی

در خم زلف بتان سلسله حبیبان توئی

خاک ضعیف مرا سبب جزای توئی

از لب میگون خود و حال و چشمان توئی

<p>چون تو بتا ترا کجاست محمد مهر و لبری از تو بود هر چه هست لیک زده و آب</p>	<p>مالک است اما شری محاسبان توئی ورد گویم ترا صورت مان توئی</p>
<p>خوبان کام انجم و خورشید آن یکی کثرت نبوده است بحر پرده خیال بیروح هیچ عضو ندارد و خبر ز کار دل داده ایم ما بهمان یک نگار و بس کثرت گفتن است همان ذات واحد است بی لطف او ندید نشان تیر و چکس نیز نک ای جهان نفیرید اگر دولت</p>	<p>دره صفت نشان است جو فروغ خست بر فلک لبری محمد درخشان توئی</p>
<p>از گلرخان نسب و دم خرمایان یکی در پیش چشم آید هفت آسمان یکی عالم تمام جسم و در آن هست جان یکی چون مستحق یکی است بود و منجان یکی گر صد عیان بود که بدست منجان یکی با هر که تر کشی است که باشد کمان یکی گر دو به پیش چشم بهار و خنجران یکی</p>	<p>از گلرخان نسب و دم خرمایان یکی در پیش چشم آید هفت آسمان یکی عالم تمام جسم و در آن هست جان یکی چون مستحق یکی است بود و منجان یکی گر صد عیان بود که بدست منجان یکی با هر که تر کشی است که باشد کمان یکی گر دو به پیش چشم بهار و خنجران یکی</p>

بایتم و گوی یار و تماشای جلو و شش
بد بنیت بر آب زندگرا نموش خویش
وضع خوشه اشار و توحید میکند

بایل کی بهار کی آشیان کی
شک نیست شود بقیعت گمان کی
جز یک سخن گوی که باشد زبان کی

مشاکر فریب ظاهر و باطن میخوریم
با ما چو یار است نهان و عیان کی

فریاد و ناله است صد آه و فغان کی
یکه است در بانی گلها از آن فتاد
افسردگی ز خاطر ما بر و یک سخن
یک لطف کافیهست بتسیر عاشقان
نفسم بی خسارت روز و شبم بود
چون یکدیگر میغیدیم انجام کارهاست

مقصود ما ز شور جهانست آن کی
باشد چو در ریاض جهان باغبان کی
احیای مانود و ازین خوشس زبان کی
در سایه صد کس است و سایه یار کی
تا کی کند محافطت این دکان کی
غم نیست که اگر آمد شبان کی

<p>دیگر تیان بچہ رنگوں فرشتہ نقصان برستی نشود جمع هیچ جا</p>	<p>رخ نامودہ برودہ را بیکان یکی بالید پای سرود آب روان یکی</p>
<p>نشا کر رنگ ناله عاشق در چین چو شمع خان عاشق از این بجان یکی</p>	<p>نشا کر رنگ ناله عاشق در چین چو شمع خان عاشق از این بجان یکی</p>
<p>ز کوی یار خبر یابد از مزار یکی بچشم وحدت و بسجای خلقت یار زالتفات یکی میشود دلم خوش شود رمیدن اینهمه از عاشقان زانو به پیش قدمت تا به خلق رسیده است چو دل یکیت نکونند کار خان صمد هزار بار ترا گفت اسم که جان من</p>	<p>بقصد صید بانی کند شکار یکی خران مجاہد فرشت است بابتار یکی مرا از زمره عشاق خود شمار یکی حیات بخش دلم شود انتظار یکی پیاده اند حریفان همه سوار یکی تا ملی که درین پرده است یار یکی از آن میان نامی تو غبار یکی</p>

باختیار تو کردیم کار پا و نبود

چه انفعال که از کرد و های خود ایم

چه وعد پاکه بجا کرده است بسکرت

لقاب اف برو چند پیش ما آئی

ز حد گشت چو لب تشنگی دل آئی

چه سهری گداز ز فغان ناله من

بغیر عاشق تبا سب زنده نمو

بهریج وجه ازینها باختیار کی

اگر نیست آه از آن کرد و های بکار کی

نمای چهره تو ای ماه و بخیار کی

ز روی لطیف برین تشنه لب ببار کی

تو گوش فم بر این حرف بر گمار کی

در پنهان همه آسوده بمقرار کی

چه میری دل و دشتا که بر پرده نفسی

بجلوه آئی چو خورشید آستار کی

احتمال صدق با کذب خجسته باشد کی

کی ز معنی آگهی یابد کس از تشبیه محض

نیک بد محسوس در پیش نظر باشد کی

در کمر کوه گران با مو کمر باشد کی

طائر باطن جان یک جلوه یار است بس	در خبر باشد یکی و در نظر باشد یکی
در خور هر یک مزاج افتاد و تبرید آب	فی الحقیقه گر چه در وضع اثر باشد یکی
پیر تو لطفش بی فرق بلند و پست نیست	نور در چشم کلان و مختصر باشد یکی
شعله زن از روست در پروانه بتیاسمع	با نگاه گرم خوابان چون شمر باشد یکی
محنت آرام گیر گانه صحبت دشمنند	پیش تسلیم وفا چون خیر و شر باشد یکی
سعی نیار اکن نسبت بعیش آخرت	راحت و آسودگی کی با سفر باشد یکی
بی محبت قلب را بیش از گره توان شمرد	بهر دلی چون عشق دارد با ثمر باشد یکی
غیر سودش ناید بخت سودای دگر	این اشارت خلقت آمد که مگر باشد یکی

میشود شاکر به پیش تالبعات شکر آب
بالب و چون توان گفتن شکر باشد یکی

عقل را دور از نظر اندخت تا دیوانگی	در نگاهم وحشت آمو بود فرزانیگی
------------------------------------	--------------------------------

گر نباشد در سخن مغز می سر آمدنی است
 شمع روشن در سراج جلوه اش سوز دست
 ز احتیاط اهل غرض است نفرت امنی
 دام پنهان کی نماید صید را راه امان
 اگر نه بینی نفع نبشان جذبه را جای ملوک
 احتیاجی نیست ز نفس را بناز شانه ها
 اگر ترا در وادی عشقش نباشد زهره

قطره گردیده است آب از کاهش بی دانگ
 در حریم وصل خوبان میسد هر پروانگ
 به بود زین آشنایان بهارم بگیانگ
 آفت نفس است بیش از دشمنان جانیگ
 عقل اگر بیکار افتد بایدت دیوانگ
 مینماید چاک سینۀ من شانگ
 همتی در یوزه کن از عالم مردانگ

سو ختم از شعله حسنی از آن روشناکم

هم فروغ شمع دارم هم پر پروانگ

باشوخ بی ثبات چه پیمان کند کسی
 بهر تار زلف چلیپای غنیرین

در دی که بی دوست چه درمان کند کسی
 جز آه جانگداز چه سامان کند کسی

ترتیب مرهمیت از تحریک دست شوق
 پر میشود ز گوهر مقصود و منش
 از رخ خار راه اگر چه پیرین دید
 نتواند آنکه خضر کند نعمت جزایش
 در وادی تلاش به از رنگ مهر گلست
 از سرگذشت جبهه بخونت راز دل
 نقش بر آب میزند آهنگ معصیت
 زلف کج تو بایل رحمت نمیشود
 جوش جنون چون موج زند نیست چاره
 پیری ربود خوش عیش و طرب دل
 تا شد سخن بلند و گر خامشی چه سود

چاک بسینه پاک بر میان کند کسی
 گر پیروی بدیده گریان کند کسی
 گلهای تازه روی بدامان کند کسی
 بذلی که صرف پرستش همان کند کسی
 خاری که صرف گوشت دامن کند کسی
 آئینه روی بیاران کند کسی
 آندم که نفس خورشیدش پشیمان کند کسی
 هر چند آه و ناله نمایان کند کسی
 جز آنکه روی خود به بیابان کند کسی
 آمد خزان چه سیر گلستان کند کسی
 رازی که فاش گشت چه پنهان کند کسی

ضبط نفس نمای که جهان تازه است
 بهر آفتی که هست ز گوش و دست چشم
 در جلوه گاه آینه ز رخسار لری
 در بند آرزوست سرپای مشکلات
 جز جان ناتوان چه بود در بساط مور

تا چند گفتگوی مبهمان کند کسی
 تا چند هستیاط زیاران کند کسی
 سیرش مگر بیدیه حیران کند کسی
 از خود گذشتنی همه آسان کند کسی
 اگر عرض بدیش بسلیمان کند کسی

شاکر بزمی بود دین اورا
 در کار عشق صرفه چو از جان کند کسی

بایل و می که بر می گلفام میشود
 چشم سیاه مست تو آهوی حشی است
 تا دیده است حلقه زلف تو چشم من
 مقصود از لغت بهر وجه التفات

دل میری و ملتفت جام میشود
 گردیم چون بگردست رام میشود
 دل گویدم که صید درین دام میشود
 شایدیم اگر تو را غب دشنام میشود

خلق جهان معاینه ماه میکنند	در جلوه آن شبی که تو بر بام میثوی
گر نام راحتی ببرد در زشتی ملت	کانه در طریق عشق تو بد نام میثوی
تا خط لب نگشت نمایان ندیت	بیرون کوی ناز سر شام میثوی
بازی و بدم را گل رعنا می طبع تو	گاهی چون زنگ بخته گهی خام میثوی
بی اجر نیست یاد نمودن ز محنتم	بر بتری که مایل آرام میثوی
پوشی تو چشم را چون گاهت فتنه	مشغول گیرش با دام میثوی
از سعی ما چه فایده حاصل شود مگو	از خویش میریم که تا رام میثوی
تسخیر اگر کند نگه تو جهات را	مانند بخت مالک ایام میثوی

مشاکو وصال با بی اگر بگذری جان

پروانه وار قابل انعام میثوی

ز دبدل ناخن بر جا و جان ابروی	آنکه اینکار کند هست لیکان ابروی
-------------------------------	---------------------------------

خم ابروی تو در کار که خونریزی
 کوس شهرت ز طلوع مه نو داد صد
 ساخت آویزه هر گوش بزنگ عشقم
 و گر امید ز جان بر شدن صیدی نیست
 اشک از دیده خونبار ندانم که رخت
 شکوه از عاشقی تا بتو خوابان چه کنند
 کارمه میکند آن کسیت نمیدانم من
 نازش افروزد ز بالیدن این بهر خوش
 کس نه بیند بسوی عشوه نمائی لاله
 خم ابروی تو آورد نظیری روشن
 عاشقان است معشوق مرا پایست

تیغ باشد بقیین و بکمان ابرو
 جلوه گر گشت مگر شام کمان ابرو
 شهرت ماه نوی را بجهان ابرو
 ناک عنبره بزه کرد کمان ابرو
 میکند حیرت آب روان ابرو
 باید آن چشم بیارند و چنان ابرو
 سینه ام ساخته همچاک کتان ابرو
 خط پشت لبش امرو ز بخوان ابرو
 گر بود پیش نظر جلوه کمان ابرو
 ماه نو در نظر خلق عیان ابرو
 قامت خم شده ام نیز بدان ابرو

<p>جای می سر که بجاست دنیا می رب نام ابروی من است به عالم روشن سوز محشر بود آویزه گوش همه کس گوشت چشم تو گر حلقه حلقه زلف</p>	<p>بزم آرا نبود گر مبیان ابرو خبر رویان دیگر را به نشان ابرو بسکه آورد جهان را بفغان ابرو هست هر حلقه آن زلف کمان ابرو</p>
	<p>حسن منت کش هر تیغ نکر و تشاکر جای تیغ آمده در دست میان ابرو</p>
<p>میکنند پوشش و دم چو جدا میگردی شوخیش در ره جورت به ثبات قدم همه گشت بهر حال نسیم عشقت در شکفتن نبود غیر پریشانی هیچ نبردش نگیست منت خیزی اینجا</p>	<p>عهد بستی نزدی باز چو میگردی چه شدای دل که پیش محو وفا میگردی گر شوم خاک تو ایشوخ هوا میگردی همه سر غنچه درین باغ چه و میگردی گر بوازی طلب آبله پا میگردی</p>

بوسه زن بر پی دلدار که لبها آغز است
 مزوت ای دیده چو آئینه بحر حیرت نیست
 هستیت مانع انوار تجلی شده هست
 غیر حق نیست عنان گیر نگاه فکرت
 سر خود گیر که منگامه لشکر گم هست
 بگذرد مکت تو گرازم خویشت امروز
 زینت آرائی حسن تو بدستم باشد
 نازنینان همه بی پرده بیاغند چو گل
 صیقل آئینه دیدار طلب آمده است
 سرو از قدومه از روی طالی ز جبین
 مده ای بلبل غافل ز خزان بار ز دست

عجبش ای جام بهر زرم چو میگردی
 تا بهر رنگ دین باغ تو دمی گردی
 بگذرا از خوشش که همدم صفا میگردی
 بحقیقت تو بهر کار چو دمی گردی
 و اعظا امروز چه در مجلس میگردی
 چون حنا بوسه ده آن کف میگردی
 ای که مقبول جهانی بدعا میگردی
 ای تو چون غنچه بگلزار حیا میگردی
 بصفای دل ماروی نما میگردی
 جلوه کن در نظر ما که چها میگردی
 که چو رنگ گل ازین باغ جدا میگردی



دل با جلوه که تست کجا میگردی	همچو آئینه در روی نمائی نبود
ایکه بیوده طلبکار و او میگردی	غافل از رحمت در دست دل نخیبت
چو گناهیست بمن افتد بقفا میگردی	چه کمر سدره سیل خرامت شده ام
جلوه پر داز پر و بال بها میگردی	دولت راحت اگر کس برد از سایه تو

گر بدانی دل شاکر چه قدر با فصاحت	
همچو آئینه مقابل بصفت میگردی	

رَبَاعِی	
----------	--

یا خنک فلک بریز زینت باشد	هر چند جهان نقش ننگیت باشد
اویست که در سجده جنبیت باشد	هر گاه بحال خویش دامن نگری

رَبَاعِی	
----------	--

ای آنکه بحسن خویشتن مغروری	بر بستر ناز و خرمی مسروری
----------------------------	---------------------------

دشما که چو غبار جلوه کاهت باشد گر بر مهر رفتار نه مسروری

7



